

گیلدا



رمان: گیلدا

نویسنده: فاطمه زمانی

www.RomanDooni.ir

روی صندلی های سرد راهرو نشسته بودم چادر رنگی روی سرم بود بدنم سرد بود نگاهم یخ زده بود کتفم، کمرم، استخوان لگنم، حتی دنده هایم با هر نفس تیر میکشید بدتر از همه این بود که گاهی سرفه هم میکردم و آب دهانم با خون عجین می شد و حالم را به هم میزد بابا با خشم نگاهم میکرد نگاهش بیشتر از مشت و لگد هایش درد داشت صدای داد و بیداد های محیط دادگاه داشت حالم را به هم میزد از بین جمعیت نگاهم در نگاه دختر بچه ای تقریباً پنج ساله گره خورد اشک روی صورتش خشکیده بود زیر چشم هایش سرخ شده بود و مژه های طلایی رنگش به هم چسبیده بود آب گلویم را پایین دادم و نگاهم را از دستهای سفید و کوچک دخترک به سمت دست مادرش و بعد به صورت او دوختم در حالی که دست دختر را گرفته بود با مرد قد بلند لاغری دعوا میکرد از چهره ی سیاه مرد پیدا بود که معتاد است. باز نا هم را به دختر دوختم که هنوز به من خیره بود اشک از چشمانم سر خورد و روی زخم روی گونه ام ریخت سوزشش انگار لذت بخش

تر از سوزش قلبم بود نگاهمان در هم عجین بود و اشک میریختیم. بعد از یک هفته بلاخره بغضم سر باز کرد و پایین ریخت. با صدای زنی که کنارم نشسته بود به خودم آمدم.

- گریه نکن خانمی زخم صورتت عفونت داره بد تر میشه.
نگاهی سر سری به او انداختم واین بار با اعتماد به نفس به صورت شبیه به
آتش فشان بابا نگاه کردم چقدر عصبی بود من که تمام ماجرا را در دادگاه
برایش توضیح داده بودم پس این خشم و تعصب از کجا می آید. پس کی آن
مرد چشم و ابرو مشکی با آن دندان های یکی در میان و ریش های تا سر
سینه اسم من را صدا میزند کی وارد این اتاق لعنتی میشویم. بعد از معاینات
پزشکی قانونی دل درد شدیدی گرفته بودم. باز نگاهم را به دخترک دوختم
داشت با سر انگشت های ظریفش اشک هایش را پاک میکرد. دستم را روی
شکمم گذاشتم تا دردش کمتر شود. ناگهان صدای بابا بلند شد. نگاهم را
چرخاندم و صورت همان پسر را دیدم بدنم شروع به لرزیدن کرد. چیزی
در سرم تیر کشید. خودم را به زن کنارم نزدیک کردم و دستش را محکم
گرفتم او هم دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

- نترس عزیزم من اینجام.

نگاهم را به سمت دختر بچه چرخاندم واین بار او دقیقا مقابل زانو هایم
ایستاده بود دستم را روی سرش کشیدم و دستش را در دستم گرفتم:

- نترس خاله همه چی بلاخره یه روز درست میشه.

کاش یک نفر بود واین جمله را به خودم میگفت. میترسیدم سرم را بالا

بگیرم. دخترک با صدای نازک و بچه گانه اش گفت:

- خاله صورتت چی شده.

از بین جمعیت دست های مردانه ی بابا را جستجو کردم و به آنها خیره

شدم. به دخترک نگاهی کردم و گفتم:

- اسمت چیه خاله؟

- نگار

- نگار جونم به خاله یه قولی میدی؟

- چی؟

- دیگه گریه نکن خاله باشه حتی اگه اتفاق خیلی بدی بیوفته باشه؟

- چشم خاله.

بلاخره اسمم را از زبان آن مرد شنیدم به همراه زن از جا بلند شدم و به

سمت اتاق هفت رفتیم. برگشتم و با سر از نگار خداحافظی کردم. وارد اتاق

که شدیم مردی تقریبا میان سال در جایگاه قاضی نشسته بود. زنی باحجاب

کامل هم کنار او پشت یک میز بود روی صندلی های ردیف اول نشستیم

و بابا هم پشت سرم آن پسر هم با پدر و مادرش و سربازی که دستش با

دستبند به دست او بسته شده بود کنار هم نشستند. قاضی پرونده هارا با

دقت نگاه کرد بعد نگاهی سرشار از دل سوزی به من انداخت و سرش را بالا

گرفت و گفت:

- خانم گیلدا فروزش همیشه بایستید لطفا؟

زن کنارم که قبلا اسم بزرگش را برایم گفته بود با صدایی رسا گفت:

- جناب قاضی موکل بنده به خاطر حالت جسمانی که دارن و شما هم

مشاهده میکنید توان ایستادن ندارن.

- درسته خانم صادقی

رو کرد به من و گفت:

- خانم فروزش تمام اظهاریات شما نکته به نکته اینجا مقابل من هست آیا

نکته ی دیگری مزاد بر گفته هاتون دارید که من صورت جلسه کنم.

- نه جناب قاضی.

- طبق آیین نامه ها و قوانین مذکور در جلسه قبل دادگاه هر دو طرف

در تاریخ ۹۱/۱۰/۲۸ به دفتر خانه ازدواج شماره ی ۱۲۵ ارجاع داده میشوند

برای اجرای عقد دائم.

کمرم تیر کشید زیر بار این همه خشم له شدم.نگاهی به قاضی انداختم او با

نگاهی سر شار از مهربانی نگاهم را جواب داد همه اتاق را ترک کرده

بودند خانم صادقی کمکم کرد از جا بلند شوم.مرد قاضی گفت:

- خانم فروش.

به سمتش برگشتم وگفت:

- منو ببخش که این حکم رو دادم. من مرد قانونم و چاره ای جز اجرای اون ندارم. از دستم راضی باش.

بی آن که چیزی بگویم به سمت در قدم برداشتم و با خانم صادقی و آن پسر و خانواده اش به سمت درب خروجی رفتیم.

سوار بر اتومبیل بابا به سمت دفترخانه رفتیم. چند خیابان بالا تر، از اتومبیل پیاده شدم. خانم صادقی دستم را محکم گرفت. از پله ها بالا رفتیم. هنوز پسر و خانواده اش نیامده بودند. خانم صادقی مدارک را به عاقد داد و او هم نگاهی از سر تاسف به من انداخت و دفتر بزرگ رو به رویش را گشود و با خودنویس شروع به نوشتن کرد. دستیارش که دختری با چادر مشکی بود رو به خانم صادقی گفت:

- میشه کمکم کنید سفره را براشون آماده کنم.

خانم صادقی به همراه دختر از اتاق خارج شدند. حاج آقا به طرفم نگاهی کرد وگفت:

- دخترم نمیخواهی به صورتت یه آبی بزنی شکوم نداره با صورت اشک آلود سر سفره عقد بنشین. دستشویی توی سالن سمت چپ کنار

آشپز خونه. پاشو برو صورتت رو بشور.

از جا بلند شدم. قامت‌م راست نمیشد به کمک دیوار ها خودم را به دستشویی رساندم بابا دم در نشست به بود باز هم تمام اسکلت‌م زیر بار نگاهش خرد شد. خانم صادقی گفت:

- گیلدا جان کجا میری؟

- میرم صورت‌مو بشورم.

- باشه عزیزم.

در دستشویی را باز کردم و دمپایی‌ها را به پا کردم و در را از داخل بستم رو به روی آینه‌ی قاب سفید ایستادم و شیر آب را باز کردم صورتم را با یک مشت آب خیس کردم. شال مشکی روی سرم را صاف کردم و چسب روی پیشانی‌ام را برداشتم. چه عروس زیبایی شدی گیلدا جان. موهایم را به یک سمت دادم و نگاهی به گیلدای درون آینه انداختم. زیر چشم‌های آبی رنگم سیاهی بزرگی بود که جای مشت بابا بود روی پیشانی‌ام جای زخمی بود که در اثر برخورد با زمین زخم شده بود گوشه‌ی لبم زخم بزرگی بود که باز هم جای مشت بابا بود روی گونه‌ام جای زخم کوچک اما عمیق بود همین که روی زمین افتادم تیزی در صورتم را شکافته بود. چه آرایش زیبایی چه آرایشگر ماهری بود این دست‌های بابا. از دستشویی که خارج شدم. خانم

صادقی به طرفم آمد چادر رنگی سپیدی را سرم کرد و گفت:

- اینو از این خانم گرفتم گفت درست نیست اینطوری سر سفره بنشیننی.

- هنوز نیومدن؟

- نه الان میرسن.

باز هم وارد اتاق حاج آقا شدم و روی همان صندلی نشستم. حاج آقا رو به

خانم صادقی گفت:

- طبق دستور دادگاه مهریه یک دست و یک پای داماده اگر چیز دیگری

هست بگیرد تا اضافه کنم.

خانم صادقی به من نگاه کرد:

- وقتی مهری نیست مهریه احتیاجی نیست حاج آقا.

- باشه دخترم فقط آئینه و شمعدان و قرآن که رسم هست را یادداشت

کردم که در مورد شما فقط دکوریه همین.

- ممنون.

بلاخره صدای پدر و مادر پسر یا بهتر بگویم شوهر آینده ام به گوش

رسید. آنها هم به همراه بابا وارد اتاق شدند و پشت سرشان پسر آمد. کنار

پدرش مقابل من نشست بابا هم سر میز حاج آقا داشت امضا میزد. کارش

که تمام شد از دفتر خارج شد و رفت. بعد پدر پسر جالب بود هنوز اسم

شوهرم را نمیدانستم. فقط به صورتش که نگاه میکردم یاد یک هفته پیش می افتم و بدنم میلرزد بلاخره امضاها تمام شد و ما سر سفره کنارهم نشستیم. عاقد صیغه را جاری کرد و از من پرسید حاضرم آقای سهیل آفاق را به همسری قبول کنم دلم میخواست در جوابش قهقهه بزنم و بگویم:

- حاجی دلت خوشه حاضر باشم یا نباشم باید قبول کنم.

اما فقط یک "بله" بی روح تحویلش دادم و او آن را ثبت کرد. ساعت چهار بود که من متاهل شدم. دم در ایستاده بودم. مادر شوهرم به طرفم آمد صورتم را بوسید و گفت:

- مارا ببخش دخترم ما در حقت ظلم کردیم حلالمون کن.

چشم هایش من را به یاد ننه گلروانداخت.

- این چه حرفیه شما که کاری نکردی. خواهشا این طوری صحبت نکنید.

- متاسفم.

پدرش به جمع ما پیوست و گفت:

- تا چند روز آینده یه مراسم عروسی سوری بر گذار میکنیم تا فامیل هر دو طرف متوجه بشن. تا اون موقع دخترم تو خونه ما میمونی البته اگه مشکلی با این موضوع نداشته باشی.

- نه مشکلی ندارم.

- متاسفم.

خانم صادقی و پسر باهم به سمتم آمدند خانم صادقی گفت:

- گیلدا جان اگه کاری نداری من برم دخترم.

- ممنون خانم صادقی به خاطر همه چیز ممنون.

بغلم کرد و گفت:

- غصه نخور یا همه چیز درست میشه اصلا نگرانش نباش سعی کن با همه

چیز کنار بیای.

اگه آبروی بابا نبود و آینده ی خراب شده ی خودم نبود. حکم اعدام پسر رو

امضا میکردم. ولی به توصیه ی خانم صدقی تن به این فلاکت دادم دیگه

چیزی مهم نبود. همه چیز یک شبه خراب شد. همه چیزم پای هوس یک

مشت آدم وحشی و خدانشناس رفت. کسی به نابود شدنم فکر نکرد به له

شدنم اهمیت ندادند.

سرم را به شیشه ی اتومبیل تکیه دادم. کسی حرفی نمیزد. دلم برای پدر

و مادرش میسوخت خجالت و سرشکستگی از صورتشان پیدا بود.

- علی جان غزل تلفن کرد که سرراه بریم مطب دنبالش.

- باشه میریم.

اتومبیل مقابل یک ساختمان پزشکان متوقف شد. دختری قهقهه زد.

چشم‌هایی درشت و سبز رنگ به سمت ما آمد سوار شد.

- سلام بابا سلام مامان.

- سلام دخترم.

پس این خواهر شوهرم بود. دوباره درد شکمم شروع شد. باز هم دستم را محکم روی شکمم فشردم و چشم‌هایم را محکم باز و بسته کردم. بدنم ضعف رفت و شروع کرد به لرزیدن. سردم بود. زخم‌های صورت و بدنم میسوخت. دستم را بین گرما احساس کردم سرم را چرخاندم و دیدم که دستم میان دست‌های کشیده‌ی مادر به اصطلاح شوهرم بود.

- بدنت یخ کرده می‌خواهی بریم پیش دکتر؟

- نه ممنون خوب می‌شم.

بلاخره به عمارت بزرگ آفاق رسیدیم. با اتومبیل وارد خانه شدیم. چه باغ بزرگی. جاده‌ای با سنگ فرش سفید آن را به دونیم کرده بود. اطراف جاده که پایانش به عمارت بود گل‌رز کاشته شده بود. مقابل پله‌های مرمر پیاده شدیم. سنگ‌های مرمر از سفیدی برق می‌زدند. هشت پله به حالت نیم‌گرد به در بزرگ قهوه‌ای رنگ منتهی می‌شد. در گشوده شد و ما وارد قصر آفاق شدیم. سالن بی‌نهایت بزرگی که فکر کنم پنج دست مبل در آن چیده شده بود. پله‌های گوشه‌ی سالن که به صورت مار پیچ بود مارا به طبقه‌ی

بالا رساند. یک راهرو پر از در و مقابل پلها سه پله به سمت یک سالن دیگر بود. تمامی دیوارها پر بود از اشیاء قیمتی.

- این اتاق تو...خوشت میاد؟

- ممنون.

لب تخت خواب دو نفره با رو تختی صورتی و گل های ریز آبی و کرمی نشستم. اتاق اندازه ی خانه ی عمو یحیی در شیراز بود. زن من را تنها گذاشت و رفت. دیوارها کاغذ دیواری به رنگ و طرح رو تختی بود. پرده های سفید با لبه ای صورتی داشت. یک کاناپه ی صورتی رنگ گوشه ی اتاق بود. یک میز مقابلش و یک تلویزیون به دیوار. دری انتهای اتاق بود که حدس زدم حمام و سرویس بهداشتی باشد. روی تخت دراز کشیدم به کمد مقابلم خیره شدم. دل دردم بهتر شده بود. متوجه نشدم کی ولی بلاخره بعد از چند روز به خواب رفتم. خوابم زیاد واضح نبود. هر گوشه اش چیزی بود گوشه ای رویا قسمتی کابوس بلاخره با صدای جیغ از خواب بیدار شدم. عرق سرد روی صورتم بود. غزل کنارم نشسته بود چشم هایش گرد شده بود. شالم را سریع از روی سرم برداشت دستی به موهایم کشید و گفت:

- نترس گلم من اینجام تنها نیستی.

زنی نسبتا چاق با یک لیوان آب وارد شد.

- بفرمایید خانم.

کمی از آب را خوردم و چند نفس عمیق کشیدم.

- نمیخواهی دوش بگیری لباست رو عوض کنی؟

- ممنون خسته بودم نفهمیدم چطور خوابم برد.

- برو دوش بگیر تا برای زخمای صورتت مرحم درست کنم تا فردا خوب بشه.

- فردا؟

- آره بابا تصمیم داره همین فردا مراسم بگیره.

سکوت کردم.

- پاشو عزیزم برو دوش بگیر من برات لباس آماده میکنم.

از تخت جدا شدم. وارد حمام شدم. انقدر بزرگ بود که سر و ته نداشتم. یک

گوشه وان بزرگی بود و گوشه ای دیگربه صورت گرد اتاقی شیشه ای بود

که در آن دوش بود. لباسم را در آوردم وزیر دوش رفتم. آبگرم روی جسم

زخمی ام میریخت و درونم را که سوزان تر از جسمم بود خنک

میکرد. موهای بلند طلایی رنگم را خیس کردم و روی بدنم ریختم شامپو

زدم و تمیزشستم. به صورت زخمی ام در آینه خیره شدم. این من نبودم. این

گیلدای واقعی نبود. صورتک بدبختی و سیاهی روی صورتم نشسته

بود. حوله ام را به تن کردم از حمام خارج شدم. کسی در اتاق نبود. یک دست لباس روی تخت برایم آماده بود. تنم کردم بلوزی زرد رنگ و شلواری سفید پوشیده بود. از خارج شدن از اتاق وحشت داشتم. موهایم را با سشوار خشک کردم و بافتم. پشت کمرم آویزان کردم. باز هم لب تخت نشستم و به آئینه نگاه کردم. کمی گذشت و صدای در آمد و غزل با یک سینی وارد شد.

- اینم مرحم خیلی عالیه تا شب خوب میشه سپردم ناهار تم بیارن اتاقت که راحت باشی.

- ممنون.

دراز کشیدم و غزل دارو را روی صورتم گذاشت سوزش خفیفی داشت. روی دارو هارا با گاز استریل پوشاند و رفت.

چشم هایم را بستم ولی خواب نبودم. ناهارم را همان زن به اتاقم آورد و رفت. اشتها نداشتم. غزل کمی بعد از خروج زن رسید.

- چیزی که نخوردی دختر پاشو بنشین اینطوری نمیشه پاشو عزیزم.

- اشتها ندارم.

- اینجا از این حرفا نداریم امر امر منه یا میخوری یا به زور به خوردت میدم.

از جا بلند شدم سر میز نشستم و کمی از غذا را خوردم.

- تو خیلی خوشگلی... خوش اندام هستی... راستش من برات سفارش لباس عروس دادم گفتم حتما حوصله ی انتخاب نداری...
- ممنون خوب کاری کردید واقعا حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم.
- شب میارنش متاسفم که مجبوری اینطوری لباس عروس تنت کنی.
- بعداز مراسم من همینجا میمونم؟
- راستش بابا گفته برید خونه ی خود سهیل نزدیکه ولی تو فامیل وجه ی خوبی نداره که سهیل که مهندس و دستش تو جیب خوشه خونه ی باباش زندگی کنه.
- لعنت به این وجه ی خوب...
- نترس گیلدا من از سهیل دفاع نمیکنم ولی باورم نمیکنم اون یه همچین کاری کرده باشه من اگه تمام دنیا هم بیان وبگن سهیل دست از پا خطا کرده باور نمیکنم بیست و پنج ساله که کنارشم بهترین دوستم و بهترین برادر دنیا بوده برام راستش زمانی که فهمیدم متهم تجاوز شده از تعجب شاخ در آوردم.
- شاخ نمیخواد غزل خانم برادرت واون مرتیکه عوضی منو نابود کردن.
- غذا تو بخور عزیزم باید جون بگیری خیلی ضعیف شدی.
- غذارا تا نیمه خوردم غزل مرحم هارا چک کرد وگفت:

- میسوزه؟

- آره یکم.

- خوبه این یعنی داره درست عمل میکنه.

کمی کنارم نشست و برایم گفت که پزشک است ازاون داداشش بزرگ تر بود و تخصص زنان و زایمان داشت قول داد بعد از مراسم داخل مطبش منو معاینه کنه. از این کار وحشت داشتم نمیدونم چرا ولی تا کلمه ی معاینه رو شنیدم وحشت کردم. نمی دانم چقدر زمان برد ولی پلک هایم باز روی هم سوار شد. دلم میخواست مدام خواب باشم بیداری کابوس وحشتناکی بود. بودن در این خانه. دلم برای شیرینم تنگ شد بود حتی برای اذیت های امیر دلم برای بچگی هایم تنگ شده بود برای حیاط پر از گل عمو یحیی کاش هیچ وقت از شیراز به تهران نیامده بودم. چشم که باز کردم همه جا تاریک بود. وحشت سر تا پایم را گرفت. بدنم میلرزید از تاریکی میترسیدم. عرق کرده بودم. دستی به موهایم کشیدم و سرم را بین دو دستم فشردم. چشم هایم رابستم و دوباره باز کردم. این بار اشکم سرازیر شد. جرات از جا برخاستن نداشتم... کاش کسی وارد اتاق شود و چراغ راروشن کند. یادم به چراغ خواب روی میز کنار تخت افتاد. جلو رفتم و در تاریکی روی میز دنبال دکمه خاموش روشن گشتم. بلاخره ترسم

فروکش کرده بود. اشک و مرخم روی صورتم مخلوط شده بود. بدنم درد میکرد. از جا بلند شدم و چراغ اصلی را روشن کردم. پرده را کمی کنار زدم و به حیاط نگاه کردم. به یاد حیاط خانه خودمان افتادم. کلبه ی عمو یحیی ته باغ همیشه جای من بود از وقتی اون زن جادوگر به خانمان آمد فقط برای خواب پابه امارت میگذاشتم. به یاد آوردم زمانی را که امیر بین یاس های ته باغ با هزار مقدمه چینی بلاخره گفت که دوستم داره. دلم برای درخت هلوپشت امارت تنگ شده بود. عصر ها که معمولا کسی خانه نبود با امیر زیر سایه اش مینشستیم. برایم شعر میخواند. حالا درچه وضعیتی بود در مورد من چی فکر میکرد... مثل یک زندانی بودم به هر دری میزدم از این سرنوشت رهایی پیدا کنم روحم پر میزد به شیراز به آغوش امیر... به درد دل های شیرین گوش میکردم. دلم برای مادرانه های خاله زیور تنگ شده بود. روی زمین نشستم و زجه زدم اشک ریختم برای اینکه نمیتونستم برگردم برای این که امیر رو از دست داده بودم. برای بی رحمی های ونووس گریه کردم. اون لحظه ای که ایستاده بود و بابام روبه روی کلانتری منو زیرمشت ولگداهش له کرد. کسی به بابا نگفت من بی گناهم وقتی خانم صادقی از بین جمعیت پیدام کرد و دست بابارا محکم گرفت حس کردم امیر در کالبد یک زن ظاهر شده. وقتی بغلم کرد هم بوی امیر را میداد.

- گیلدا چراروی زمین نشستی عزیز دلم؟ ای وای باز که داری گریه میکنی؟ پاشو گلم پاشو بیا روی تخت بشین ببینمت.
- زیرکتفم رو گرفت وازجا بلندم کرد. بعد با صدای بلند گیتی خانم را صدا زد وخواست یک لیوان آب بیاورد.
- غصه نخور عزیزم همه چیز درست میشه من بهت قول میدم قول میدم اذیت نشی باشه؟
- هیچی مثل قبل نمیشه... داشتم ازدواج میکردم... خدایا چرا به این شهر لعنتی اومدم...
- معذرت میخوام که اینطوری شد. بابام از ظهر که اومدین داره به این طرف واون طرف زنگ میزنه که کارتون حل بشه ببین من بهت گفتم ما هیچ کدوم باور نمی کنیم که سهیل یه همچین کاری کرده باشه... طبق گفته های تو و شواهد اون تا صبح کنارت بوده ولی من باور نمیکنم سهیل این کارا باهات کرده باشه... کار اون احسان عوضیه از اولشم ازش خوشم نمیومد.
- ازجا بلند شدم بدنم سرد بود و میلرزید. مغزم داغ شده بود کارایی که میکردم دست خودم نبود. شروع کردم داد و بیداد کردن. صدام انقدر بلند بود که همه به اتاق اومدن.
- از همتون متنفرم... برید از زندگیم لعنتیا... من خوشبخت بودم... داشتم آروم

زندگی میکردم... از این شهر متنفرم... لعنت به شهر کثیفتون...
اون عوضی هم وارد اتاق شد... آباژور را از روی میز برداشتم و به سمتش پرت
کردم. عقب رفت و آباژور به دیوار برخورد کرد. غزل گریه میکرد. آقای آفاق به
دیوار تکیه داده بود و دستش را جلوی صورتش گرفته بود.
- خجالت میکشی آقای آفاق؟ بکش پدر من تو خجالت نکشی کی
بکشه؟ چه پسری تربیت کردی آفرین آفرین...
مخاطبم را تغییر دادم و به منیره خانم اشاره کردم.
- شیرت حلالش بشه... عجب جوونمردی تربیت کردی منیره خانم.
طفلی فقط گریه میکرد. خجالت و شرمساری از چشمهایش موج
میزد. درد دلم شروع شد. روی زمین نشستم و از ته دل زجه میزد. من
مبحوس این زندگی لعنتی بودم. هفته ای که برایم تلخ تر از تلخ گذشته بود
سه بار قصد کردم خودم را بکشم ولی هر بار ناموفق بودم. رگ های پاره ام
باز هم به هم دوخته شد. طناب گردنم را نفشرد. معده ام از حضم قرص
عاجز ماند. حالا هر لحظه عاجزانه مرگ میخواستم. هر بار از خدا طلب مرگ
میکردم. غزل کنارم نشست و محکم بغلم کرد و همراهم گریه
میکرد. میدونستم که کار درستی نکرده بودم ولی به نحوی باید این بغض
تخلیه میشد. همه از اتاق خارج شدند و گیتی خانم خرده های آباژور را از روی

زمین جارو کرد.

- آروم شدی؟

- معذرت میخوام... کارایی که میکنم دست خودم نیست.

- ما همه بهت حق میدیم عزیزم... خوب شد که داد زدی خوب شد که

چراغ روپرت کردی اینطوری راحت تر میشی هرکاری میدونی آرومت

میکنه انجام بده.

- باید از پدرمادرت معذرت خواهی کنم.

- لازم نیست عزیزم اونا تورو میبخشن.

- نه اونا کار خطایی انجام ندادن من از کوره در رفتم. حرفایی زدم که خودم

خجالت زده شدم.

اشکهام رو با دستمال پاک کردم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین

رفتم. منیره خانم هنوز گریه میکرد. آقای آفاق هم به گرامافون ته سالن

مشغول بود.

- من... من... من معذرت میخوام... عصبی هستم یه حرفایی زدم که نباید

می زدم بازم معذرت میخوام.

منیره خانم اشکش را پاک کرد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و گفت:

- تومنو ببخش دخترم ببخش که باعث این اتفاقات ثمره زندگی ماست.

سرم را پایین انداختم. آقای آفاق از جایش بلند شد و کنارم ایستاد.
- دلم میخواد کاری کنم که گذشتت رو فراموش کنی میدونم سخته ولی
میشه. من مثل پدرت ازت حمایت میکنم. اگه پسر من واقعا مجرم اصلی این
ماجراست خودم تا پای اعدامش میرم.
منیره خانم به سمتش برگشت و گفت:

- علی چی میگی؟

- من مطمئنم منیره...

سرم درد میکرد. دوست غزل محدیث برای آرایشم آمده بود. موهای طلایی
رنگم را جمع کرده بود و تاج گل سفیدی را روی آنها زده بود. زیبا بود ولی
این زیبایی برایم لذت بخش نبود. من باید عروس امیر میشدم. باید این
لباس و آرایش را زمانی انجام میدادم که به همسری امیر درمی آمدم. در
آینه به فرشته کوچولوی ننه گلو خیره شدم. نباید گریه میکردم. باید
لبخند میزدم که محدیث پی به ماجرا نبرد. جای تیغ روی دستم را بایک
دست بند طلا سفید که هدیه ی منیره خانم بود پوشاندم. غزل سینه ریزی
به گردنم آویخت و در آینه لبخندی به رویم زد. همه خانه آماده مراسم
سوری بود. حیاط پر از ریسه و صندلی بود. سروصداهای مردها خانه را پر کرده

بود. گیتی خانم وارد اتاق شد.

- گیلدا خانم...

- بله؟

- یه خانمی اومدن دم در... گفتن شیرین هستن.

مثل فنر از جا پریدم.

- شیرین؟

- بله خانم بگم بیاد داخل؟

- آره آره حتما.

شیرین تهران چه میکرد. حتما برای دیدن من آمده بود چقدر دلم برایش

تنگ شده بود. از پنجره به ورودش خیره شدم.

- دوستته؟

- هم دوست هم خواهر...

- از شیراز اومده؟

- آره باهم زندگی میکردیم.

شیرین خیره نگاهم میکرد و اشک میریخت. محدیث و غزل از اتاق خارج

شده بودند. شیرین را بغل کردم. اشک هایش را پاک کردم.

- برای چی اومدی؟

- عروسی خواهرمه نیام؟ خودش که دعوتم نکرد.

- بابام خوبه؟

- آره خوبه.

- خودت خوبی؟

- دوری تو سخته گیلدا ولی تحمل میکنم...

- برای منم همینطور.

- گیلدا چرا تهران شوهر کردی؟

- دوستش دارم.

بادیدن شیرین بازم امید به آینده برام معنی پیدا کرده بود. لبخند به لبم

اومده بود. محدیث دوباره به اتاق برگشت و به کارش ادامه داد. ساعت

نزدیک به دو بود که تقریبا حیاط پرازمهمان شده بود. شیرین هم لباس به

تن کرده بود و آماده شده بود. حالت تهوع داشتم. استرس این مهمانی لعنتی

عذابم میداد. غزل دستش را روی شانم گذاشت و گفت نترس.

- کنارش راه میرم ولی دستش رو نمیگیرم غزل نمیتونم.

- باشه گلم هر کاری از دستت برمیاد انجام بده کسی مجبورت نمیکنه.

چشمانم میسوخت میدونستم اشک پشت پلک هام جمع شده. شیرین

پشت سرم می آمد. کنار اون عوضی از سالن خارج شدیم همین که همه مارا

بالای پله هادیدند برایمان دست زدندوارکستر از همه خواست به افتخار ما از جا بلند شوند. از صورت سرخ منیره خانم فهمیدم که گریه میکند. به صورتش لبخندی دخترانه زدم. کمی دورتر از آنها بابا و ونوس شیطان صفت ایستاده بودند. لبخندی از روی تمسخر گوشه ی لب های ونوس بود. بابا اما مثل همیشه غضب ناک نگاه میکرد. زیر بار نگاه های ونوس و بابا و توقع های منیره خانم و آقای آفاق غرور و ترسم را کنار گذاشتم و طوری که کسی متوجه نشد دستم را که مثل ژله میلرزید داخل دست های سهیل آفاق جا دادم. بدنم سرد بود از این کار عقم نشست. چیز نمانده بود که بالا بیاورم که غزل گفت:

– بچه ها برید روی صندلی هاتون بنشینید.

ضلع شرقی باغ روی یک سکوی سفید رنگ دومبل گذاشته شده بود. سهیل آفاق با چهره ی متعجب من را به صندلی ها رساند و کنارم نشست.

– ازت متنفرم آقای آفاق.

چیزی نگفت لبخندی تصنعی به لب آورد و کنارم نشست. بابا و ونوس داشتند به مانزدیک میشدند. به دسته مبل چنگ انداختم. عصبانیتم را روی دسته ی مبل خالی میکردم. صورتم از لبخند و ونوس گر گرفته بود. غزل از دور با

چشمه‌هاش بهم امید واری میداد. نگاهی به شیرین که کنار غزل و خانواده اش نشسته بود انداختم. به احترام بابا از جا بلند شدیم. با بادست سهیل آفاق را فشرده و چیزی در گوشش زمزمه کرد.

- میدونستم میای تهران اینطوری میشه زودتر میفرستادمت تهران.

- خیلی ممنون که تشریف آوردی ونوس جان لطفا از خودت پذیرایی کن...
وقتی دیداز من آبی گرم نمیشود. روبه سهیل گفت:

- چه توری پهن کرده این گیلدا خانم ما...

طوری حرف میزد انگار خبر از اتفاقات گذشته ندارد. بابا با اکراه صورتم را بوسید و از کنار ما رفتند.

همه ی جوان ترها و تعدادی از میان سال ها با موزیک شادی که پخش

میشد میرقصیدند. همه خوشحال بودند جز عروس نگون بخت. هواروبه

تاریکی داشت. مراسم شیک و همه چیز تمامی بود ولی حتی ذره ای برایم

جذاب نبود. تنها لبخند مصنوعی روی لب کاشته بودم و به جمعیت نگاه

میکردم. تا اینکه شیرین و غزل مجبورم کردن وارد جمعیت شوم و با

آنها برقصم. لباسم خیلی سنگین بود. فقط وسط ایستاده بودم و دست میزدم

نمیتونستم برقصم. لازمه ی رقص شادی درون بود ولی من شاد بودم؟

- غزل خانوم عروستون رقص خوبیه الان خجالت میکشه برای همینه

نمیرقصه...

همه طوری رفتار میکردند انگار اتفاقی نیوفتاده شاید همه دوست داشتند بعد از این همه غم خوشحال باشند. شیرین، غزل دختری که خودش را دختر خاله ی غزل معرفی کرده بود و عروس عمه خانم دختری به نام یگانه اطرافن میرقصیدند. بلاخره تصمیم گرفتم باهاشون همراهی کنم. شروع کردم به رقصیدن. همه برام دست میزدند. شیرین بااشکهای روی صورتش همراهیم میکرد. غزل به رویم لبخند میزد و من را به شاد بودن تشویق میکرد. روحیه ای مثال زدنی داشت. کنارش بودن لذت بخش بود برای چند لحظه از حال و هوای تلخ و شکننده ی این روزهایم دورماندم. شب فرار سیده بود. شام سر میزها چیده شد. اصلا اشتها نداشتم این که کنار این مرد نشسته بودم اذیتم میکرد. و عذاب آورتر فکر کردن به زندگی مشترک با کسی که آینده ام را خراب و گذشته ام را له کرده بود به اسرار منیره خانم کمی از غذای مقابلم را خوردم و فوراً یک لیوان آب رویش ریختم تا بالا نیاورم.

- گیلدا جان دخترم همیشه ازت بخوام به همراه سهیل به مهمونا خوش آمد بگید؟ کم کم مراسم تموم بشه که خودتم راحت بشی؟
- چشم آقای آفاق...

به خاطر زودتر تموم شدن این سیرک باید تن به این کار میدادم. دستم را دور بازوی چندش آور سهیل آفاق حلقه کردم و میز به میز به مهمان ها خوش آمد گفتیم. میز اول خانواده ی خاله مینا تنها خواهر منیره خانم بودند. خاله مینا شوهرش آقا هاتف خودشان را معرفی کردند دخترش که باهم رقصیده بودیم را میشناختم و میدانستم اسمش هستی است. پسرش قد بلند و دقیقاً شبیه به غزل بود و شنیده بودم که نامزد غزل هم هست. خاله مینا صورتم را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. یکی دو میز بعد مهمان های درجه دو و سه بودند و بعد از آنها میزی بود که عمه خانم و فرزندانش بر سر آن نشسته بودند. سهیل دست عمه خانم را بوسید و من هم به طبع او همین کار را کردم.

- عزیزم نکن این کارو خجالت میدی.

وای چه لحن مهربانی داشت انگار ننه گلرو مقابلم ایستاده بود و بامن حرف میزد. عمه خانم سه پسر داشت سعید که همسرش یگانه بود و یک ماه پیش عروسی کرده بودند و شاهین و شهریار دو قلوهای پرنرژی عمه خانم. تقریباً بیست و سه یا بیست و چهار ساله بودند. یک به یک با دوستان و آشنایان خاندان آفاق آشنا شدم و با عمو صالح که با پنجاه سال سن مجرد بود هم آشنا شدم.

-عروس بانو هوای این گل پسر مارو داشته باش خاطرش خیلی عزیزه برای همه ی ما.

دلَم میخواست باادای این جمله دهنم را باز کنم وهرچه داخل معده ام هست را بیرون بریزم ولی لبخندی زدم وگفتم:
- حتما عموجان.

بلاخره کل باغ را دورزدیم وبه جایگاهمان برگشتیم ازاین ادا در آوردن ها خسته شده بودم. کم کم کنترل بغض درون سینه ام سخت میشد. بلاخره همه ی مهمان های درجه یک مارا تا خانه پراز کابوس ووحشتناک همراهی کردند. ساختمان پنج طبقه که هر طبقه یک واحد بود. خانه آینده ی من طبقه ی دوم بود. پله هارا طی کردیم. فقط آقای آفاق ومنیره خانم وغزل همراهمان بودند. بقیه فقط تا در ورودی آمده بودند. میترسیدم از تنها شدن. بااین آدم جانی.

دیوارهای سالن به رنگ صورتی بودند وسقف جگری بود. پرده ها سفید وجگری وصورتی بود. سالن به صورت دوبلکس بود. سالن پایین پله ها یک دست مبل راحتی سفید چیده شده بود با نازبالش های صورتی جگری. سالن بالا یک دست مبل سلطنتی کرمی رنگ بود.

آشپزخانه با سه پله به سمت پایین از سالن کف جدا شده بود. چیزی از آشپزخانه نمیدیدم. یک دریچه داخل دیوار به سالن بود که مربوط به آشپزخانه بود. دیوارهای این قسمت آجر بود. روی مبل های راحتی نشستم. آقای آفاق مقابلم نشست.

- گیلدا جان من چاره ای جز این کار ندارم. سهیل قول میده که فقط شب برای خواب بیاد خونه هر مشکلی برات پیش اومد تلفن رو برمیداری شماره منو میگیری هر جا باشم خودم رو میرسونم. همه چه توی این خونه هست هر چیزی رو خواستی تغییر بدی هر چیزی نیاز داشتی به من تلفن کن برات آماده میکنم.

یک کارت بانکی از جیبش درآورد و روی میز گذاشت.

- میدونم از سهیل پول نمیگیری این کارت رو من برات شارژ میکنم. دیگه این که... واقعا از این اوضاع پیش اومده معذرت میخوام دخترم. جبران نمیتونم بکنم ولی میتونم تسکینت بدم.

حرف هایش که تمام شد با دختر و همسرش از خانه خارج شدند. ضلع غربی خانه باز هم سه پله به سمت بالا و سه پله به سمت پایین بود. پایین پله هاسرویس بهداشتی و حمام بود و بالای آن سه پله یک راهرو بود که دو اتاق خواب در راهرو بود. از جابلند شدم و بی اعتنا به سهیل آفاق متهم درجه یک

پرونده ی من که روی مبل های سالن بالا نشسته بود و کلافه پیشانی اش را ماساژ میداد به یکی از اتاق خواب ها پا گذاشتم. خنده ی ریزی کردم. اینجا هجله گاه بود... اتاق خواب ست آبی و سفید داشت. دیوار ها به رنگ آبی فیروزه ای سقف و کف سفید پرده ها حریر آبی و مخمل سفید بود. یک تخت دونفره مضحک گوشه اتاق بود به رنگ سفید باروتختی سفید که پتوی آن گل ها ریز آبی داشت. میز توالت سفید با سه پایه آبی... چقدر دلنشین بود فضای اتاق. دو کمد دواری که یکی آبی و یکی سفید بود یک استیکر روی در آبی رنگ دخترکی بلند قد را ترسیم کرده بود. کمد سفید رنگ را باز کردم. لباس های راحتی روی طبقه ها چیده شده بود. حتما غزل این لباس ها را آماده کرده بود. به سختی بند های پشت لباس را باز کردم و از تنم خارج کردم. لباس لعنتی... شلوار برمودای زرد و یک تی شرت گشاد مشکی به تن کردم و به سمت حمام رفتم مردک هنوز روی مبل نشسته بود. خوشبختانه در معرض دیدش نبودم. باید از شر این مدل مو راحت میشدم. زیر دوش ایستادم و آب سرد را روی بدن نحیف و زخمی ام ریختم. روح داغم اما خنک شد. موهای بلند و طلایی رنگم را از آن مایعه لزج چسبنده زدودم. سرم درد میکرد. صورتم را در آئینه مقابلم دیدم. وای چه پیر شده بودم. کمرم خم شده بود. چه خوش خیال بودند مردمی که ما را تا

دم درخانه همراهی کردند. دلم میخواست فریاد بزنم این مردیک هفته پیش من را دریکی از کوچه های این شهر نفرین شده به حجله اجباری خودش برده بود. عفت من یک هفته پیش در این شهر کثیف ریخته شد. دلم میخواست از آنها طلب کمک کنم و بخواهم من را از این شهر پراز قفس رها کنند. آب را بستم حوله به تن کردم و همانجا در حمام روی سکوی گوشه حمام نشستم. به خودم خیره شدم. چقدر دلم برای امیر تنگ شده بود. دلم برای باغ خانه خودمان تنگ شده بود. پاهایم را در سینه جمع کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و حق حق گریه کردم. صدایم در لختی حمام میپیچید. در لابه لای اشک ریختن هایم از خدا طلب مرگ کردم. خدایا چرا نخواستی با این خودکشی ها بمیرم؟ چرا نمیخوای از روی این زمین کثیف حذف بشم. لباس هایم را به تن کردم و از حمام خارج شدم. موهایم را در حوله سر جمع کردم و روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی آمد. فقط میخواستم با چشم های باز منتظر مرگ باشم. از جا بلند شدم در را از داخل قفل کردم. چراغ را خاموش ولای پتو رفتم. تا خود گرگ و میش پلک نمیزدم. گاهی اشک میریختم گاهی فکر میکردم گاهی دلیلی برای شاد شدن پیدا میکردم و به یک باره به خواب رفتم. نور آفتاب صورتم را نوازش کرد. پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم. "گیلدا خانم اولین روز زندگی مشترکت

بهت خوش بگذره "خنده ی بی جانی کردم واز جا بلندشدم.موهائیم را از حوله در آوردم وشانه زدم.بافتم وپشتم انداختم.باترس از اتاق خارج شدم امیدوارم خانه نباشد.داخل سالن نبود.در اتاقش هم بسته بود.بعد از شستن صورتم به آشپزخانه رفتم.وای چه سلیقه ای.همه چیز کرم قهوه ای بود.یخچال گاز وماشین لباس شویی سیلور بود.در یخچال را باز کردم پنیر ونان را خارج کردم سر میز ناهار خوری چهار نفره نشستم.سرم درد میکرد.ساعت نه بود.از دریچه دیدم که از اتاق خارج شد.با ترس لقمه ام را پایین دادم.بدنم میلرزید.از خانه خارج شد.نفس راحتی کشیدم.چند لقمه دیگر خوردم ومیز را جمع کردم.حتی صبحانه ام نخورد امهم نبود به سالن رفتم.در سالن بالایی یک درریلی روبه تراس باز میشد.پرده هارا کنار زدم.نور داخل سالن پیچید و صورتم را اذیت کرد.تراس بزرگی بود.یک میز و چهار صندلی سفید گوشه تراس بود.کنار میز یک باغچه کوچک بود پراز شمعدونی های قرمز و صورتی... پایه تراس گذاشتم.لب نرده ها ایستادم.وبه اطرافم نگاه کردم.

- سلام...

از جا پریدم به سمت صدا برگشتم.صدا از تراس بالایی می آمد.یک پسر بچه تقریبا پنج یا شش ساله به من نگاه میکرد چشم های درشت ومشکی

رنگش سرشار از علامت سوال بود.

- تو زن عمو سهیلی؟

به لحن صریح و کودکانه اش لبخندی زدم و گفتم:

- بله عزیزم.

- من عرشیا هستم تو اسمت چیه؟

- گیلدا.

- هم بازی من میشی؟

- که چه بازی بکنیم؟

- هر چی تو گفتی گیلدا جون.

- مامانت اجازه میده بیای پیشم؟

- مامانم خونه نیست گیلدا جون هردو تاشون صبح زود میرن سر کار میشه

الان پیام پیشت؟

- بیا عزیزم فقط مواظب پله ها باش.

لبخندی از سر بچگی زد و سریع سرش را عقب کشید. من هم وارد خانه

شدم و پرده هارا کشیدم. به نظرم بچه با ادبی بود. بهتر از تنهایی بود. صدای

دررا که شنیدم به سمت دررفتم. پسر بچه ای با موهای فر مشکی و پوست

سفید و چشمهای درشت مشکی دستش را به سمتم آورد و گفت:

- سلام گیلدا خانم من عرشیا هستم پنج سالمه.

- بفرمایید داخل عرشیا جان.

وارد خانه شد و روی کاناپه نشست.

- داشتم از تنهایی دق میکردم گیلدا جون تو چی؟ مامانم صبح زود میره

ساعت دو برمیگرده قبلا یه پرستاری داشتم خیلی بد اخلاق بود برای همین

به بابا مسعود گفتم بره بهش بگه نیاد من دیگه مرد شدم مگه نه؟

- بله بر منکرش لعنت.

- عمو سهیل هم رفته سر کار؟ چه خوب که تو باهش ازدواج کردی اون

بدبختم تنها بود ساعت چهار از سر کار میومدمن میومدم پیشش الان دیگه

نمیشه بیام؟

- البته که میشه بیای... چیزی میخوری برات بیارم؟

- اگه میشه آب لطفا...

من عاشق لحن حرف زدنش شده بودم. به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب

برای مهمان ریزه میزه ام آوردم.

- ممنون گیلدا جون.

- مامان چیکارس؟

- مهندس ساختمانی سازیه. میدونی یعنی چی؟ یعنی مثنی که بالگو هام

خونه میسازم اون با آجر میسازه کلی خونه لگویی برام درست کرده گیلدا

جون کاش میومدی بالا میدیدی...

- خواهر برادرنداری؟

- پارسال قرار بود کیمیا به دنیا بیاد ولی مامانم گفت چون من بچه ی بدی

هستم قهر کرده و نیومده... کیمیای لوس اصلا بهتر که قهر کرد... ولی اگه

بیاد من خوشحال میشم دیگه تو خونه تنها نیستم. مامانم میگه خاله یلدا

قراره یه نی نی بیاره میدونی خاله یلدا کیه؟

- طبقه پایین زندگی میکنن خاله یلدا و عمو اشکان. خاله یلدا دکتره ولی

برای نی نی توی شکمش نمیره سر کار من گفتم اسم نی نی رو بذارن کیمیا

ولی عمو اشکان میگه نی نی پسره حیف شد من هیچ اسم پسری رو بهش

فکر نکردم خاله یلدا میگفت اسمشو میذارن عماد. عمادم قشنگه مگه نه؟

- آره خیلی قشنگه.

عرشیا پسر باهوش و پر حرفی بود من که فکر میکردم روز خسته کننده ای

درپیش دارم با حضور عرشیا حتی غم دیروز و هفته پیش را از یاد بردم. با

عرشیا هزار جور بازی کردیم و دست آخر خسته روی مبل ها لم داده بودیم.

- گیلدا جون تو خیلی خوبی... تا حالا کسی مثل تو باهام بازی نکرده

بودانقدر دلم میخواست اینجا پیشت میموندم ولی مامانم الانه که پیداش

بشه.

- من ازش میخوام بازم اجازه بده تو بیای پیشم. حالا به من کمک میکنی

که نهار درست کنیم؟

- چی درست کنیم؟

- ما کارونی میخوری؟

- بله من عاشق ما کارونی هستم.

- پس پیش به سوی آشپزخونه.

عرشیا روی صندلی نشست و به من که مشغول کار بودم کمک کردم. مثل

یک زن که از زندگی زناشویش راضی هست سر گاز ایستاده بودم و گوشت

تفت میدادم. عرشای هم یک ریز از خاطرات روز های گذشته اش میگفت.

- دیروز توی آسانسور خانم یوسفی رو دیدم مامانم میگه باید به پیر مرد

وپیرزن ها کمک کنم چون من مرد شدم ولی خانم یوسفی از من خوشش

نمیاد اون طبقه چهارم زندگی میکنه... به نظر من خیلی بد اخلاقه ولی بابا

مسعود میگه خیلی زن محترمییه اصلا اینطوری نیست به من میگه و روجک

آخه من اسمم عرشیاست و روجک یعنی چی؟ منم بهش میگم عجوزه خانم

مامانم میگه خیلی بی ادبی ولی به نظر من اون بی ادب تره... من بی ادبم

گیلدا جون؟

- نه عزیزم ولی باید به بزرگ ترا احترام بذاری بهتر نیست بهش بگی خانم یوسفی وازش بخوای بهت بگه عرشیا؟
- تا حالا به این فکر نکرده بودم.
- ماکارانی رو داخل قابلمه ریختم ودم کنی را گذاشتم.
- اینم از غذا عرشیا خان.
- صدای زنگ در به گوشم رسید.به سمت در رفتم.زنی بلند قد.با موهای عنابی رنگ که مثل موهای عرشیا فر بود.یک مانتو خاکی رنگ بلند ویک مقنعه سرمه ای سرش بود.با لبخند گشادی دستش را به سمتم آورد وگفت:
- سلام من حمیرا هستم همسایه طبقه بالا عرشیا پسرم اینجاست؟
- خوشبختم منم گیلدا هستم بله اینجاست بفرماید داخل.
- عرشیا کنارم ایستاد وگفت:
- مامان بیا داخل گیلدا جون برام ماکارونی درست کرده اگه نخورم ناراحت میشه...
- مادرش اخم کرد وگفت:
- عرشیا.گیلدا جون یعنی چی مامان بگو خاله گیلدا باز بی تربیت شدی؟
- اجازه بدید راحت باشه من مشکلی ندارم.
- ممنون عزیزم.ببخش که عرشیا مزاحمت شده...آهان راستی تبریک

میگم ایشالا که خوشبخت باشید.

"حتما هستیم"

- خیلی ممنون حمیرا جون بفرمایید داخل دم درزشته... نه گلم خسته ام

باید برم خونه شوهرمم الانه که برسه. عرشیا بیا بریم.

عرشیا خودش رو پشت من قایم کرد و گفت:

- نمیام مامان اجازه بده دیگه...

- لوس نشو عرشیا عمو سهیل میاد خونه خستس بیا نهار بخور و بخواب

عصر باز بیا بدو مامان....

- اگه پیام بالا دیگه نمیذاری پیام پیش گیلدا جون.

دستش رو کشید و از خانه بیرون برد.

- اصلا حالا که اینطوری میکنی خاله گیلدا دوستت نداره زود باش ببینم.

- عرشیا جان من خودم عصر میام میارم پاییین خاله الان برو استراحت

کن.

عرشیا باخم ازپله ها بالا رفت و حمیرا خانم از من بابت نگه داری عرشیا

تشکر کرد و رفت. دررا بستم و روی مبل لم دادم. بازهم تنها شده بود و افکار

پوچ به سراغم آمده بودند. سرم درد میکرد. چشم هایم را بستم و به آینده

تلخم فکر کردم. تلفن به صدادر آمد:

- بله؟

- سلام گیلدا جون خوبی دخترم؟

- ممنون منیره خانم شما خوب هستید؟

- خوبم دخترم زنگ زدم بگم حبیب برات ناهار میاره

- ممنون ولی خودم ماکارونی درست کردم.

- واقعا؟ فکر کردم دل و دماغ آشپزی نداری اشکال نداره مادر

- تنهایی کاری نداشتم بکنم غذا درست کردم.

- باشه عصر میام بهت سر میزنم کاری نداری؟

- نه دستتون درد نکنه.

تلفن را قطع کردم و به آشپزخانه رفتم. میلی به خوردن غذا نداشتم ولی یک بشقاب ماکارونی پر کردم و روی میز گذاشتم. با چنگال به جان غذای داخل بشقابم افتادم. از شیرین خبری نبود. شاید با بابا و ونوس برگشته بود شیراز حالم داشت از تنهایی به هم میخورد ساعت از سه هم گذشته بود و من در آشپزخانه نشسته بودم توان هیچ حرکتی را نداشتم فقط سرم را دور تا دور آشپزخانه میچرخاندم. خستگی و کلافگی در تک تک سلول های بدنم موج میزد. صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم. رعشه ای به بدنم افتاد. به سمت اتاقش میرفت.

- بابات گفت فقط برای خواب میای برو بیرون.

با عصبانیت به سمت دریچه اومد و دوزانو نشست. انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

- اینجا خونه ی منه هر وقت بخوام میرم هر وقت بخوام میام.

با عصبانیت از آشپزخانه به اتاقم رفتم و در راه با صدای بلند گفتم:

- باشه آقای آفاق خونتون ارزونیتون من از این جهنم میرم.

لباسم را عوض کردم و با عصبانیت از خانه خارج شدم. حتی یک کلمه از من

نخواست که صبر کنم. بی هدف در خیابان ها پرسه میزد. مغازه ها را نگاه

میکردم و از عصبانیت پوست لبم را میجویدم. سر راهم به پارک رسیدم

خسته و کلافه روی یکی از نیمکت ها نشستم. آفتاب رو به غروب بود. هوا

نارنجی شده بود. صدای بچه ها فضای پارک را پر کرده بود. کمی بعد پارک

خلوت شد چون تاریکی پا به زمین گذاشته بود. میترسیدم ولی فکر به خانه

برگشتن را حتی یک لحظه از ذهنم عبور ندادم. من در این شهر خانه ای

نداشتم. این دخمه تنهایی فقط برایم بدبختی آورده بود. کوچه پس کوچه

هایش به خوبی از من میزبانی کرده بودند. اشکم بی اختیار روی صورتم

سرازیر شد.

- گریه نکن خانومی...

با ترس از جا پریدم.مقابلم مردی بلند قد دیدم.

- به من نزدیک نشو...

هرچه من عقب میرفتم او نزدیک تر میشد.نه خدا تحمل ندارم کمکم کن

خدا این بار میمیرم.به سرعت میدویدم ومرد هم به دنبالم میدوید.هر بار

خودم را زیرسنگینی نگاهش خووردشده می انگاشتم.باتمام توانم

میدویدم.تا اینکه به خیابان رسیدم.متوجه نورچراغ ماشین ها نشدم تنها

چیزی که شنیدم صدای بوق بود.ودردی که در سرم حس کردم.حالا چراغ

هارا دیدم...سردی زمین را حس کردم.گرمی خون روی پیشانی ام را حس

کردم.گام هایی که فوج فوج به سمتم میآمد را میدیدم ولی صدایی

نمیشنیدم...وچشمهایم رو به تاریکی باز شد.

روزنه ای میدیدم که از آن نور ساطع میشد به سمتش میرفتم ولی هرچه

نزدیک میشدم انگار دور تر میشد...از پرتگاهی پایین افتادم.بازهم

تاریکی...اینجا روزنه ها بیشتر شده بود مثل چشمهای گرگ برق میزدند...

وحشت کرده بودم روی زمین نشسته بودم وسرم را بین پاهایم جمع کرده

بودم.دستی روی شانه ام حس کردم.سرم را که بلند کردم ننه گلرو را

دیدم.چادری سفید به سر کرده بود.فقط جایی که او ایستاده بود نورانی بود

ما بقی ظلمت بود.

- ننه گلو رو من میترسم ننه...

- نترس دخترم مگه من نگفتم حواسم بهت هست...

- نیست ننه حواست به من نیست ننه گلو رو اگه بود این بلاها سرم نمیود...

- صبر کن فرشته کوچولو...

- فرشته موطلایی زخمی شده ننه گلو...

زمین شکاف خورد و من از ننه گلو دور شدم هرچه به سمتش قدم بر میداشتم دور تر میشدم. بازهم نیرویی من را از پرتگاه پایین پرتاب کرد. بابا و مامان دعوا میکردند و گیلدا کوچولو زیر میز بود. امیر از دور به من اشاره کرد که به حیاط بروم ولی من میترسیدم از زیر میز بیرون بیایم... صدای بابا زیاد بلند بود... مامان میخواست بره و منو تنها بذاره امیر هنوز کنار درایستاده بود... نور سفیدی همه جا را پر کرد... سرم تیر کشید... صدا هارا میشنیدم.

- گیلدا...

صدایی که من را میخواند را دنبال کردم. سهیل آفاق بود. صورتم را برگرداندم.

- خانم ایشون همسرتون هستند؟

جوابی برای این سوال مسخره نداشتم سکوت اختیار کردم و او منصرف

شدو ترکم کرد.

- پات شکسته خانم فروش.

- این شهر پراز آدمای عوضی مثل توه آقای آفاق...

- راننده میگفت دویدی وسط خیابون چرا این کارو کردی؟

- به تو ربطی نداره...

- آره به من ربطی نداره...

از کنارم رفت. درد خفیفی از زانوی سمت راست به پایینم حس میکردم نیم

خیز شدم وپایم را درگچ دیدم. لعنت به این شهر ومردمش... دست چپم هم

آتل داشت... تشنه بودم ساعت وزمان را نمیدانستم... چه مدت بود که بی

هوش بودم... کاش میمردم کاش ضربه ماشین به جسم خسته ام محکم تر

بود کاش محکم تر روی زمین افتاده بودم کاش در همین شهر مخوف بمیرم

زمانی گذشت ومن تنهایی به مرگ فکر میکردم لذت بخش ترین فکر

همین بود... فکر به مرگ آرامم میکرد...

- چطوری خانومی؟ سرمتم که تموم شده...

- کی میتونم برم؟

- دکتر باید بگه احتمالا فردا...

- چی؟

- الان ساعت چنده؟ من چقدر بی هوش بودم؟

- تورو دیشب آوردن سرت شکسته دستت مو برداشته پاتم شکسته با یه راننده تاکسی تصادف کردی... الانم ساعت هفت شبه یعنی تقریبا بیست و چهار ساعت بی هوش بودی... شوهرتم تازه پیدات کرده... بنده خدا در به دردنبالت بوده...

زیر لب زمزمه کردم:

- آره جون خودش...

- چیزی گفتی؟

- نه...

پرستار که رفت منیره خانم و غزل وارد شدند. منیره خانم بازهم گریه میکرد... غزل کنار تختم نشست و گفت:

- دختر چیکار کردی با خودت؟

- تصادف کردم.

- برای چی از خونه رفته بودی بیرون؟

- داداش عزیزت قرار بود شب به شب برای خواب بیاد توی اون خراب شده ولی ساعت چهار برگشت گفتم بره ولی...

- گیلدا سهیل هیچ آسیبی بهت نمی رسونه ما خیلی اسرار کردیم بمونه

آخر شب برگرده خونه ولی گفت توخونه ی خودش راحت تره... نمیتونیم به

زور نگهش داریم...

بعد رو به مادرش گفت:

- ماما همیشه بس کنی لطفا؟

منیره خانم که تازه از کوره دررفته بود گفت:

- نه نمیتونم... این چه بلایی بود این همه بی آبرویی از کجا اومد؟ عروسم روز

بعد از عروسی تصادف کرده پسر من متهم به تجاوز به اینا رو کجای دلم

بذارم؟ دارم غم باد میگیرم دیگه صبرم تموم شده... دیگه نمیتونم مادر این

دختر بدبختو ببین دلم میسوزه مادر اگه تو جای اون بودی چی میشد؟

- ماما بسه اینجا بیمارستانه...

تمام مادرانه هایی که در وجود هرگز نبود مادرم ندیدم در چهره ی مهربان

منیره خانم دیدم... برای من اشک میریخت کاری که مادرم هیچ وقت

نکرد... منیره خانم به تختم نزدیک شدم دستی به صورتم کشید و با همان

صدای لرزان گفت:

- دخترم مارا حلال کن پسر من ببخش به خدا ما سی ساله تهران زندگی

میکنم همش با آبرو بوده... من بچه هامو با آبرو بزرگ کردم این چیزارو من

یادشون ندادم تو بزرگی کن ببخشش به خدا من هنوزم باورم نشده سهیل

من یه همچین کاری کرده باشه...

- مامان بسه این حرفا جاش اینجا نیست بس کن لطفا...

- جگرم داره میسوزه دختر مادر نیستی نمیفهمی خدا اون احسان گوربه

گورشده را لعنت کنه که همش زیر سر اون مرتیکه عوضیه...

دلم برای دل سوخته ی مادری که مقابلم نشسته بود سوخت...حقش

نبودانقدر اذیت بشه. بدنم درد میکرد استخوان پایم میسوخت. دکتر که

وقتی به هوش آمدم بالای سرم بوداز منیره خانم وغزل خواست از اتاق

خارج شوند. دکتر غزل را می شناخت به همین دلیل بود که اجازه دادند این

وقت روز وارد اتاق من شوند. تا صبح به قطره قطره اشک منیره خانم فکر

میکردم. بخشیدن سهیل غیر ممکن بود حتی فکر کردن به آن هم عذابم

میداد. ولی باید به خاطر منیره خانم هم که شده با وجودش در خانه

مخالفت نمیکردم. ساعت هفت صبح بود که سهیل آفاق با برگه ترخیص

وارد اتاق شد.

- آماده شو مرخص شدی.

یک جفت عصا هم با خودش آورده بود که روی میز گذاشتم. به زحمت

لباس های آبی رنگ بیمارستان را با لباس های خودم عوض کردم. سهیل

خواست کمکم کند از روی تخت پایین بیایم که با صدای بلند سرش داد

کشیدم که:

- به من دست نزن عوضی...

به زحمت از روی تخت پایین آمدم و به سرعت با عصا ها به سمت در خروجی قدم بر میداشتم. اگر پول همراهم بود حتما با تاکسی میرفتم. کنار ماشین نحصش ایستادم تا صدای دزدگیر آمد. در عقب را باز کردم و منتظر ماندم تا حرکت کند. کلامی حرف نزد. با آسانسور بالا رفتم. در را باز کرد یک راست به اتاقم رفتم. در را بستم و روی تخت نشستم. نگاهی به گچ پایم انداختم و افسوس خوردم. سر درد داشتم. خودم را از بند لباس هایم رها کردم و یک تونیک و شلوار به تن کردم. با صدای زنگ در گوشم را تیز کردم. تا بفهمم چه کسی آمده.

- گیلدا کجاست؟

- تو اتاقش...

صدای غزل بود. در اتاق را باز کرد و بالبخند به سمتم آمد.

- خوبی خانومی؟

- ممنون عزیزم یکم استخون پام درد میکنه که دکتر گفت طبیعیه...

- آره اشکالی ندار یکم استراحت کنی دردش کمتر میشه... فعلا که غزل

خانوم در خدمتونه.

- وای غزل جون شرمندم میکنی به خدا خودم میتونم کارام رو انجام بدم.

- بده میخوام پیشت باشم که تنها نباشی؟

- نه عزیزم قدمت به چشم، حال مامانت خوبه؟

- بد نیست یکم سیستم عصبیش به هم ریخته یکم گریه کنه خوب

میشه...

- به خدا نمیخوام ایشون اذیت بشن...

- میدونم عزیزدلم بلاخره تقدیر اینطور بوده باید صبر کنیم ببینیم چی

پیش میاد...

غزل لباسش را عوض کرد و به آشپز خانه رفت. عصا هارا برداشتم و راهی

آشپزخانه شدم. روی یکی از صندلی ها نشستم. قابلمه کثیف ماکارونی هارا

برداشت و گفت:

- چی درست کرده بودی؟

- ماکارونی ببین اگه هست بخور...

- هست؟ چربی های ته قابلمه رو هم با نون پاک کرده حروم نشه...

خنده ریزی کرد و قابلمه را داخل سینک گذاشت از این که دست پخت

نازنینم را او خورده بود چندشم شد. از فردا طوری غذا میپزم که یک

قاشقم باقی نماند. غزل ظرف هارا شست و قرمه سبزی بار گذاشت.

- غزل تلفن کن مامان وبابات هم بیان زشته...
- نمیاد عزیزم مامانم خیلی اسرارش کردم که بیاد ولی گفت تحمل نداره
باز میاد گریه وزاری میکنه...
- میخوای من تلفن کنم؟
- نمیاد گیلدا جونم من که باهاش حرف میزدم تو اتاقش بود پای گریه
کردن بذاریم تنها باشه بهتره... من میشناسمش...
- باشه هرطور میدونی.
با دست سالمم برنج هارا تمیز میکردم تا غزل بپزد. باز هم صدای زنگ در
به گوشم رسید. سهیل دررا باز کرد. عرشیا با صدای بچه گانه اش گفت:
- عمو سهیل گیلدا جون اومد؟
- آره گل پسر بیا داخل...
عرشیا به سمت آشپزخانه دوید. محکم بغلم کرد و گفت:
- چرا اینطوری شدی گیلدا؟
- چطوری؟
- مثل بابا مسعود که پارسال تصادف کرد...
- خب منم تصادف کردم دیگه... به خاله غزل سلام کردی؟
عرشیا دستش را به سمت غزل گرفت و غزل دستش را فشرد.

- سلام خانم دکتر

- سلام عزیزم خوبی؟

- بله خوبم. البته دیروز خوب نبودم همش گریه کردم که خدا بعد از چند وقت یه دوست بهم داد اونم تنهام گذاشت ولی الان که صدای ماشین عمو سهیلو شنیدم منتظر شدم مامانم از خونه بره بیرون بپرم پایین گیلدا جونم رو ببینم عمو سهیل دیروز صدای گریه هام رو شنید بهم سرزد گفت که رفتی بیمارستان گیلدا بابا مسعود پارسال که تصادف کرد تا روز تولدم همش خواب بود هرچی صداش میکردم بیدار نمیشد ولی روزی که مامانم همه جا بادکنک زد باباهم بیدار شد خیلی تنبله بابام منم باهاش قهر شدم که به حرفم گوش نکرده.

من وغزل ساکت محو زیبایی لحن عرشیا بودیم. تند وبی وقفه ماجرا ها را تعریف میکرد ویکى یکى داستان هارا به هم وصل میکرد. غزل برای عرشیا آب میوه ریخت. اوهم تا ته لیوان سر کشید. هر سه مشغول حرف زدن بودیم که صدای سهیل بلند شد.

- مرتیکه عوضی ما مثلا رفیق بودیم خدا منو لعنت کنه که با تو رفاقت کردم مگه دستم بهت نرسه عوضی با همین دستام خفت میکنم. غزل از آشپزخانه بیرون رفت. عرشیا خودش را زیر میز قایم کرده بود. به

آرامی از پله ها بالا رفتم.

- کثافت زندگیمو خراب کردی حالا زنگ زدی تبریک میگی...بی شرم
عوضی همش تقصیر تو بود...بلاخره همه چیز معلوم میشه احسان خان
شاید من یادم نیاد یا اون دختر بدبخت ولی خدا جای حق نشسته...مرتیکه
ما نون و نمک خوره بودیم حالا که یه گهی با هم خوردیم چرا گذاشتی
رفتی عوضی؟

احسان مشفق بود یکی از متهم های پرونده ام...صورت سهیل سرخ شده
بود رگ های گردنش بیرون زده بود... با داد و بی داد چیزی حل نمیشد چرا
تلفن کرده بود؟ او که فرار کرده بود چرا از خودش اثر به جا می گذاشت؟
- الو احسان بر گرد هر جا که هستی...مرتیکه از کار بی کار شدم عوضی
رفیقام یه طور دیگه نگاهم میکنن بیا اگه اون شب لعنتی رو یادته تعریف
کن ببینم چه گهی خوردم احسان تو رو به خاک بابات بر گرد زندگیمو
جهنم کردی عوضی

برمیگشت؟ اگر انقدر شرافت داشت فرار نمیکرد حتما او آن شب را به خاطر
داشت که فرار کرده...صدای سهیل بلند تر شد عرشیا جیغ میکشید و از
آشپزخانه خارج شد...

- عوضی ازت متنفرم بدترین ظلمو بهترین رفیقم بهم کرد...دستم بهت

برسه نابودت میکنم

غزل تلفن را از دستش کشید و روی پخش صدا گذاشت حالا صدای کثیف
او را هم میشنیدم.

- اگه میخواستم بر گردم که فرار نمی کردم... اینجا بهم خوش میگذره توام
که بختت باز شد از زنت لذت ببر... ولی حیف که دختره یه بار مصرف

شده... دستت به من نمیرسه سهیل جان پشت گوشتم دیدی منم دیدی
مگه خرم بر گردم؟ ببخش داداش نداشتم زنتو خودت افتتاح کنی ولی توی

مشنگ اون شب مٹ خر نشسته بودی گوشه کوچه بر وبر نگاه

میکردی... همش همینطور بودی بقیه بازی میکردن تو تماشا میکردی

اشکال نداره بزرگ میشی یادت میره ولی این یه موضوعو نمیتونی اثبات

کنی عزیزم... چیه دیگه داد بیداد نمیکنی؟

هر سه مبهوت به هم خیره بودیم اشکم بی وقفه میبارید عرشیا محکم

بغلم کرده بود گوش هایش را محکم چسبیده بودم که صدایی به گوشش

نرسد.

- کاری نداری داداش؟ سلام به خانومت برسون بگو خوش گذشت... تا حالا

پشت گوشتو دیدی؟

سهیل عصبانی تلفن را از دست غزل کشید و با صدای بلند گفت:

- توی عوضی رو میبینم.

تلفن را محکم روی زمین کوبید و تکه تکه کرد. غزل عرشیا را به اتاق خواب برد و آرامش کرد. من روی پله ها و سهیل آفاق روی زمین نشسته بودیم دست هایش را روی زمین گذاشته بود و به حالت سجده زجه میزد. هنوز ذهنم در میان حرف های مشفق میپیچید تا بفهمم چه اتفاقی رخ داده. غزل کمکم کرد از جا بلند شدم. پلکم از بهت بسته نمیشد. روی کاناپه دراز کشیدم.

- سهیل پا شو داداش بسه عزیزم با گریه چیزی درست نمیشه...

زیر لب زمزمه کردم:

- چیزیم خراب نمیشه...

غزل ناچار از جمع کردن ماجرا روی مبل نشست. حالا احساس اضافی بودن میکردم... حالا با حرف های احسان مشفق احساس گناه میکردم... حالا باید چه میکرد؟ نه راه جبران نه راه بازگشتی بود... بوی غذای سوخته غزل را به آشپزخانه کشید. فشارم پایین آمده بود پلک هایم را نمیتوانستم ببندم چشمم حرکت نمیکرد بدنم یخ کرده بود سرما را از دندان های به هم خورده ام حس میکردم. رعشه به اندامم افتاده بود. بدنم بی جان شده بود فقط میلرزید. صدای جیغ غزل را شنیدم...

- گیلدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...سهیل...

خودم را با فاصله از زمین حس کردم. کسی در آغوش گرفته بودم
و میدوید...سهیل بود؟ کجا میبرد جسم خسته ام را؟ میخواستم فریاد بزنم
بگذارید بمیرم...چرا مرگ از من دوری میکرد؟ چرا زندگی انقدر چهره ی
زشتش را به من نشان میداد من چه خطایی کرده بودم؟ کجای زندگی
نفرین بارم به کسی بد کرده بودم؟ چشم هایم را به آرامی بستم به امید
مرگ...وباز کردم...همه اتاق سبز رنگ بود...باز هم بیمارستان سرم به دستم
و غزل روی صندلی کنارم نشسته بود.

- نمردم؟

- گیلدا بیدار شدی؟ این چه حرفیه میزنی؟

- چرا مرگ منو پس میزنه؟

- گیلدا این حرفا رو نزن عزیزم یکم فشارت افتاده بود...

سهیل آفاق متهم پرونده ام که هم دوستش به بی گناهییش اعتراف کرده
بود در چهارچوب درایستاده بود چشمهایش غرق خون بود...تبرعه شده
بود ولی برای آزادی از بند من احتیاج به شاهد عینی داشت نیاز به کاغذ
اعتراف داشت...باید ننگی که با رفاقت با احسان مشفق به دامنش بود را تا
آخر عمر با خود حمل میکرد...باز هم از بیمارستان به خانه برگشتم. غزل

پتو را تا گردنم بالا کشید...

- گیلدا میخواستم پیشت بمونم ولی مامانم حالش خوب نیست باید به اونم رسیدگی کنم...

- باشه عزیزم دستت درد نکنه...

غزل رفت و خانه در ظلمت فرورفت... خواب با چشمم غریبی میکرد. بید پشت پنجره خودش را به شیشه میکوبید تا پا به تنهایی ام بگذارد و من با چشم های اشک آلود فقط نگاهش میکردم... خورشید صورت بید را با نور شست و من هنوز اشک میریختم در فراق مرگ... آغوشم برایش باز بود ولی او در آغوشم نمیگرفت. صدای کوبیده شدن در و باز شدنش من را به خود جلب کرد... سهیل آفاق با سینی دردست وارد اتاق شد.

- غزل گفت حتما صبحانه بخوری...

چشمهایش ورم کرده بود... قرمز همچون کاسه خون بود. اخم به پیشانی داشت. صدایش گرفته بود. صورتم را پاک کردم و لب تخت نشستم. او رفته بود. نگاهی به سینی انداختم میلی به خوردن نداشتم. عصا به دست از اتاق خارج شدم. به دستشویی رفتم. چشمهایم میسوخت سرم سنگین شده بود. از گریه خسته بودم. پا به سالن گذاشتم. روی مبل نشستم دوباره سینی را مقالِم گذاشت.

- باید بخوری سفارش دکتر بوده...

- اشتها ندارم

- باز باید بری بیمارستان سرم بزنی.

یک تکه نان به دهانم گذاشتم و تند جویدم...

- خوبه؟

- نه..+.

به اتاقش برگشت وزیر لب زمزمه کرد "خودت میخوای"

خودم میخواهم... آره خودم میخواهم بمیرم... من گرسنه مرگم فقط... تکه

نان به ته معده ام برخورد کرد و معده ی خالی ام تیر کشید... کمی دیگر نان

خوردم و کمی آب میوه پشت بندش... کمرم درد میکرد. استخوان شکسته

پایم تیر میکشید. توان حرکت دست هایم را نداشتم. صدای گوشی موبایل

سهیل به صدا در آمد.

- خب میگفتی خونه نیستن میگفتی رفتن سفر...

- باشه میدونم نه خودم میگم باشه باشه...

همین دو جمله و دیگر صدایی نشنیدم. باز وبسته شدن در و قدم هایش به

سمت من را حس کردم.

- شام دعوتیم مهمونی...

- مهمونی؟

- عمه خانم دعوتمون کرده باید از عصر بریم...نمیشه نریم...

از جمع بستن خودم و خودش حس خوشایندی نداشتم من واو هنوز ما نشده بودیم قرار هم نبود بشویم.میخواستیم نه بگویم ولی به یاد اشک ریختن های منیره خانم که افتام موافقت کردم.به زحمت به آشپز خانه رفتم.غذای دیروز را برای ناهارگرم کردم خودم اشتهایی نداشتم ولی برای سهیل گرم کردم.عرشیا باز هم طبق عادت این چند روز به خانه ما پا گذاشت.اخم کرده بود دست به سینه در چهارچوب درایستاده بود.سهیل را رد کرد وبه آشپز خانه آمد.

- از عمومی که داد بزنه خوشم نمیاد.اینو بهش بگو گیلدا جون.

- مردا وقتی عصبی میشن داد میکشن...

- چرا من داد نمیکشم؟

سهیل در جوابش گفت:

- سیبیلت کو مرد؟

- خودتم سیبیل نداری سهیل خان.

حال این خانه را فقط عرشیا عوض میکرد.لبخندم بسته نمیشد تا او در

خانه مان بود.با هم در سالن نشسته بودیم.سهیل میز ناهار را روی میز مبل

ها چید. عرشیا با اشتها غذایی را میخورد. و با سهیل حرف میزد. من اما هرچه سعی کردم جز چند قاشق بیشتر نتوانستم بخورم.

- الانه که مامانم بیاد دنبالم ساعت دو شده...

- آره خاله جونم ساعت دو شده...

- گیلدا جون دیگه نری بیرون باز تصادف کنی... ببین حالا نمیتونی با من قایم موشک بازی کنی.

مادر عرشیا از سرکار برگشت و او را باخود برد. زمان می گذشت به توجه به حال خراب این روزهای من زمان به سرعت سپری میشد... باز هم این وجه خوب ماجرا بود. سرم را با دست مالیدم. مقابل کمد ایستادم. لباس که مناسب مهمانی و حال من باشد را باید در کمد جويا میشدم. یک شلوار سفید پارچه ای را به زحمت پوشیدم. پاچه شلوار را منظم تا زدم تا بالای گچ پایم. یک تاپ سفید با گل های صورتی و برگ های سبز به تن کردم. کنار سمت راست تاپ گل هایی به جنس خود پارچه کار شده بود. با این اوضاع بهتر از این نمیشد... موهایم را ساده بافتم و پشتم انداختم. در اتاق کوبیده شد.

- آماده شدی؟

- یکم دیگه میام بیرون.

مانتو سبز رنگ و صندل سفید به پا کردم البته یک لنگه. یک شال سفید هم روی سرم انداختم. کمی آرایش چاشنی صورت هم کردم و از اتاق خارج شدم. سهیل مقابل در مشغول پوشیدن کفش هایش بود. نگاهی به سر تا پای من انداخت و خیره به صورت من نگاه کرد. چهره‌ی خنده داری داشتیم عروس با یک پای شکسته و دست آتل بسته... از خانه خارج شدیم. در جلو را برایم باز کرد.

عصا هارا از دستم گرفت و روی صندلی عقب گذاشت. اگر دست خودم بود عقب مینشستم. تا دیروز نفرت داشتم از کنارش بودن از امروز خجالت میکشیدم. به خاطر من زندگی اش خراب شده بود دوست عزیزش احسان مشفق.

- اگه پرسیدن چی شده بگو با هم تصادف کردیم...

- نمیپرسن چرا تو چیزیت نشده؟

- میگم بدنم زخمی شده فقط نمیگن که نشون بده.

- باشه.

تا خود خانه‌ی عمه خانم کلامی حرف نزدیم. عمارت عمه خانم مجلل تر از خانه‌ی آقای آفاق بود. سه طبقه ساخت تودر تو. به سختی از پله‌ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. پابه سالن مهمان‌ها که گذاشتیم همه از دیدن من

تعجب کردند. عمه خانم با دست به صورتش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم چی شدی؟

سهیل دستش را پشت کمرم گذاشته بود و به جلو هدایت می‌کرد. کنار عمه خانم روی مبل نشستیم. نفس نفس می‌زدیم. همه جمع بودند خانواده‌ی عمه خانم و عمو صالح مجرد و منیره خانم و آقای آفاق. غزل هم مقابل نشست به بود و لبخند می‌زد. سهیل گفت:

- پری روز تصادف کردیم عمه جون...

- خاک بر سرم پس چرا تو چیزیت نشده عمه؟

- ماشین از سمت گیلدا آسیب دید...

- خدارحم کرده.

همه حرف عمه خانم را تایید کردند. عمو صالح گفت:

- عروس خانم چشمت زدن

سالن در هم همه غرق بود. غزل کمک کرد به اتاقی بروم تا لباس عوض

کنم. دستی به موهایم کشیدم و از اتاق خارج شدم. چشمم در نگاه متعجب

سهیل گره خورد. نگاهم را دزدیدیم. دوست نداشتم کسی این طور نگاهم

کند. کنار منیره خانم نشستیم و به اسرار عمه خانم پایم را روی میز گذاشتم.

- خیلی خوشگل شدی عزیز دلم.

- مرسی منیره خانم...

یگانه و غزل کنارم نشستند. گرم مشغول صحبت بودیم من بیشتر شنونده بودم. غزل برایم میوه پوست گرفت و به دستم داد. همه مشغول کاری بودند. منیره خانم هم گوشه ای با عمه خانم صحبت میکرد. یگانه صدایش را آرام کرد و گفت:

- من حامله ام.

غزل هین کشید و گفت:

- هنوز یک ماه نشده دختر چه عجله ای دارید؟

- یک ماه شد غزل ولی خب ناخواسته شد... هنوز کسی نمیدونه حتی خود

سعید تازه صبح فهمیدم.

- چرا بهش نگفتی؟

- عصبی میشه... قرار بود یکی دو سال صبر کنیم ولی حالا اگه بهش بگم

حتما از کوره در میره.

- وا حرفا میزنی مگه خودت خودتو حامله کردی؟ میخواست جلوی خودشو

بگیره

- باید تو یه موقعیت مناسب بهش بگم.

- خوشحالم کردی یگانه میدونی که من عاشق بچه هام.

- ایشالا داداشت زود بچه دار میشه عمه میشی.

صورتتم را بر گرداندم. غزل نگاهی با ترس به من انداخت و لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- حالا که زودی یکم صبر مکینن.

میز شام چیده شد. کنار سهیل نشستم. چشم هایم میسوخت. هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم ولی هر بار که به منیره خانم نگاه میکردم شرم از چشم های اشک آلودش تشویقم میکرد تا حتی به زور هم که شده غذا را بخوردم. شکمم باد کرده بود. حسابی زور به معده ام وارد کرده بودم. خسته از افکار درون ذهنم لبخندی مصنوعی به لب آوردم.

دوماه بعد.

سبک شده بودم. با غزل از مطب دکتر خارج شدیم. گچ پایم را باز کرده بودم آتل دستم را هم برداشته بودم ولی باز هم پایم را باید با باند کشی میبستم. غزل گفت:

- گیلدا رسمه که عید ما برات لباس نو بخریم بریم یه چند تا مانتو ببینیم؟

- وای عزیزم نمیخواه زحمت بکشید به خدا خودم میرم یه چیزی میخرم.

- زحمت چیه خانومی رسمه عزیزم از سال دیگه خودت برو بخر... البته اگه

هنوز عروس ما بودی...

- باشه بریم.

پا به یک مانتو فروشی مجلل گذاشتیم. همیشه از خرید لذت میبردیم چون امیر هم همراه می آمد. غزل یک مانو شیری رنگ پسندید. تا کمر مخمل لطیف و ظریفی کار شده بود و مخمل و پارچه با نواری از مروارید های براق و خوشگل از هم جدا شده بود. یقه ایستاده داشت. یک تاپ بلند شیری رنگ برای زیرش داشت چون جلو باز بود و دکمه یا زیپ نداشت. مانتو را پوشیدم. باقد بلندم هم خوانی عالی داشت. به موهای طلایی رنگم هم می آمد. احساس بزرگی میکردم. به قول ننه گلرو خانم شده بود.

- وای گیلدا عالی به بی نظیره همینو میخریم خوبه؟

- هرچی تو بیسندی...

- مسخره تو میخوای بیوشی.

- منم دوستش دارم بهم میاد.

- خیلی خیلی بهت میاد دختر...

مانتو را خریدیم و از مغازه خارج شدیم. از خرید کردن با غزل لذت میبردیم. نمیخواستیم به خانه بروم.

- بریم یه روسری مثلش بخریم... نظرت چیه با جوراب شلواری

بیوشیش؟ بلنده تا سر زانوت فکر نکنم زشت باشه.

- خوشگل میشه...

باز هم غزل یک روسری ساتن شیری رنگ روشن تر از مانتو را برایم انتخاب کرد. ساده بود و یک سنجاقک گوشه ی آن حک شده بود. به رنگ طلایی. خودم را در آیینه تحسین کردم و لبخندی به لب آوردم. با کیسه های خرید به خانه برگشتیم. هر دو روی مبل ولو شدیم. سهیل که از شرکت قبلی اخراج شده بود به تازگی مشغول کار در شرکت سعید پسر عمه اش بود. طی این دوماه رفتارمان هیچ تغییری نکرده بود. کمتر جلوی هم سبز میشدیم. جز چند کلمه به اجبار با هم حرف نمیزدیم. هر کاری که در خانه داشت را آخر شب انجام میداد. خبری از احسان نبود. دووکیل در به در دنبال شکایت ما بودند ولی معلوم نبود که او کجا رفته بود. یک هفته دیگر به سال نو مانده بود و من دلم برای شیراز تنگ شده بود. برای خاله زیور و بچه هایش برای بابا و کج خلقی هایش و بیشتر از همه برای امیر. شبی نبود که به نبودنش فکر نکنم و اشک نریزم. با غزل روی تخت دراز کشیدیم.

- امید وارم سالی که میاد برای همه خوب باشه.

- منم همینطور...

- سهیل ساعت چند بر میگرده؟

- چهار...

- چقدر دیر؟

- نمیدونم.

- میدونه که شب قراره بریم رستوران؟

- با کی؟

- کل دختر پسرای فامیل. هم این طرف هم اون طرف.

- نمیدونم من که خبر نداشتم اونو نمیدونم.

- گیلدا من میرم خونه، خودتون ساعت هفت رستوران ققنوس باشید

سهیل میدونه کجاست به خودشم تلفن میکنم.

- باشه.

غزل را تا دم در بدرقه کردم وبه اتاق برگشتم طی این دوماه این اولین

باری بود که با جوان ترهای فامیل بیرون میرفتیم. چشم هایم روی هم

سوارشد. با صدای بسته شدن در از جا پریدم. در اتاق باز بود.

- مبارک باشه.

- چی؟

- گچ پات...

- ممنون.

موهایش ژولیده بود و صورتش در هم گره خورده. کیفش را در اتاق گذاشت و به حمام رفت. در اتاق را طبق عادت بستم و خودم را حبس کردم. زمستان تازه یادش آمده بود باید سرد باشد. این دوماه گذشته هوا بهاری بود گاهی بارانی میبارید ولی سرد نبود. از هفته پیش سه بار برف باریده بود. چکمه های مشکی رنگ خز دارم را از کمد بیرون آوردم. جوراب شلواری و پالتو سرمه ای رنگم را روی تخت گذاشتم. شال مشکی بافتم را هم کنارشان گذاشتم و خیره نگاهشان کردم. فکر کنم مناسب بود. ساعت شش بود و من خبری از سهیل نداشتم صدای حرکاتش هم نمی آمد. از حمام خارج شده بود ولی کجا بود خبر نداشتم. از اتاق خارج شدم و در سالن چرخی زدم خبری نبود. لای در اتاقش را باز کردم و سرم را داخل کردم.

- بیداری؟

روی تخت خوابیده بود چشم هایش بسته بود چه سوال احمقانه ای بالا تنه اش لخت بود. موهایش هنوز خیس بود. شوفاژ اتاق هم که انگار خاموش بود. میترسیدم وارد شوم. چند تقه به در زدم تا بیدار شود ولی جز اینکه دستش را روی سینه اش بگذارد حرکتی نکرد.

- آهای بیدار شو دیر شد...

باترس وارد اتاق شدم. خم شدم و تخت را تکان دادم. ولی هیچ حرکتی

نمی‌کرد انگار خواب مرگ رفته بود. با تردید دستم را به شانه اش زد

و تکانش دادم. بدنش سرد بود.

- بیدار شو دیر شد.

- هوووووووم...

- غزل گفته بریم رستوران بیدار شو.

یک بار دیگر کتفش را تکان دادم. که مثل فنر از جا پرید. جیغ کشید و عقب

عقب رفتم و به دیوار کوبیده شدم. دست هایم را دور سرم حلقه کرده

بودم. بلند جیغ میکشیدم و نفس نفس می‌زدم.

- نترس نترس... گیلدا نترس کاریت ندارم داشتم خواب بد میدیدم جیغ

زدم.

بدنم میلرزید. اشک امانم را بریده بود. روی زمین نشستم و گریه می‌کردم. به

سمتم آمد کنارم نشست. خودم را بیشتر به دیوار نزدیک کردم. دو زانو

کنارم نشست دستش را آرام به شانه ام زد و من نا خودآگاه باز جیغ

کشیدم.

- نترس باشه باشه بهت دست نمیزنم.

با لحن سرشار از بغض و گریه و جیغ گفتم:

- برو اونطرف می‌خوام برم بیرون.

از جا بلند شد و من به سمت اتاقم دویدم در را محکم بستم و پشت در نشستم نفس نفس میزدم با این اتفاق تمام وقایع تلخ آن شب در ذهنم تداعی شد. آهسته به در کویدم.

- خوبی؟ من نمیخواستم بترسونمت داشتم خواب بد میدیدم...

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- غزل منتظره...

- آماده شو تا بریم.

جوراب شلواری سرمه ای رنگم را پوشیدم و شالم را سر کردم. روبه روی آینه پالتو ام را پوشیدم. و تک دکمه اش را بستم. پالتو بلند تا زیرزانوهایم بود و حالت فون داشت و فقط یک دکمه روی شکمم داشت و حالت دو بل دو طرف روی هم می آمد. اشک هایم را با شیر پاک کن پاک کردم کمی ریمل به مژه و کمی رژ صورتی به لب هایم کافی بود. از اتاق خارج شدم. چکمه هایم را دم در پوشیدم. سهیل که یک شلوار جین آبی و پالتو بلند سرمه ای پوشیده بود در چهارچوب در منتظر من بود. کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و گفتم:

- بریم دیر شد.

میترسیدم به صورتش نگاه کنم سرم را پایین انداختم و از مقابلش رد شدم

هنوز با ترس به من خیره بود. در را بست و هر دو به پارکینگ رفتیم و راهی شدیم. بدنم هنوز میلرزید.

- معذرت میخوام.

متعجب نگاهش کردم دلیلی برای عذرخواستن نبود میدانستم از کارش قصد بدی نداشت من نا خود آگاه ترسیده بودم. سرم را به شیشه سرد پنجره چسباندم و به نور چراغ های کنار خیابان خیره شده بودم. بلاخره به رستوران رسیدیم. سریک میز ده نفره نشسته بودیم. من کنار هستی و یگانه بودم. سعید و دوقلو ها کنار سهیل نشسته بودند. غزل هنوز نرسیده بود. مشغول خوش و بش با یگانه و هستی بودم. دلم میخواست غزل سریع تر میرسید و هنوز لرزش بدنم تمام نشده بود. گاهی عرق سرد روی پیشانی ام مینشست و سرم تیر میکشید.

- نی نی چطوره؟

یگانه دستی به شکم کوچکش کشید و گفت:

- خوبه خاله سلام داره فسقلمون...

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم. غزل و مهرباب وارد رستوران شدند و سر میز کنار هم نشستند.

- چقدر دیر رسیدید؟

- خب...

مهراب میان حرفش پرید و گفت:

- من دیر رفتم دنبالش معذرت میخوام.

غزل خیره نگاهم میکرد از صورت زرد و حالت چهره ام فهمیده بود که حتما

اتفاقی افتاده. نگاهش بین من و سهیل میچرخید. به پیشنهاد شهریار همه

برای پیش غذا سوپ مرغ و قارچ سفارش دادیم. با سوپ و قاشق بازی بازی

میکردم. همه مشغول خوردن بودند. دقت که کردم متوجه شدم سهیل هم

مثل من فقط سوپ را زیر و رو میکند. در افکارم غرق شده بودم که شاهین

با صدای تیزش افکارم را پاره کرد.

- پسر دایی و عروس دایی قهرن دوستان یه نگاه به قیافه هاشون بکنین...

عصبانیت و تعجب از این همه فضولی در نگاهم موج میزد. به همه نگاهی

کردم و نگاهم در چشم های نگران غزل قفل شد. یگانه ادامه داد:

- منم متوجه شدم ولی گفتم حتما اشتباه کردم.

هستی گفت:

- زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند...

همه باهم خنده کوتاهی کردند. تپش قلبم بالا رفته بود. بادستمال عرق روی

پیشانی ام را پاک کردم ولیوان آب مقابلم را سر کشیدم. باز هم چشمم به

غزل خورد و سرم را بر گرداندم. سهیل دستش را دور گردنم انداخت. صورتم را سمتش برگرداندم. متعجب نگاهش کردم. این چه غلطی میکرد. بیشتر از این ادامه میداد حتما غش میکردم.

- ما قهریم گیلدا؟

لب خندی از سر ناچاری به لب آوردم و گفتم:

- کی یه همچین حرفی زده؟

- نمیدونم والا اینا میگن.

- اشتباه میکنن ماکه با هم خوبیم.

- خب حالا سوپتو بخور.

نگاهی غضب ناک به شاهین انداخت و دستش را از گردنم برداشت. حالا اگر میخواستم سوپ را بخورم هم نمی توانستم. به زور نگاه های جمع یکی دو قاشق خوردم و ما بقی را کنار گذاشتم این بار یگانه گفت:

- ببینم نکنه خبریه گیلدا جون که میلی به غذا نداری؟

دستی به شکمش کشید و به شکم من اشاره کرد. سهیل سرفه ی بزرگی کرد. غذای توی گلویش پرید و با تعجب به من خیره شد. تحمل جمع سخت شده بود. جواب این سوال چه بود را نمیدانستم. غزل خندید و گفت:

- نه یگانه جون فکر نکنم از این خبرا باشه...

سهیل لیوان آبش را سر کشید و با سر حرف غزل را تایید کرد. لبخندی زد.

وسرم را بالا گرفتم و گفتم:

- نه بابا چه عجله ای یگانه جون... فعلا که با سهیل جان راحتیم مگه نه

عزیزم؟

از این نوع حرف زدن حالت تهوع گرفتم.

- آره عزیزم...

از جا بلند شدم و از جمع عذرخواستم و به دستشویی رفتم. رو به آینه به

خودم خیره شدم. پس این مرگ لعنتی کجا بود. آبی به صورتم زد. با یاد

آوری حرف هایی که زد. بلاخره معده ام تخلیه شد. صورتم رو شستم

و نفس عمیقی کشیدم. سر میز برگشتم.

- خوبی گیلدا جان؟

هستی یک دستمال به سمتم گرفت و گفت:

- گوشه لب ت هنوز خیسه.

دستمال رو گرفتم و صورتم رو پاک کردم یگانه قاشق را به دهان گذاشت

و گفت:

- حالت بد شد؟ خب عزیزم یه تسط بکنی بد نیست بلاخره متاهلی...

دلَم میخواست از جا بلند شوم با چنگال خرخره اش رو پاره کنم که انقدر

حرف بی ربط نزنند. به تو چه مربوط که چرا حال خوب نیست؟ فکر کرده هنر کرده که از همخوابی با همین مردای کثیف تازه ثمره هم گرفته... بلاخره شام سرمیز رسید. همه گرم حرف زدن و خوش بش بودند. زیاد وارد بحث نمیشدم اگر سوالی می شد کوتاه جواب میدادم. نیمه شب بود که بلاخره دل از رستوران کردند و پا به خیابان گذاشتند.

- یه پارک همین نزدیکه بریم اون جا قدم بزنیم.

این پیشنهاد غزل بود... کاش این حرف را نمیزد. توان راه رفتن نداشتم ترسیدن عصر و عرشه اش مثل برق گرفتگی در بدنم بود حالا باید کنار سهیل قدم به قدم راه میرفتم و حتما حرف های عاشقانه هم میزد. همه موافقت کردند هیچ کس غیر از چشم های سهیل از من نپرسید موافقم یا نه؟ در جوابش سرم را پایین انداختم و راهی شدم. شاهین و شهریار وهستی جلوتر از همه راه میرفتند و به قول خودشان متاهل ها پشت

سرشان... مجبور شدم به طبیعت از بقیه دست سهیل را بگیرم این باعث شد سرمای دستم به بدنش منتقل شود و نگاه متعجبش را روی بدنم متمرکز کند... واقعا میلرزیدم...

- ازم نترس...

- نمیتونم یادم نرفته که چه بلایی به سرم آوردید به همراه دوست

عزیزت...

- تو که حرفای احسان رو شنیدی...

- پس تو اون شب تا صبح کنار من بی هوش چیکار میکردی؟

- آگه میدونستم جوابت رو میدادم...

- نمیخواهی این بازی فراموشی رو تموم کنی؟

- بازی نیست

- انقدر آسیب دیدم که نمیتونم حرف هیچکس رو باور کنم...

- بهت حق میدم...

- نمیتونم ممنونت باشم...

باز هم یگانه پا به رهنه روی افکارم دویدوگفت:

- آهان حرفای عاشقانتون رو پنهونی میزنید؟

- مگه شما بلند بلند میگوید؟

- نه عزیزم ولی انگار شامو که خوردید خلقتون باز شد؟

- آره خدارو شکر...

یگانه که ساکت شد سهیل باز آرام گفت:

- خیلی بدنت سرده بیا بریم خونه...

- که باز زن پسر عمت بگه میخواین برید خونه عشق بازی؟

- چیکار به اون داری؟

- از آدم فوضول و حرفاش خوشم نییاد.

ساعت دو نیمه شب بود که بلاخره یگانه احساس سرما کرد و بقیه هم

رضایت دادند تا به خانه بر گردیم.

در اتاقم را قفل کردم و لب تخت نشستم. بغضم ترکید. با صدا حق حق

میکردم. سرمای بدنم کم نمیشد... شاید مرده بودم... پس چرا هنوز چشمم به

این دنیای لجن بار باز بود؟ سهیل پشت در صدایم میزد و من بی خیال از

التماس هایش اشک میریختم...

- خدایا! بسه دیگه نمیخوام باشم بذار راحت بشم من دیگه نمیتونم...

چندبار دیگه باید صدایش میزدم؟ چند بار ملتمسانه مرگ را طلب میکردم

تا کافی باشد؟ سرم درد گرفته بود. گریه ام بند نمی آمد. صدایی من را به

خودش فرا خواند... ساکت شدم و فقط گوش دادم...

- غلط کردم که خوردم فکر کردی فقط خودت مرگ میخوای؟ کاش اون

شب لعنتی یادم میومد که حداقل بفهمم من گناهکارم یا نه بفهمم حقم

هست این عذاب شبانه روزم این نگاه های سنگین بابا مامانم... حتی

غزل... من غلط کردم گیلدا من بی جا کردم اگه گناه منه خودمو میکشم...

درد را باز کردم و مقابلش ایستادم. رو به روی چهار چوب در زانو زده بود و تیغ

رو روی رگ هاش گرفته بود...

- بیا نگاه کن ببین من که باعث بدبختیت هستم میمیرم که تو مرگ نخوای خوبه؟

- نگاه میکنم...

- آره ببین.

اشکش را پاک کرد و تیغ رو به رگش کشید. با این که دیر اقدام کردم و بریده بود ولی تیغ رو از دستش کشیدم و توی سالن پرت کردم... دستمال کاغذی روی میزم را به سمتش پرت کردم و روی زمین نشستم. سرم را بین دست هایم مخفی کردم و به گریه ام ادامه دادم. سرم را که بلند کردم هنوز مقابلم نشسته بود... به زحمت به آشپزخانه رفتم و از کابینت جعبه کمک های اولیه را برداشتم و کنارش نشستم. دستش رو با بتادین تمیز کردم و گاز استریل گذاشتم..

- لازم نیست این کارو بکنی...

- ننه گلرو بهم یاد داده بدی رو بابدی جواب ندم... نیاز به مردن تو نیست التماسای این چند وقتم برای مرگ بهم ثابت کرد که مردن به حرف ما نیست اونیه که اون بالا نشسته و داره مارو امتحان میکنه میگه کی بمیریم. جای بخیه های روی مچم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- ببین؟ چهارتا بخیه خورد ز خمش خیلی عمیق بود... ولی نمردم فقط سه روز بی هوش بودم... ننه گلو میگفت هر کس خودکشی کنه تا روز قیامت یه لنگه پا منتظر حسابش میمونه و بلا تکلیفه... عمو یحیی وقتی ورشکست شد خودشو دار زد... یک ماه بعد وقتی پیداش کردند سرش جدا شده بود... اون روز ننه گلو تا صبح قرآن میخوندند و براش حلالیت میخواست... روزی که خودم رو حلق آویز کردم و شیرین پیدام کرد فهمیدم که یه آدم تا وقتی که صبرش لب ریز نشه یه همچین کاری نمیکنه... من دیگه نمیتونستم... همه ی امید یه دختر به دختر بودنشه به پاک ازدواج کردنش تو این حقو از من گرفتی... تو امیدمو نا امید کردی... دل تنگی میدونی یعنی چی؟ هر لحظه که تو این خونه کنار تو هستم خیانت به عشقم میکنم... کلمه عشقم را که به زبان آوردم سرش را بلند کرد و خیره نگاهم کرد... به چشمش خیره شدم... وسایل را جمع کردم و در جعبه گذاشتم... روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

- هفت سالم بود که اون زنه رفت آلمان... خب حق داشت من براش مهم نبودم... بابا همش کارخونه بود و شرکت... من بودم که تنها بودم... ننه گلو بود ولی خیلی پیر بود... کار اون خونه به اون بزرگی براش سخت بود... خاله زیور و عمو محسن به خونه ما اومدن... امیر ده سالش بود و شیرین درست

هم سن من بود...نمیدونم از کی ولی تقریبا بابام از زندگیم حذف شد...من
شدم وامیر وشیرین...اومدم تهران تا کارای تحصیل توی دانشگاه تهران رو
بکنم ولی...

- امیر؟ منظورت از عشقم امیره؟

- آره.

از جا بلند شدم وبه اتاقم برگشتم ودررا قفل کردم.چشم های خسته از
اشکم روی هم سوار شدندو به خواب عمیقی رفتم.صدای کوبیدن در
و صدای بچه گانه ی عرشیا از خواب بیرونم کشید.

- گیلدا جون چرا در قفله عمو سهیل زندونیش کردی؟

- نه عمو بیدار بشه میاد بیرون بیا صبحونه بخور.

- صبحونه فقط با گیلدا جون غیر از اون که از گلوم پایین نمیره میشه

صداش کنی؟

دررا باز کردم وبا چهره ی خواب زده ای به سمتش لبخند زدم.خودش را در
بغلم انداخت وگفت:

- عمو سهیل دیدی بیدار شد.

به دستشویی رفتم وصورتم را شستم.

- خب عرشیا خان صبح جمعه ای اینجا چیکار میکنی؟

- مامان خانوم دارن دیوار ها رو پاک میکنن یه خانم چاقم اومده
کمکش...همش غر میزنه میگه بچه برو کنار.
لپ هایش را پر از باد کرد وادای زن را درآورد واین باعث شد هم من هم
سهیل بلندخندیدم.همین که وارد آشپزخانه شدیم سهیل خارج شد.
- عمو سهیل دستت چی شده؟
سهیل خیلی سریع گفت:
- داشتم مثل مامانت خونه تکونی میکردم برید.
- ای بابا حواستو جمع کن...
- چشم سری بعد.
صبحانه مفصلی همراه عرشیا خوردم وبرای عرض ادب وکمک به خانه
عرشیا رفتیم.
- سلام خانم رهنما خسته نباشید کمک نمیخوایید...
- وای سلام شرمنده عرشیا روز تعطیلی مزاحمتون شد به خدا هزار بار
بهش گفتم نرو پایین خاله وعمو خوابن گوش نمیده.
- اشکالی نداره اتفاقا وقتی عرشیا پایینه سرم گرمه...
- واقعا شرمنده من که نمیتونم قانعش کنم...شیطون بلا میگه میخوام عمو
سهیل گیلدا جون رو طلاق بده من باش از دواج کنم.

بلند واز ته دل خندیدم.

- تو رو خدا اگه کاری هست بگید تا انجام بدم...

- نه خانومی مستخدم گرفتم خودمم کمکش میکنم.

- باشه پس من و عرشیا میریم گردش...

- اوا آقای آفاق نیست؟

وای یادم رفت سهیل را هم بگویم.

- چرا دیگه اون میشه راننده شخصی ما.

- وای گیلدا جان مزاحمتون میشه بلاخره تازه عروس دامادید این عرشیا

مزاحمتون میشه.

- نه خانم رهنما... عرشیا لباسشو عوض کنه بیاد پایین...

عرشیا به سمت اتاقش دوید و گفت:

- الان میام گیلدا جون.

از خانم رهنما خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم. سهیل روی مبل مقابل

تلویزیون نشسته بود.

- به عرشیا قول دادم ببرمش گردش.

- گردش؟

- اگه میشه مارو برسون پارک و خودت هر جا میخوای بری برو...

به اتاقم رفتم ولباس گرم به تن کردم. پالتو خردلی وشال وشلوار مشکی
وچکمه های خردلی رنگم. از اتاق خارج شدم. سهیل وعرشیا روی مبل
نشسته بودند وانتظار من را میکشید. عرشیا به سمتم دوید وگفت:
- وای گیلدا جون چه خوشگل شدی...
- واقعا؟ چشمات خوشگل میبینم عزیز دلم.
- میشه دستمو بگیری؟
- چشم حتما.
سهیل بی توجه به ما خارج شد.
- عمو سهیل مریضه؟
- نه واسه چی؟
- چرا از زنش تعریف نکرد... گیلدا جون ازش طلاق بگیر خودم باهات
ازدواج میکنم باشه؟
- باشه عزیزم.
هرسه سوارماشین شدیم.
- هوا سرده روی زمینم پر از برفه کجا میخواین برید گردش؟
- عمو سهیل میریم برف بازی.
به پارک که رسیدیم بر خلاف انتظار من وسهیل پارک شلوغ بود همه

مشغول برف بازی و آدم برفی درست کردن بودند. روی برف قدم زدن را خیلی دوست داشتم با اینکه شیراز زیاد برف نمی بارید با ننه گلرو و خانواده عمو یحیی به شهر کرد میرفتیم و حسابی برف بازی میکردیم. لبخندی به لب آوردم. یاد چهره ی امیر افتادم روزی که با شیرین توی صورتش برف پاشیدیم. قرمز شده بود و نمیتونست چشمش رو باز کنه. من و شیرین هم قهقهه میزدیم. درمیان خاطراتم گم شده بودم که یک گلوله برف به بازویم خورد و روی زمین افتادم. صدای خنده عرشیا را که شنیدم. فوراً یک گلوله درست کردم و روی برف ها دنبالش میدویدم. حسابی با گلوله های برف خودمان را خیس کرده بودیم. خسته روی نیمکت نشستیم و نفس نفس میزدیم. سر چرخاندم تا سهیل را پیدا کنم. کمی دور تر از ما داشت آدم برفی درست میکرد.

- عرشیا اونجا رو نگاه کن.

- بریم خرابش کنیم؟

عرشیا این را گفت و به سمت آدم برفی دوید و خودش را روی آن

انداخت. داشتم بلند بلند میخندیدم که صدای فریاد سهیل در پارک

پیچید.

- عرشیا خیلی بی تربیتی...

عرشیا مظلومانه به زمین خیره شده بود. بقیه بچه ها هم اطرافش جمع شده بودند و خیره خیره نگاهش میکردند. صورتم داغ شد و بی اختیار از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.

- عرشیا این چه کاری بود کردی هان؟ به تو ادب یاد ندادن؟

دست عرشیا را گرفتم و گفتم:

- مگه به تو یاد دادن؟

سریع به راه افتادم و عرشیا را دنبالم میکشیدم. باز هم نمیفهمیدم کجا میروم ولی فقط باید میرفتم. خسته از تند راه رفتن روی سکویی نشستیم.

- من کار بدی کردم؟

- کار بد یا خوب مهم نیست قصدت که بد نبود عزیزم عمو سهیل کارش اشتباه بود که سرت داد میزد.

- همه بچه ها نگام میکردن.

- عیبی نداره گلم.

به خیابان رفتم و منتظر تاکسی شدم. سهیل جلوی پایم ترمز کرد.

- عرشیا معذرت میخوام عمو بیا بالا بریم.

عرشیا نگاهی به من انداخت و وقتی موج عصبانیت را در صورتم دید گفت:

- عمو سهیل من آشتیم میدونم که کارم بد بود ولی انگار باید از گیلدا هم

معذرت بخوای.

سهیل از ماشین پیاده شد و صورت عرشیا را بوسید و گفت:

- ببخش عزیزم عصبانی بودم عمویی.

- میدونم بابام هم بعضی وقتا سرم داد میزنه.

ایستاد و به صورت تم خیره شد و گفت:

- به خاطر رفتار زشتم معذرت میخوام.

- عادتته...

در خودرو را باز کردم و محکم بستم. بی هدف توی خیابان ها

میچرخیدیم. نزدیک ظهر بود و هوا گرم تر شده بود. سرمای چند لحظه قبل

را خورشید گرم تر کرده بود. سهیل و عرشیا طی مسیر را حسابی گپ

زدند. کاش میتوانستم مثل بچه ها بدی که در حقم شده بود را ببخشم و بی

خیال باشم. کاش میشد بچگی را باری دیگر تجربه کنم ولی...

با ماشین در خیابان های تهران پرسه میزدیم... عرشیا و سهیل بلند بلند

میخندیدند و من گه گاهی با آنها همراه میشدم. باران میبارید. بی حوصلگی

تمامم را پر کرده بود. عرشیا روی صندلی عقب خوابش برد.

- بریم خونه ی ما؟

- زشت نیست نزدیک ظهر بر گردیم خونه

- نه گیتی خانم همیشه زیاد غذا میپزه میریم که ناهار بخوریم.

جوابی ندادم و این یعنی موافقم. سهیل، عرشیا را بغل کرد و به سمت پله ها

میدوید. باران شلاق وار به صورتم میخورد. از شدت باران لذت میبرم. همان

جا کنار ماشین ایستادم و اجازه دادم باران به جسم و روح زخمیم بوسه

بزند. قطره ها بی پروا به سمتم می آمدند. تمام آرایشم را باران شست

و پایین ریخت... نه سرما نه لرزش و نه حتی خیسی لباس هایم را حس

میکردم. فقط فهمیدم سهیل بغلم کرد و به ساختمان برد.

- گیلدا...

به خود آمدم. حالا کمی میلرزیدم و سرما را حس میکردم. غزل کنارم

ایستاده بود. عرشیا روی مبل خوابیده بود. سهیل با حوله به سمتم آمد.

- غزل کمکش کن لباسشو در بیاره...

بی اختیار خودم را عقب کشیدم و بلند گفتم:

- نه...

- باشه عزیزم سهیل میره بالا لباست خیسه خیسه باید عوضش کنی.

سهیل از ما جدا شد و عرشیا را بغل زد و به طبقه بالا رفت. غزل کمکم کرد لباس های خیس از تن در بیاورم. کنار شومینه نشسته بودم و با غزل چایی میخوردم. بهترین لحظات این چند وقت را فقط در کنار غزل سپری میکردم. لبخندی سرد به لب آوردم.

- خیلی خوب بود غزل واقعا زیر بارون بودن خیلی لذت بخشه...

- گیلدا...

- جونم.

- عید بریم شیراز؟

این جمله بدنم رو به یک باره فرو ریخت. شیراز؟ شیراز و امیر؟ من با خانواده ی مثلا شوهرم به شیراز بروم؟ خیلی دوست داشتم به شیراز برگردم ولی... - بین گیلدا نه نیار هم برای روحیه خودت خوبه هم ما با خانوادت بیشتر آشنا میشیم خوبه؟

- نمیدونم والا...

- این یعنی قبول میکنی پس الکی بهونه نیار باشه؟

- باشه بریم. مامانت اینا کجان؟

- رفتن خونه عمه خانم سر بززن.

بابا هیچ ذوقی از خودش نشان نداده بود وقتی تلفن کردم و گفتم با خانواده
ی سهیل به شیراز می آییم. اما و ونوس به نظر خوشحال می آمد. وارد
خیابان یاس شدیم... هنوز درخت ها انتظارم را میکشیدند. سرم را از شیشه
بیرون دادم و به درخت های پر از شکوفه نگاه کردم. امشب شب سال نو
بود. ترس ملاقات امیراز خودبی خودم کرده بود. به چهره اش وقتی من را
کنار سهیل میبینند فکر میکردم قلبم از جا کنده میشد... وارد بن بست
شکوه شدیم و در سبز رنگ باغ نمایان شد.
از ماشین خارج شدم. زنگ را فشردم و صدای شیرین را شنیدم.
- بابا درو باز کن اومدن.
عمو یحیی محکم بغلم کرد و صورتم را بوسید.
- کجا رفتی یهو دختر دلمون برات تنگ شد خورشید خانوم...
- وای عمو یحیی من که بیشتر دلم تنگ شده بود.
خاله زیور کنار کلبه ایستاده بود به سمتش دویدم و خودم را در بغلش
انداختم. اشک هایش را پاک کردم و صورتش را بوسیدم.
- گریه نکن خاله اومدم دیگه ببین دیگه جام خالی نیست خودم پرش
کردم.

- الهی قریون قدت برم خاله باورم نمیشه باز اومدی توی این خونه...
باشیرین هم روبوسی کردم ومنیره خانم و آقای آفاق را به همه معرفی
کردم. غزل با شیرین و خاله زیورروبوسی کرد. خاله زیورسهیل را آقا داماد
خطاب میکرد. باغ باز هم مثل سالهای قبل پر از بنفشه و لاله و رزهای رنگی
شده بود. درخت انار و گردو هم شکوفه داده بود. خبری از بابا نبود. به سمت
عمارت راهی شدیم. بابا روی ایوان ایستاده بود و ونوس کنارش روبه مالبخند
میزدند.

- سلام جناب آفاق خوش آمدید.

- ممنون قربان زحمت دادیم بهتون مزاحم شدیم...

- نه جناب اختیار دارید شما تاج سر تشریف دارید شکسته نفسی
نفرمایید.

علازغم توقعم بابا همین برخوردار باسهیل هم کرد. ونوس مارا به داخل
دعوت کرد. طبق انتظارم چیدمان خانه باز هم تغییر کرده بود. همگی در
سالن نشیمن کنار هم نشستیم. عجیب بود چرا خبری از امیر نبود؟ جالب
بود هر چیز در این خانه جا به جا میشد نقاشی قدی ننه گلرو از روی
شومینه تکان نمیخورد بابا به ونوس اجازه نمیداد به عکس مادرش دست
بزند. چقدر دلم برایش تنگ شده بود... دومین چیزی که ونوس حق دخالت

در آن را نداشت عکس دسته جمعی من و بابا و مامان بود... اگرچه زیاد از بودن در کنار اون زن در عکس لذت نمیبردم اما باز هم اینکه بابا به ونوس اجازه نمیداد آن عکس را از دیوار بردارد برایم لذت بخش بود. همه مشغول گپ و گفت بودند که امیر وارد سالن شد. اولین چیزی که نگاهش را به آن دوخت من و سهیل بودیم.

- سلام خوش آمدید.

همه جوابش را دادند. روبه بابا گفت:

- آقا ماشینتون رو از تعمیر گاه آوردم حاج موسی گفت حتما بهش

سربزنید.

- ممنون امیر جان.

امیر سوییچ را به بابا داد و سریع از سالن خارج شد. چقدر شکسته شده بود. گفته بودم که ریش به صورتش نمی آید. گفته بودم که پیراهن مشکی صورتش را تیره تر میکند... حتما حرفم ارزش نداشت حتما فراموشم کرده بود حتما عشقش نفرت شده بود. حق را تماما به او میدادم کاری که من با امیر کردم هیچ دشمنی با او نمیکرد. سرم درد میکرد.

ونوس سه اتاق آماده کرد یکی برای منیره خانم و همسرش... که سابق اتاق

مهمان بود دیگری اتاق خالی بود که حالا یک تخت یک نفره در آن بود

و تمام دکتراسیونش تغییر کرده بود برای غزل بود. بلاخره زهر خودش را در آخری ریخته بود. تختم را بایک تخت دونفره عوض کرده بود... حتی فکر کردن به این که با سهیل در یک اتاق باشم رعشه به اندامم می انداخت. - اینم اتاق شما زوج خوشبخت امیدوارم خوشت بیاد گیلدا چون از اتاق جدیدت...

این را گفت و رفت.

- من میرم اتاق غزل نگران نباش... وقتی همه خوابیدن میرم که کسی متوجه نشه...

- نمیخواه مزاحم اون بدبخت بشییه فکری میکنم من میرم پیش شیرین..

- شیرین خانم نمیگن چرا نمیری پیش شوهرت بخوابی...

- فعلا نمیخوام به این چیزا فکر کنم سرم درد میکنه.

- چرا تو که معشوق رو ملاقات کردی واسه چی سرت درد میکنه؟

بی اختیار عضله های دستم منقبض شد و بالا آمد با شتاب به صورتش

کوبیدم و برق از چشمانش پرید. باید میزدم... از درون تهی شدم... جای

انگشت های کشیده ی من روی صورتش خود نمایی میکرد.

- خفه شو کثافت...

مثل گرگ زخمی چشماش قرمز شده بود. بدنش گر گرفته بود و از عصبانیت

میلرزیدودستام رو محکم گرفت وبه دیوار چسبوندم. من مثل یک بره که طعمه گرگ شده بود از شدت ترس حتی به چشم هایش هم نگاه نمی‌کردم. - تو زن منی حالا چه به اجبار چه با رضایت کامل... اینو آویزه گوشت کن خانم محترم... نمی‌خوام زخم با پسری که قبلا باهش رابطه داشته خوش وبش کنه وگرم بگیره. فهمیدی؟ - ولم کن.

صدام بی رمق از ته گلو بالا می امد. اشک صورتم را نوازش کرد واز قوس گونه هایم پایین میچکید. احسان جلوی چشمم نمایان شد... دست هایم را محکم با شالم بسته بود. پاشنه های پایم روی زمین کشیده میشد... سردی زمین بدن بی جانم را منجمد کرده بود... اشک روی گوش هایم میریخت وموهای طلایی ام روی گندآب کف خیابان معلق بود... چشم هایم منجمد شد... بی هوش شده بودم... ننه گلو بغلم کرد... من نگاهش می‌کردم واو اشک میریخت... صدایی من را به خودش میخواند "گیلدا"... سرم روی سینه ی ستبرسهپیل بود. با ترس نگاهم می‌کرد. اشک پهنای صورتش را گرفته بود. "غلط کردم" انگار نیرویی سرم را به سینه اش چسبانده بود. دستش را روی موهایم گذاشته بود. بی رمق در آغوشش افتاده بودم. شاید توان جدا شدن نداشتم... شاید به این آغوش سال ها پیش نیاز داشتم... وقتی سایه ی

زنی با موهای زرد و چشم های سبز از زندگی‌م حذف شد... هر که بود من به آغوشش نیاز داشتم. عطر آشنایی بینی ام را نوازش میکرد. یک آن مثل عرشیا فراموش کردم که سهیل چه بدی در حقم کرده است. نمی دانم چند دقیقه یا شاید چند ساعت یا... زمان از دستم لیز خورده بود. نمیدانم چند وقت بود آهسته و آرام در آغوش سهیل آرمیده بودم. خواب بودم؟ نمیدانم چشم هایم که باز بود شاید با چشم های باز خوابیده بودم... چرا نمیتوانستم خودم را از جسمش جدا کنم. بلاخره با صدای در خودم را جمع کردم. غزل متعجب به صورت اشک آلود من و سهیل خیره شد و با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه آبجی گلم... چیزی شده؟

- نه فقط آقا یحیی آلاچیق آماده کرده تا عصرانه بخوریم.

از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم لبخندی به لب آوردم و گفتم:

- حتما خاله زیور آش درست کرده... برم یه سری به آشپزخونه بزنم.

به آشپزخانه رفتم و خاله زیور را از پشت بغل کردم.

- خاله جونم چی درست کرده برای مهموناش؟

- آش مورد علاقه ی گیلدا خانوم...

- خاله دلم برات تنگ شده بودا...

- گیلدا بشین خاله باهات حرف بزنم...

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. خاله به کابینت ها تکیه داد و گفت:

- خانم بزرگ تماس گرفتن... انگار دارن تشریف میارن ایران... آقا و ونوس

خانم خیلی دعوا کردن... آقا اسرار دارن خانم موقع اقامتشون توی ایران اینجا باشن... میدونی که درستش نیست خاله جان... نمیدونی یک هفته ایه

توی این خونه چه خبره... درستش کن گیلدا جان میدونم خاله سختته که

این همه وقت دوری و سختی کشیدی حالا بعد از چند سال زنی که انقدر

بدی درحقت کرده بر میگرده باهاتش چشم تو چشم بشی... ولی خاله یه

چیزی میگم نه نگو... خانم بزرگ رو ببر خونه ی خودت...

حرف خاله مثل میخ در مغزم فرورفت و سرم تیر کشید... زنی که حتی یک

بار مادر خطابش نکرده بودم باز می گشت و من باید در خانه ام از او پذیرایی

میکردم... چرا باید چنین لطفی در حق چنین زنی میکردم... بعد از این که از

او بخواهم به خانه ام بیاید ونوس هم خوشحال میشود. خاله زیور دستم را

گرفت و گفت:

- بلاخره مادرته خاله سعی کن ببخشیش... میاد که شوهر دخترش رو

ببینه...

- کی میاد؟

- آخر هفته...

به فکر فرو رفتم. از پنجره به حیاط خیره شدم...

اشکم را نمیدید؟ نگاهی به صورت بابا کردم... سیگارش گوشه لبش
میسوخت...

- بابا بهش بگو نره...

- خودت که زبون داری... اگه فکر میکنی به حرفت گوش میده التماسش
کن...

گوشه مانتوش را گرفتم. با صدای لرزان کودکانه چشم های پر از اشکم را به
صورتش دوختم.

- مامان نرو... مامان... مامان نرو...

حتی سرش را پایین نیاورد تا صورتم را ببیند. بابا سیگار دیگری روشن کرد
ومن همچنان صدایش میکردم و اشک میریختم... چرا التماسش
میکردم؟ مگر زمانی که بود حضورش را حس میکردم؟ گوشه مانتوش رو از
دستم بیرون کشید و گفت:

- اه ولم کن گیلدا...

و من روی زمین افتادم. کسی کمکم نکرد از جا بلند شوم. هنوز روی زمین
افتاده ام... هنوز از جا بلند نشدم... منتظر دستی هستم که من را از زمین

خوردگی چند سال پیش بلند کند... نازان بانو سوار بر تاکسی از کوچه محو شد و من مدت ها به رد ماشین روی سنگ فرش کوچه خیره بودم. باز هم اشک روی صورتم غلطید. خاله زیور یک دستمال به دستم داد و گفت:

- پاشو بیا تو حیاط خانواده شوهرت جمع شدن...

به زحمت از روی صندلی بلند شدم. پیری زود رس را در خودم حس میکردم. کمرم تیر میکشید و زانو هایم به زحمت صاف میشد. روی تخت چوبی داخل آلاچیق نشسته بودیم. بابا، آقای آفاق، منیره خانم و ونوس مشغول حرف زدن بودند. کنار غزل و شیرین نشستیم. حواسم به سنگینی نگاه امیر بود. این نگاه عصبانی و سرشار از حسرت مثل مابقی نگاه های اطرافم مثل نگاه خواهشگر خاله زیور و منیره خانم... مثل نگاه پشیمان آقای آفاق، نگاه سرد و سوزان بابا... نگاه هنوز مهربان عمو یحیی و شیرین... نگاه از خودراضی ونوس... بود. تمام این نگاه ها من را له میکردند من گیلدا فروزش از بچگی زیر بار این نگاه ها که یکی مرا جذب و یک دفع میکرد یکی من را له میکرد و دیگری زیر کتفم را میگرفت و از نو میساخت تا باز هم مجالی پیدا شود برای له شدن دوباره آشنا بودم. عادت شده بود سرزنش ها و تشویق ها برای جسم زخمی و روح مرده ام. در افکارم غرق بودم و به گلیم

زیبا نقش زیرپایم خیره بودم. باز هم دست سنگین سهیل راروی گردنم حس کردم. لبخند پهنی به لب انداخت و بشقاب میوه را به سمتم گرفت و گفت:

- گیلدا جان برات میوه پوست گرفتم...

با نگاه متعجب دلیل کارش را در چهره اش جویا شدم و هم زمان بشقاب میوه را از دستش گرفتم. بعد از آن لبخند کمی نگاهش غضب ناک شد و امیر را مخاطب قرار داد.

- امیر خان اتفاقی براتون افتاده خیلی در امید گویا، بابا چند ساعت دیگه سال تحویل نه نباید انقدر پکر باشید.

هنوز نگاه متعجبم به صورت سهیل بود. غزل وارد بحث شد و گفت:

- چند تا بودن امیرخان؟

- چی چند تا بوده؟

- کشتیاتون...

- کشتیام؟

- آره همونایی که غرق شدن...

امیر لبخندی زد و سر جایش جا به جا گذاشت و گفت:

- والا همش یکی بود که غرق شد رفت دیگه نمیشه کاریش کرد.

کنایه زهر داره حرفش در قلبم فرورفت ولی با لبخندی جوابش را دادم. قطعه ای پرتغال به دهانم گذاشتم و مشغول حرف زدن با شیرین و غزل شدم.

خاله زیور به هر نفر یک کاسه آش داد. چقدر دلم برای این طعم ها تنگ شده بود. تا ته کاسه را خوردم و تشکر کردم. ساعت نزدیک هشت بود. سال تحویل ساعت نه شب بود. در اتاقم رو به آینه ایستاده بودم. تونیک حریر شیری رنگ و یک جوراب شلواری شیری رنگ پوشیده بودم. آبشار طلایی را برای اولین بار به خواهش غزل اطرافم ریختم. و یک گل سر به شکل سنجاکک گوشه سمت راستش زدم. صدای تقه ای به در و پشت بندش ورود منیره خانم من را به سمت خودش جلب کرد.

- اجازه هست؟

- بله بفرمایید داخل.

منیره خانم کنارم روی مبل نشست و گفت:

- ماشالا چقدر ناز شدی فرشته خانم خوشگل...

- مرسی منیره خانم لطف دارید... شما هم خیلی خوشگل شدید...

لبخندی زد و جعبه ای که در دستش بود را باز کرد. یک انگشتر با نگین یاقوت بود.

- این انگشتر یادگار مادر شوهرمه...خدا بیامرزه منو اندازه دخترش دوست داشت هر قدمی برای دخترش بر میداشت برای منم بر میداشت...همیشه آرزو داشتم همون طور که اون بامن رفتار میکنه من با عروسم رفتار کنم...روزی که سهیل به دنیا اومد این انگشتر رو از دستش درآورد و به دست من کرد.نگین یاقوتش با دست سفید وکشیده ی من هماهنگ بود.

- ولی...

-ولی نداره من واقعا میخوام یه روزی برسه بی گناهی پسر من ثابت بشه تو بازم عروس ما بمونی گیلدا جان.

نیش خندی به لب آوردم وگفتم:

- ممنون منیره خانم هدیه شما را با جون و دل نگه میدارم.

بوسه ای به دستش زدم و او هم پیشانی ام را بوسید و از اتاق خارج شد.همانجا نشستیم بودم و به دودستم نگاه میکردم.در دست چیم حلقه ی این ازدواج اجباری بود و در دست راستم حالا هدیه مثلا مادر شوهرم.زن مهربانی با نگاه مادرانه من را مثل غزل دوست داشت.مثل غزل با من حرف میزد و هر از گاهی که عصبی میشدم و از کوره در میرفتم خیلی خوب با من برخورد میکرد.سرم را روی دسته مبل گذاشتم و به رو به رو خیره بودم.سهیل با کت شلوار سرمه ای وارد اتاق شد.رو به رویم ایستاد و گفت:

- همیشه ازت یه خواهشی بکنم؟

حتی نگاهم را به سمتش نچرخاندم.

- چی؟

- کراوات منو ببند لطفا...

- کسی بهتر از من پیدا نکردی؟

- راستش غزل دستش بند بود مامانم باتلفن صحبت میکرد... خودمم

نمیتونم برای خودم کراوات ببندم خیلی تمرین کردم ولی همیشه لطفا این

کاررو بکن...

از جا بلند شدم. کراوات را از دستش کشیدم و دور گردنش حلقه

کردم. در خیالم انقدر تنگ گره کردم که سهیل سیاه شد و روی زمین

افتاد. دست و پا زدنش را که تماشا میکردم به یاد نگاه سرد آن شبش در

تاریکی افتادم یک لحظه خیالم به سمت این موضوع رفت که من با وجود

این که بیهوش شدم چرا باز هم سهیل را متهم میدانستم؟ و به سوالم پاسخ

همیشگی را دادم "چون تا صبح کنارم موند"

- گیلدا... گیلدا...

این صدای خس خس سهیل بود. صورتش قرمز شده بود افکارم را به هم

زد و گره کراوات را سریع شل کردم...

- چرا شلش کردی چرا نذاشتی خفه شم؟
- نفهمیدم گره سفت شد به چیز دیگه ای فکر میکردم.
- حق داری با این سفر اوضاع خراب تر شده.
- مهم نیست.
- دنباله کراوات را صاف کردم وگفتم:
- تموم شد.
- کاش اجازه داشتم تحسینت کنم حداقل نه به عنوان همسرم به عنوان یه دختر غریبه...
- احتیاجی به این کار نیست...
- از اتاق خارج شدم و به طبقه بالا رفتم هنوز تا سال تحویل نیم ساعتی باقی مانده بود. در اتاق ننه گلرو را باز کردم. کنار تختش نشستم و سرم را روی پتوی دست نخورده اش گذاشتم. کلافه بودم از حال این روز هایم از صداهای درون مغزم از اتفاقاتی که می افتاد. کاش ننه گلرو دستم را می گرفت من را همراه خودش میبرد. چنان دور که هیچ کس توان بر گرداندم را نداشته باشد... در باز شد و نور بیرون به اتاق تاریک ننه گلرو رسوخ کرد صدای جیغ در در گوشم طنین انداخت. سر بر گرداندم...
- این بی معرفتیا رو ننه گلرو یادت داد؟

اشکم را پاک کردم و از جا بلند شدم. به سمت در رفتم ولی دستش را مانع کرد.

- فرار نمی‌کردی گیلدا...

- الان سال تحویل همیشه باید برم پایین...

- سال من بی تو تحویل نمیشه... نمیخوام سالی رو شروع کنم که تو توش

نباشی... تو امسال برای من بودی ولی سال دیگه... سال تحویل پارسال

یادته؟ من با نگاه تو سالم رو تحویل می‌کردم چرا این کارو کردی؟

- امیر خواهش میکنم برو کنار...

- چرا منو کنار زدی؟ اون پسره چی داره؟... آهان فراموش کردم... اون با

خانوادت هم طبقه ولی ما چی؟ ما تو خونه شما کلفتیم...

- امیر الان یه نفر میاد بالا...

توان نگه داشتن بغضم رو نداشتم. پایه پا می‌کردم تا اجازه دهد از اتاق خارج

شوم... حتی از امیر هم می‌ترسیدم.

- نمیدونستم دختری که دیوونه وار دوستش دارم اینطور پول پرسته...

عصبانیتم را به مشت های گره کرده ام منتقل کردم و به سینه اش کوبیدم...

- ازت متنفرم از همتون متنفرم... همتون عوضی هستید...

به سرعت از پله ها پایین رفتم همه در سالن دور تا دور سفره هفت سین

نشسته بودند... کنار غزل نشستم و دستش را گرفتم. ثانیه های آخر بود... اشکم بی اختیار پایین میریخت... سه، دو، یک... سال تحویل شد... از خدا خواستم حالم را در این سال خوش کند خواستم بعد از یک عمر حالا از ته دل بخندم... غزل دستمال به سمتم گرفت... اشکم را پاک کردم و عید را به همه تبریک گفتم حتی ونوس...

همه مشغول کاری بودند. شام خورده شده بود... کنار بابا نشستم و با همان ادبی که بابا از من توقع داشت با صدایی آرام شروع به حرف زدن کردم: - شنیدم اون زن قراره بیاد شیراز... شما گفتید بیاد توی این خونه ولی بابا این کار درست نیست... من بهش تلفن میکنم و میخوام که به خونه من بیاد اینطوری بهتره بعد از این همه وقت یکم سعی میکنم حس مادر داشتن رو تجربه کنم...

بابا با همان اخم و نگاه سرد همیشگی به صورتم خیره بود... فکر میکرد... به چه چیز؟ نمیدانم ولی در نگاهم چیزی را می جست که نبود... عشق به مادر در نگاهم نبود دلسوزی برای او هم پیدا نمیشد...

- باشه ببرش تهران...

- ممنون بابا...

همه جا را برق انداخته بودم. سهیل هم مشغول چیدن میوه در میوه خوری بود. خسته روی مبل نشستم. بابا سفارش اکید کرده بود که مامان از ماجرا های گذشته خبر دار نشود. و من باز هم با اجبار قبول کردم رل یک زن خوش بخت را تجربه کنم. ساعت ده بود و بانو نازان فروش ساعت چهار وارد خاک ایران میشدند... همه چیز آماده بود... یک هفته از سال جدید گذشته بود و من هنوز حال خوشی را حس نمی کردم خانم صادقی خبر جدید داده بود و آن هم این بود که به وسیله ی علم روانپزشکی و هیپنوتیزم میشود قسمت پاک شده ی مغز سهیل را برگرداند. برای بیست فروردین نامه ای به پزشکی قانونی ارسال کرد و درخواست داد. هم من و هم خانواده آفاق منتظر آن روز بودیم. ظرف آجیل و شیرینی را روی میز گذاشتم و سهیل هم میوه ها را کنارش گذاشت. همه چیز برای ورودش آماده بود ولی من انتظارش را نمیکشیدم.

- اسمشون چیه؟

- نازان.

- ساعت چند باید فرودگاه باشیم؟

- چهار میرسه...

نهار خوردیم. به اتاقم برگشتم لباس هایی که با غزل خریدیم و منیره خانم
برایم هدیه آورده بود را به تن کردم. باید شاد به نظر میرسیدم. به مژه هایم
حسابی ریمل زدم و پشت پلکم یک خط کوتاه کشیدم... یک خط سبز به
رنگ چشم هایم زیر چشمم کشیدم لبهایم را با رژلب قرمز جیغ نما دار
کردم. روسری ساتنم را به سر کردم و دور گردنم گره کردم. وای تا حالا
خودم رو اینطور ندیده بودم. واقعا زیبا شده بودم. کیفم را برداشتم و از اتاق
خارج شدم. سهیل با تعجب سر تا پایم را بر انداز کرد و نگاهش روی صورتم
قفل شد. باز همان ترس به تنم آمد. چطور این مدت با این مرد در یک اتاق
بخوابم. کفش های ورنی کرم رنگم را پوشیدم و وارد آسانسور شدم.

- لطفا رژ لب رو پاک کن...

- چی؟

- خیلی پررنگه مناسب تو نیست این چیزا لطفا کم رنگش کن...

با تعجب و عصبانیت توام نگاهش کردم.

- به تو ربطی نداره...

- من شوهرتم...

- ولی من تو رو به عنوان شوهر قبول ندارم...

- به خاطر خودت میگم.

- احتیاجی به دلسوزی تو ندارم. این همه غیرت داشتی اون شب به کار میبردی...

با این حرف بار دیگر شخصیتش را زیر پا له کرده بودم. از این کار لذت میبردم این کار خشمم را پایین میآورد. با تکبر خاصی سوار ماشین شدم. طی مسیر فقط صدای موزیک بود که در ماشین به گوش میرسید. نگاهی به خودم در آینه ی پشت آفتاب گیر کردم و باز هم از این همه زیبایی لذت بردم. به فرود گاه رسیدم. در سالن انتظار کنار هم نشستیم ولی باز هم کلمه ای حرف نمیزدیم. تا این که صدایی از پیجر به گوشم رسید.

"پرواز شماره ۵۶۰ آلمان به مقصد ایران هم اکنون به زمین نشست"
- اومد بریم جلوی پله ها...

از جا بلند شدم سهیل دسته گلی که خریده بودیم را به دست گرفت و پشت سرم راهی شد. بلاخره بعد از نیم ساعت نازان بانو با همان غرور و تکبر همیشگی از پله ها پایین آمد.

جلو نرفتم. فقط نگاهش میکردم... جالب بود من را نمیشناخت... من دخترش بودم ولی یک بار هم از شش سالگی تا الان من را ندیده بود... پیر نشده بود حتی یک چروک روی پوستش نبود... موها و چشم هایش درست هم رنگ

من بودند. شال زرشکی نارکی به سر داشت و یک عینک با شیشه های مربعی به چشم هایش زده بود. سه بار سالن رو تا انتها رفت و برگشت و من قدم از قدم بر نداشتم.

- چرا نیومدن؟

- اومدن...

- چی؟

با دست زن بلند قدی را اشاره کردم که درست شبیه به من بود. یک شال زرشکی به سر و یک مانتو کرم پوشیده بود.

- اونه...

- آره.

به سمتش به راه افتادم. پشتش به من بود و من را نمیدید.

- خانم فروزش.

به سمتم برگشت و با نگاهی مثلا مهربان به طرفم آمد. محکم بغلم کرد. حتی به خودم زحمت ندادم که دستم را دور کمرش حلقه کنم. صورتم را بوسید و من همانطور بی حرکت ایستاده بودم.

- وای گیلدا جان نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. چقدر بزرگ

شدی مامان...

- آره بزرگ شدم آخه بیست سال گذشته از آخرین روزی که دیدمتون.
سهیل گل رو به سمتش گرفت و گفت:
- سلام خانم فروزش خوشحالم از ملاقاتتون.
- به به داماد گلم چطوری عزیزم؟
- ممنون خوشحالم که ملاقاتتون میکنم.
- میان خوش وبش کردنشان پریدم و گفتم:
- بریم که به شب بر نخوریم.
- سهیل چمدان هایش را در صندوق عقب گذاشت و هر سه سوار ماشین شدیم.
- گیلدا جان خیلی تلاش کردم برای عروسیت بیام ولی مامان جان میدونی که کارم سنگینه.
- بله میدونم... سری قبل که کنکور سراسری رتبه دو رشته پزشکی شدم هم نیومدید مامان جان...
- ای وای مامان... راستی تخصص قبول شدی؟
- بله...
- واقعا؟ چی؟
- دندون پزشکی.

- الان کجا دانشجویی؟

- هیچ جا؟

- اوادم تهران برای ثبت نام که با سهیل جان آشنا شدم انقدر مشغول بودم که قید ثبت نام رو زدم.

- مثل پدرت که به خاطر عشقش به شیراز پیشرفتش توی آمریکا رو زیر پا گذاشت.

- اره اونم باید مثل شما پا روی همه چیز میذاشت و دنبال پیشرفت میرفت. از با کنایه حرف زدن خودم حالت تهوع گرفتم. سعی کردم مهربان تر باشم. بلاخره به خانه رسیدیم. نازان بانو نگاهی به خانه ام انداخت و گفت:
- خوبه... زیباست. مثل خودت عزیزم.

سهیل چمدان هارا داخل اتاقش گذاشت و هر سه بعد از تعویض لباس هایمان در سالن نشستیم. سهیل از مامان پذیرایی کرد.

- سهیل جان پسرم برای شام پدر و مادرت رو بیار اینجا دوست دارم هرچه زودتر باهاشون آشنا بشم.

- راستش تهران نیستن میدونید که ایام عیده رفتن مسافرت تا دیروز با ما شیراز بودن ولی ما دیگه بر گشتیم خونه.

- اشکال نداره من حالا حالاها مزاحمتون هستم.

- اختیار دارید شما مراحم هستید.

به آشپزخانه رفتم و تصمیم گرفتم زرشک پلو درست کنم. مرغ و برنج را روی شعله کم گذاشتم و به سالن برگشتم. هوا تاریک شده بود. سهیل روی مبل خوابیده بود و مامان مشغول تماشای تلویزیون بود.

- گیلدا جان شوهرت خوابش برد.

نگاهی به سهیل انداختم و کنار مامان نشستم.

- درست شبیه جوونی من شدی گیلدا جان...

خیره به تلویزیون شدم و گفتم:

- فقط چهارم...

- بهت حق میدم ازم دلخور باشی... برای همین برگشتم، برگشتم که جبران

کنم، اگه قبول کنی میخوام در حقت مادری کنم...

- الان احتیاجی به مادری کردنت نیست نازان بانو... زمانی که باید می بودی

نبودی حالا برگشتی که تازه در حق دختری که بیست سال پیشش نبودی

وقت نیازش کنارش نبودی مادری کنی؟ احترامت چون منو به دنیا آوردی

واجبه ولی تو که میخواستی پیشرفت کنی چرا ازدواج کردی؟ چرا بچه دار

شدی؟ چرا منو به این دنیای کثیف آوردی؟

- من اشتباهم رو قبول دارم ولی گیلدا جان قبل از تولدت با پدرت توافق

کردیم که بریم آلمان زندگی کنیم ولی اون تا فهمید من باردارم زد زیر همه چیز... منم جوون بودم وجویای نام همه ی کار هامون رو کرده بودیم حتی برای تو ام اقامت گرفته بودیم ولی پدرت اجازه نداد تو رو ببرم شش سال صبر کردم تا راضی بشه ولی نشد من همونطور که گفتم اشتباه یا درست ترک کردم.

- میشه زخمای گذشته رو باز نکنی؟ انقدر زخم دارم که اونای دیگه اگه باز بشن اون جدیدارو هم میسوزونن...

- باشه عزیزم من اومدم که برات مرحم بذارم دخترم نه باز بشکافمشون. سکوت کردم وبا نگاهی سر سری به سهیل وارد آشپزخانه شدم. میز شام را چیدم واز مامان خواستم به آشپز خانه بیاید. ازد ریچه به سهیل که گردنش روی کوسن آویزان شده بود نگاه کردم. مامان سر میز نشسته بود. لبخندی زدم وبه سالن بر گشتم. با انگشت اشاره به بازوی سهیل زدم وگفتم:
- پاشو شام بخور.

از جا پرید و صورتش را پاک کرد. باز هم یک قدم عقب رفتم و پشت پایم به میز بر خورد کرد صدای آخم را خفه کردم وبا اخم به سهیل گفتم:
- وحشی... شام آمادس بیا بخور.
- باشه مرسی.

به آشپزخانه برگشتم و برای مامان پلو ریختم.

- صبر نمیکنی شوهرت بیاد؟

- الان میاد.

- زشته دختر جون صبر کن بیاد تا با هم بخوریم.

- چشم صبر میکنیم.

بلاخره سهیل به آشپزخانه آمد و سر میز نشست.

- آخ شرمنده چرا شروع نکردید.

من بی توجه مشغول غذا خوردن شدم سهیل با مامان در باره ی کار

صحبت میکردند یعنی مامان از برج هایی که مهندسی کرده بود صحبت

میکرد و سهیل حیرت زده نگاهش میکرد. انگار وارد بحث خیلی جالبی شده

بودند. هیچ اشتیاقی به شنیدن نداشتم. غذایشان تمام شده بود. بشقاب هارا

داخل سینک گذاشتم و اضافه غذا را داخل یخچال گذاشتم. استرس عجیبی

داشتم. سهیل و مامان بحثشان را به سالن بردند. خسته و کلافه روی یکی از

صندلی هادر آشپزخانه نشستم و از دریچه به آنها نگاه میکردم. سهیل

مشغول نشان دادن کار هایش به مامان بود. خمیازه ای کشیدم و به سمت

اتاقم رفتم.

- میری بخوابی گیلدا جان؟

- بله خسته ام. اتاقتون آمادس چیزی کم داشتید بهم بگید.
- باشه عزیزم شب بخیر.
- شب بخیر.
- رخت خواب سهیل را روی زمین گذاشتم. اصلا از این وضعیت راضی نبودم از اینکه کنار چنین مردی در یک اتاق بخوابم میترسیدم. به همان لرزش همیشگی روی تخت دراز کشیدم. چراغ خواب هنوز روشن بود. کمی بعد سهیل وارد اتاق شد. چشم های باز من را که دید سرش را زیر انداخت و وارد رخت خوابش شد. هر کاری از دستم بر می آمد کردم تا بخوابم ولی نمیشد. این مرد طبق گفته ی احسان بیگناه بود؟ یا طبق دیده ی من گناه کار؟ صدایی افکارم را شکافت... تپش قلبم سریع تر شده بود.
- بیداری؟
- اوهوم.
- تا کی باید وضع اینطوری بگذره...
- تا هر وقت که مامانم بر گرده آلمان.
- کی بر میگرده؟
- تو نگران خودتی؟ هان نکنه نمیتونی خودتو کنترل کنی؟
- من نگران حال تو هستم تو هنوز کابوسای شبانت تموم نشده باید حضور

منم توی یک اتاق حس کنی.

- میدونی که من حرفاتو باور نمیکنم...

- آره دیگه برام عادی شده من فقط حرف میزنم همین کسی باور

نمیکنه... کسی باور نکرد وقتی گفتم چیزی یادم نیست... انداختنم

زندان... به جرم تجاوز از شرکت به اون بزرگی اخراج شدم ولی بازم یادم

نیومد و کسی باور نکرد...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اشتیاقی به شنیدن این حرفا ندارم.

درخت بید پشت پنجره در نور مهتاب با موزیک دل نواز باد میرقصد

و ستاره ها تک به تک به ما چشمک میزدند. کم کم ستاره ها بی رنگ شدند

و خورشید آسمان را نارنجی کرد. چشم هایم کم کم گرم شده بود. و بلاخره

بعد از شبی پر استرس خوابم برد. ساعت نه بود که چشم باز کردم. سهیل

ورخت خوابش نبودند. صدای عرشیا از سالن به گوش میرسید. لباس عوض

کردم و به سالن رفتم. عرشیا از دور به سمتم دوید و محکم بغلم کرد.

- وای گیلدا جون چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- قربونت برم گل پسرم خوبی؟

- خیلی خوبم الان که تو رو میبینم دیگه عالی.

صورت مامان از خنده سرخ شده بود.

- وای گیلدا من عاشق عرشیا شدم خیلی بچه با نمکیه.

- آره منم عاشقشم البته اونم عاشق منه قراره بیاد منو از دست سهیل بدزده وببره.

- طفلی سهیل اگه میدونست قراره عرشیا بیاد اینجا صبح زود نمیرفت.

- کجا رفت؟

- گفت مامان باباش اومدن رفت بهشون سر بزنه. چه پسر خانواده دوستیه گیلدا.

- سهیل مطمئنی بابا کارت درسته؟

- بله بابا مامانم که هست... خیلی حال روحیش خرابه بهتره که این اتفاق بیوفته.

غزل و مامان مشغول باد کردن بادبادک ها بودند وگیتی خانم به دیوارها نوار رنگی میچسبونند. مامان رو به من کرد وگفت:

- ایشالا مادر بی گناهیت ثابت میشه اونوقت نظر گیلدا نسبت بهت عوض میشه.

- امیدوارم.

از شبی که کنارم نشست و زخم روی دستم را بست. دلم به نگاهش گره خورد ولی حق ابراز علاقه نداشتم. حق نداشتم همسر عقد کرده و محرمم را بغل کنم و ببوسم. روزی که شیراز بودیم وقتی از من ترسید مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد محتاج آغوش کسی بود تا آرامش کند محکم بغلش کردم. از همان روز بارها از خدا خواستم باز هم این در آغوش کشیدن تکرار شود. امروز تولدش بود. این را مادرش گفت. خواست برایش یک جشن بگیریم.

کیک سفارش دادم. یک گوشی آخرین مدل خریدم و به مامان دادم تا به گیلدا هدیه کند. خوب خبر داشتم اگر میفهمید هدیه از طرف من است قبول نمیکرد. یا به اجبار قبول میکرد و استفاده نمیکرد. طبق گزارش کلانتری همان شب کذایی احسان یا من تلفن همراهش را شکسته بودیم. - مامان بهش نگی اینو من خریدم بگو از طرف خودته باشه. من یه چیز دیگه میخرم که جلوی مامانش زشت نباشه ولی میدونم که استفاده نمیکنه.

- باشه گل پسرم فقط قبل از اینکه بیاریشون اینجا یه تماسی با ما بگیر. ساعت پنج عصر بود همه چیز را به کمک هم آماده کرده بودیم به خانه بر

گشتم. گیلدا روی کاناپه دراز کشیده بود. به محض ورود من از جا بلند شد و روی مبل نشست. نازان خانم هم در سالن بالا مشغول مطالعه بود. بلند سلام کردم. نگاه پرسشگر نازان خانم به دلیل رفتار سرد گیلدا بود. از فرصت استفاده کردم. بوسه ای سریع به گونه اش زدم و گفتم:

- خانم گلم چگونه؟

گیلدا با چهره ولحن بهت زده ای گفت:

- خوبم عزیزم.

- نازان بانو مامان و بابام امشب شام دعوتتون کردن. گفتن قدم به چشم ما بذارید و تشریف بیارید.

گیلدا با عصبانیتی که من فقط حسش کردم وارد اتاق شد.

- برای ساعت هفت آماده باشید.

- کادو خریدی؟

- بله خریدم یه ساعت از جانب شما گذاشتمش همونجا.

- خوب کردی پسرم.

- مرسی.

سریع وارد اتاق شدم. هنوز در را نبسته بودم که انگشت های ظریف

و کشیده ی گیلدا با شتاب به صورتم بر خورد کرد. این بار دوم بود که به من

سیلی میزد ولی همین هم برای من خیلی بود. انقدر برایش ارزش داشتم که به خودش زحمت سیلی زدن میداد.

- این چه کاری بود عوضی چرا منو بوسیدی؟

- مادرت داشت خیره نگاهمون میکرد این همه نسبت به من بی تفاوتی خب شک میکنه منم کاری کردم که این اتفاق نیوفته.

- بار آخرت باشه.

- چشم حالا آماده شو مامان اینا منتظرن. درضمن بقیه فامیل هم هستن. عمه خانم خاله وعمو صالح.

- پس مهمونی دور همیه.

- آره.

- برو بیرون میخوام آماده بشم.

حوله ام را برداشتم وبه حمام رفتم. زیر دوش ایستادم وبا به یاد آوری برخورد سیلی به صورتم لذت بردم. لبخندی به لب آوردم. پاک خل شده بودم... شیر آب را بستم وحوله به تن از حمام خارج شدم. کسی در سالن نبود. چند ضربه به در اتاق زدم.

- بیا تو.

وارد اتاق شدم. روی صندلی پشت میز آرایشش نشسته بود ولاک

میزد. لحظه محو تماشایش شدم.

- لباسات رو تخته.

- ممنون.

کنار کت شلوار سرمه ای من یک پیراهن بلند سبز گذاشته بود. مشتاق بودم هر چه سریع تر او را در این لباس ببینم. لباسم را سریع به تن کردم و مشغول سشوار کشیدن به موهایم شدم. گیلدا از اتاق خارج شد و پیراهنش را همراهش برد. دستی به موهای لختم کردم و لب تخت نشستیم. برای غزل پیامک دادم.

- همه او مدن؟

- آره فقط منتظر شما هستیم.

- میایم چند دقیقه دیگه.

در اتاق باز وبسته شد. یک پری در لباسی سبز رنگ مقابلم ظاهر شد. لباس سبز دکلمه ای که تا زیر زانو به اندامش چسبیده بود از آنجا به بعد مدل ماهی شده بود. از انتهای کمرش مرواریدهای سفید به شکل نا منظم دو خته شده بود. رنگ سبز لباس با پوست سفید و چشم هایش هم خوانی داشت.

- چشم چرونیتم تموم شد پیام تو...

به یک باره به خود آمدم. گوشی را داخل جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. کفش هایم را پوشیدم در آینه کنار در به خودم نگاهی کردم. نازان خانم و گیلدا بلاخره از اتاق خارج شدند. هر سه سوار بر ماشین راهی شدیم. طی راه گیلدا کلامی حرف نزد. امیدوار بودم از این سوپرایز من خوشش بیاید. ماشین را رو به روی پله ها پارک کردم و به همراه خانم ها وارد سالن شدیم. غزل گفته بود مثل توی فیلم چراغ هارا خاموش میکنم و تا وارد شدید روشن میکنم.

- کسی نیست؟

- فکر کنم برق قطع شده.

در سالن که باز شد چراغ هاروشن شد. گیلدا با دیدن جمعیت و صدای دست وجیغشان لبخن عمیقی به لب آورد. به من و مامانش نگاهی کرد. غزل به سمتش آمد و محکم بغلش کرد. کاش من به جای غزل بودم انقدر که گیلدا با غزل صمیمی بود من را حسود تر از قبل میکرد. غزل گیلدا و مامانش را به اتاق بالا برد تا لباسشان را عوض کنند. جعبه گردنبند را از جیبم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم شهریار گفت:

- اوه اوه این کادو چقدر ارزش داره سهیل...

- نه بابا ارزش خودش بیشتر از این حرفاست.

کاش همینطور بود که شهریار میگفت ولی میدانستم این گردنبند اصلا ارزش نخواهد داشت.

بلاخره ملکه زیبایی من از پله ها پایین آمد. موهایی که اطرافش ریخته بود لخت بودن بیش از حدلباسش را نمایان نکرده بود. یک گل سر سفید به موهایش زده بود. باز هم به اجبار کنارم نشست. عطر تنش را به اعماق وجودم کشیدم. موزیک شادی پخش میشد. همه میرقصیدند حتی یگانه وسعی دوچه خنده دار بود رقصیدن یگانه با آن شکم بالا آمده.

- پاشو برقصیم.

- حالت بد میشه...

- نه پاشو مامانم ومامانت منتظرن ما برقصیم.

از جا بلند شدیم. سعی میکردم نگاهش نکنم که اذیت نشود. ولی چه ظریف و خانومی میرقصید. ته دلم لرزید. این زن بعد از معلوم شدن واقعیت با من نمی ماند. من می ماندم واین حس عجیب درون قلبم.

بلاخره آهنگ تمام شد و سر جایمان نشستیم. به یک باره با یاد آوری این

فکر حالم بد شده بود. ابروهای گره خورده ام را نمیتوانستم از هم جدا

کنم. غزل کیک را مقابل گیلدا گذاشت. من پرو، روی کیک نوشته

بودم "گیلدا جان همسر عزیزم تولدت مبارک" با دیدن این جمله لبخندی

از روی عصبانیت به لبش نقش بست. به خودم لعنت فرستادم. گیلدای من
۲۶ ساله شده بود. بعد از خوردن کیک...

کیک خورده شد. همه مشغول خوش و بش بودند. با تمام حس های بد امشب
خوشحال بودم. حتی از رقصیدن با سهیل عصبانی نشدم. حتی از جمله ی
روی کیک هم خوشم آمد.

- گیلدا جان حالا کادو هات رو باز کن.

- چشم هستی جونم.

شاهین گفت:

- اول کادوی همسرت.

سهیل جعبه ی مخمل قهوه ای رنگی را به سمتم گرفت.

- ممنون عزیزم.

حالم از این واژه ها به هم میخورد دهانم را تلخ میکرد این ابراز علاقه های

اجباری این مثلا دوست داشتن ها. از جعبه یک گردنبند بیرون

کشیدم. طرح یک خورشید بود. باز هم به اجبار صورتش را بوسیدم. باز همان

رعشه ی همیشگی به بدنم افتاد. منیره خانم برایم گوشه خریده بود. مامان

ساعت، غزل و آقای آفاق یک جفت گوشواره، خانواده خاله مینا یک سکه، عمه خانم و دو قلوها یک دستبند، جالب ترین قسمت کادو ها کادوی عمو صالح بود.

- این کادوی من گیلدا جان.

- چی هست عمو؟

یک جعبه قرمز رنگ که به نظر خالی می آمد به دستم داد و گفت:

- بازش کن.

در جعبه را که باز کردم یک همستر کرم رنگ روی دو پا ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

- وای خدایا چقدر نازه.

- این خوشگل خانم یکی از نوه های منه مراقبش باشیا.

از ته دل خندیدم و همستر رو بغل کرد و دستم راروی سرش

کشیدم. بهترین کادوی امشب همین خوشگل خانم بود. داخل جعبه

گذاشتمش و با لذت نگاهش میکردم. عین یک گلوله ی پنبه ای به من خیره

بود. بعد از خوردن شام به خانه برگشتیم. لباسم را عوض کردم و لب تخت

نشستم. در آیینه به خودم لبخند زدم. امشب شاد بود. خلاف صبح تا عصر

که خیال میکردم کسی تولدم را به خاطر ندارد. حالا داشتم از ته دل لبخند

میزدم. گوشه هدیه منیره خانم را دستم گرفتم و به غزل پیامک فرستادم.

- غزل جونم مرسی بابت امشب.

- خواهش میکنم خانومی.

رخت خواب سهیل را پهن کردم و روی تخت دراز کشیدم. دیر وقت بود

و هنوز خبری از سهیل نبود. حتی برای عوض کردن لباسش هم نیامده

بود. آهسته در اتاق را باز وبسته کردم و پشت دیوار پنهان شدم. سالن

تاریک بود و آباژور کنار سالن روشن بود. از چیزی که دیدم تعجب نکردم

تاسف هم نخوردم یعنی تقریبا لذت بخش بود. سهیل روی مبل نشسته

بود. زانو هایش را بغل گرفته بود. پهنای صورتش خیس اشک بود. لرزش

شانه هایش را احساس میکردم. دلیل گریه اش هر چه بود مهم نبود. دیدن

اشک هایش لذت بخش بود دیدن عجز و ناتوانی اش را دوست داشتم. از جا

بلند شد و به سمت پله ها آمد سریع به اتاق رفتم و در را آرام بستم. سریع

زیر پتو رفتم و خودم را به خواب زدم. سهیل وارد اتاق شد و در را بست. لب

تخت نشستم. باز هم تخت میلرزید. از رعشه ی ناشی از ترس من و از رعشه

های ناشی از گریه ی سهیل. نمی دانستم چرا انقدر به من نزدیک می شد؟

- خدایا چرا یه جای دیگه این دخترا جلوی راهم نگذاشتی؟

چی گفت و از جایش بلند شد. دیگر نه صدایی شنیدم نه حرفی زد. حرفش را

نشینیده گرفتم و سعی کردم بخوابم.

و صبح باز هم با صدای عرشیا از خواب بیدار شدم. عرشیا مشغول بازی با همستر بود.

- وای گیلدا جون این خیلی نازه اسمش چیه؟

کنار عرشیا که روی زمین نشسته بود نشستم و گفتم:

- نمیدونم به نظر تو اسمش چیه؟

- پشمک خوبه؟

ریز خندیدم و گفتم:

- آره اسمش پشمکه حالا تو از کجا فهمیدی اسمش پشمکه؟

- چون شکل پشمک شکلاتیایی هست که بابا جون جلال برام میخره.

- بابا بزرگت؟

- آره اون همیشه برام میخره.

نوروز هم به پایان رسید. رابطه ام با مامان بهتر از قبل شده بود ولی هنوز مقصر بد بختی هایم او بود. مقصر تمام تنهایی هایم او بود. نوزدهم فروردین هم به شب رسیده بود. مامان دیروز برای دیدن خانواده و دوستان به شیراز

رفته بود. روبه روی تلویزیون نشسته بودم و شبکه هارا بالا پایین میکردم. استرس فردا در خانه موج میزد سهیل مشغول کشیدن نقشه با ابزار کارش بود. هر بار آهی از فغانم بلند میشد و باز هم به شیشه تلویزون نگاه میکردم. کاری از دستم بر نمی آمد فقط انتظار فردا را میکشیدم. نفس عمیقی کشیدم و گردنم را تکان دادم.

- کلافه ای؟

- نه.

- هستی منم خیلی استرس فردا را دارم.

- بیشتر خوشحالم.

- چرا؟

- بعد از فردا و اتفاقاتی که قراره بیوفته میتونم ازت طلاق بگیرم. چه بی گناه باشی چه گناهکار من ازت جدا میشم. بی گناه که باشی میری پی زندگیت ولی اگه گناه کار باشی تا برگشتن رفیق شفقت و پیدا شدنش باید آب خنک بخوری.

صورتش زرد شد برقی از نگاهش گذشت و چیزی در گلویش گرد شد. نفهمیدم از کدام حرفم اینطور به هم ریخت از این که از زندگیش میرفتم یا از این که ممکن بود به زندان برود و یا حتی اعدام شود. از جا بلند

شدم وبه اتاق رفتم. چراغ ها را خاموش کردم و در آرامش به خواب رفتم. آفتاب صورتم را نوازش کرد. صدای تقه ای به در به گوشم رسید.

- من آماده ام زود باش دیر میشه.

وای چقدر خوابیده بودم سریع لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم. بعد از خوردن یک لیوان چایی به سمت پزشکی قانونی به راه افتادیم. خانم صادقی رو به روی در اتاق مشاوره و روانپزشکی منتظر ما بود. من را در آغوش کشید و از سهیل خواست وارد اتاق شود.

- من نمیتونم پیام؟

- میتونی به حرفاش گوش بدی؟

- آره باید بشنوم.

دکتر بعد از معاینات چشمی و عصبی سهیل او را رو به روی دستگاهی گذاشت و از او خواست به آونگ رو به رویش خیره شود. دستهای لرزانم را داخل دست های خانم صادقی گذاشتم و به حرکت های دکتر بادقت خیره بودم. یک دوربین در اتاق بود تا وقایع را ضبط کند.

- سهیل خان حالا برام تعریف کن که شب حادثه با احسان کجا رفتی؟ سهیل با صدایی آرام گفت:

- تولد احسان بود... با وجود مستی رفت پشت فرمون نشست...

- تو ام مستی؟

- آره تقریبا زیاد خوردم... نمیفهمم کجا میره... اون دختره ته کوچه دنبال
آدرس میگرده...

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

- رفتید پیش دختره؟

- اینجا چیکار میکرد؟ همه جا تا چشم کار میکرد خرابه بود فقط یه خونه

سالم بود که فکر نمیکنم کسی داخلش باشه... احسان گفت "پیداش

کردم" من کاری نکردم... انداختش توی ماشین و راه افتادیم... ته بیابون....

ته بیابون روی خارها من را روی زمین انداخت. کمرم درد شدیدی داشت.

- ادامه بده سهیل خان.

- دوربین دستشه... من میخندم... نمی فهمم به چی میخندم... دختره جیغ

میزنه ولی احسان با دستاش جلوی دهنش رو گرفته... خون کف پاشو تو

تاریکی دیدم...

سهیل ساکت شد. اشک روی صورتم سرازیر شده بود یاد آوری این اتفاقات

ناپوادم میکرد.

- یک دیواره خرابه هست که نشستم زیرش... ازدور نور خونه ها

پیداست... صدای جیغ دختره قطع شد. احسان...

سهیل سکوت کرد...

- احسان چی؟ ادامه بده الان داره چیکار میکنه؟

باز هم سکوت کرد. من هم از همین جا به بعد را به یاد ندارم از درد زیاد از هوش رفته بودم.

- سهیل به ما بگو بعدش چی شد؟

- احسان... دوربینشو جمع کرد... از جا بلند شدم که سوار ماشین بشیم و بریم... سوزشی رو توی بازوم حس کردم و... روی زمین افتادم...

- چی بود؟

- نمیدونم مثل آمپول توی دستم فرو برده... دختره نیمه عریان بالای سرم افتاده...

- بعدش رو برامون تعریف کن دیگه چیزی به یاد نیاری؟

- نه فقط نور چراغ توی چشممه .

دکتر دستگاه را خاموش کرد و سهیل بعد از پنج دقیقه از خوابی که رفته بود بیدار شد. با تعجب به ماخیره بود. دکتر پشت میزش نشست و خانم صادقی را مخاطب قرار داد.

- همینطور که شنیدید یه فیلم هست.

سهیل با تعجب گفت:

- فیلم؟

- بله آقای آفاق شما فرمودید که آقای احسان ترابی موقع تجاوز فیلم برداری کردن دلیل این کار چی بودی؟

خانم صادقی گفت:

- حتما برای خودش لازم داشته.

فکر اینکه فیلم من الان دست کی میتونست باشه داشت روانیم

میکرد. سهیل جعبه دستمال کاغذی را مقابلم گرفت. با چشم های پراز

اشکم خیره تماشایش کردم. یکی از دستمال هارا برداشتم و گفتم:

- میشه بریم یه جای دیگه؟

خانم صادقی کمکم کرد از روی صندلی بلند شوم. من را به سهیل سپرد

و خودش فیلم را از دکتر تحویلی گرفت و چند کلمه ای مشغول حرف زدن

شدند. سهیل من را به راهرو برد.

- خوبی؟

- نه...

نه را که گفتم بغضم ترکید. خم شده بودم و حق حق میزد. بی گناهی سهیل

ثابت شده بود حرف های احسان درست بود و حلا بحث تازه ای پیش آمده

بود و آن هم فیلمی بود که احسان موقع انجام عمل کثیفش از من گرفته

بود. سهیل باز هم آغوشش را برایم باز کرد. سرم را بین آرنجم گرفته بودم و به سینه ی پهن سهیل تکیه کرده بودم. بلاخره خانم صالحی بیرون آمد. - گیلدا جان... عزیزم یه لحظه گریه نکن خوشگلم بریم دفتر من بشینیم حرف بزنیم؟

- خانم صادقی میشه امروز ببرمش خونه فردا بیارمش؟

- باشه آقای آفاق اجازه بدید گریه کنه به هر حال حق داره. خدا نگهدار تون و ضمنا فراموش نکنید که فردا صبح ساعت یازده منتظر تون هستم. - ممنون خانم صادقی خدا نگه دار تون.

خانم صادقی رفت و من حتی توان سر بلند کردن را نداشتم تا از او خداحافظی کنم. یاد آوری خاطرات باز هم حالم را خراب کرده بود. خوش به حال سهیل که تبرعه شده بود. باز هم من ماندم و کلی سوال و یک مجرم فراری.

سرم را به صندلی تکیه داده بودم و آرام اشک میریختم. انگار این چشمه ی اشک خشک شدنی نبود. چشم های سبز رنگم از شدت اشک میسوخت. سهیل سکوت کرده بود حتی صدای موزیک را هم خفه کرده بود تا من راحت گریه کنم. به خانه که رسیدیم کمکم کردتا به اتاق بروم. لب تخت نشستم سرم از شدت گریه درد میکرد. سهیل به اتاقش رفت. و در

رابست. شالم را از سرم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. به رو به رو خیره شده بودم و به مرگ فکر میکردم. به لحظه ای که به دیدنم می آمد. آهسته چشم هایم را میبست و نفسم را میگرفت. متوجه نشدم کی خوابم برد. ولی چشم هایم گرم شده بود. داغی اشک پلک هایم را بسته بود. با سنگینی زیادی که حس میکردم چشم هایم را باز کردم. اتاق تاریک بود. هیچ صدایی شنیده نمیشد. تقه ای به در خورد. حتی زحمت بلند شدن هم به خودم ندادم. سهیل لب تخت روی زمین زانوزد.

- گیلدا...

جوابی ندادم او هم ادامه نداد. فقط کنارم نشست. به بودنش نه نیازی بود و نه میتوانستم اعتراض کنم که بماند. حالا حداقل از او نمیترسیدم. حداقل این بود که میدانستم او یک حسن نسبت به مرد های اطرافم داشت و آن هم این بود که آن شب با حالت مستی حتی به من دست هم نزده بود. حرف های غزل و منیره خانم درست از آب در آمده بود پسر آقای آفاق حتی اگر هم مست و لایعقل باشد دست به یک دختر عریان بی هوش نمیزند. خوش به حالش حالا چند روز دیگر به زندگی قبلیش باز میگشت. با جدا شدن از یک دختر دست خورده مثل من میتوانست باز هم زندگی تشکیل دهد.

- گیلدا...

باز هم سکوت انگار توان حرف زدن نداشتم. انگار ذهنم جایی برای حرف زدن نداشت. فقط فکر و خیال. هم دوره ای های دانشگام حالا ترم یک تخصص بودند و من در یک اتاق خوابیده بودم و به زندگی تباه شده ام فکر میکردم.

- گیلدا جان از جات بلند شو... بسه دیگه همه چیز درست میشه من بهت قول میدم.

- کی در خواست طلاق میدی؟

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. بلاخره از تخت کنده شدم لباسم را عوض کردم و به سالن رفتم.

- گفته هات رو فردا تو فیلمی که دست خانم صادقیه میبینی. تو طبق گفته های احسان واقعا بی گناهی اون عوضی بهت آمپول تزریق کرده.

- آمپول؟

- آره خودت گفتی...

- پس واسه همین بی هوش موندم؟

- آره حالا باید بری درخواست طلاق بدی...

به چهره ی برافروخته خیره شدم. دست هایش رامشت کرده بود و روی زانو گذاشته بود و به من خیره شد و گفت:

- اوه اوه ناهارم نخوردی سفارش دادم تو فر گذاشتی زحمت داغ کردنش میمونه گردن خودت.

به آشپز خانه رفتم وفررا روشن کردم. حرف های سهیل در مغزم می‌کوبید. لقمه های غذا را با اشتهای زیادی پایین دادم. کمی از برنج هارا در قفس پشمک گذاشتم ودستی به سرش کشیدم آهسته در گوشش زمزمه کردم.

- دیدی چی شد؟

پشمک دانه های برنج را میخورد و با کمی مکث به من خیره میشد. اصلا خوابم نمی آمد. انرژی مضاعفی به سراغم آمده بود. دلیل این سبک شدن را نمیدانستم ولی راستش را بخواهیدر بار که به سهیل نگاه میکردم فقط به خصوصیت ریز چهره اش خیره میشدم. تا حالا انقدر با دقت تحلیلش نکرده بودم. تا دیروز دشمن خونی من بود حالا... پوست گندمی، چشم های قهوه ای مایل به عسلی وخوش فرم، بینی کشیده وقلمی، لب های قلوه ای ودر آخر چاکی که روی چانه اش داشت... موهای لخت مشکی رنگ به تمام این ها دقت کردم. حتی به حرکت دستش موقع کشیدن نقشه های

مقابلش. آغوشش را قبلا حس کرده بودم من در میان آن سینه ی پهن ورزیده ودست های قوی گم شده بودم. یک لحظه سرش را بالا آورد وبه من

که خیره نگاهش میکردم نیش خندی از سر مهربانی زد. سریع سرم را پایین انداختم.

- خوابت نمیاد؟

- نه خیلی خوابیدم.

- بریم یه جایی؟

- کجا؟

- تو بگو میای؟

نگاهی به ساعت انداختم و به تلویزیون خاموش خیره شدم. با کمی مکث از جا بلند شدم و گفتم:

- میرم آماده بشم.

صدای خنده ی پیروز مندانه اش را شنیدم و بی توجه به اتاق رفتم.

شلوار بگ گشاد مشکی رنگ، مانتو قهوه ای شال مشکی و صندل های

پاشنه تخت انگشتی ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. از روی عسلی کنار

سالن گوشیم را داخل جیبم سر دادم. سهیل با همان لباس خانه اش دم در

منتظرم بود. یک تی شرت قهوه ای و یک شلوار سه خط اسپرت سفید

و دمپایی انگشتی های مشکی رنگش. این اولین باری بود که به لباس

پوشیدنش نگاه میکردم. به پارکینگ که رسیدیم. منتظر بودم تا ماشین را از

پارکینگ خارج کند ولی به سمت انبار ته پارکینگ رفت وبا یک موتور سیکلت اسپرت پرشی بر گشت.

- این چیه؟

- موتور دیگه...

روی موتور نشست ویک گاز داد وبه من اشاره کرد که سوار بشم ولی من از این کار ترس داشتم.

- سوار شو نترس جای بدی نمیبرمت.

با لرز سوار شدم.صدای غرش موتور وداده مسایه طبقه بالا یکی شد.بین خیابان ها با سرعت بالا میچرخیدیم.کنترلم روی موتور سخت شده بود.باد بین موهایم میپیچید اگر چه زیر شال ولی لذت بخش بود.دستم را روی شانه ی سهیل گذاشته بودم تا از ترسم کاسته شود.

- خوبه؟

- چی؟

- موتور سواری دیگه...

- عالیه.

- پس سفت بچسب.

سرعتش بیشتر شد.موتور سیکلت غرش کنان خیابان هارا میشکافت وجلو

میرفت. باد شلاق وار به صورتم میخورد. از این ترشح آدرنالین احساس خوبی داشتم. مهم نبود کنار چه کسی هستم ولی درونم نبود تفریح را حس میکریم. وارد تونل شدیم. دلم را به دریا زم و شروع کردم جیغ کشیدن سهیل هم همراهم داد میکشید. راننده تاکسی سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

- خدا عقلتون بده...

منم با پرووی بیشتر گفتم:

- ایشالا میده حاجی.

به سرعت از کنارش عبور کردیم. من داشتم از این لحظه ها لذت میبردم سعی کردم هیچ فکر بدی را وارد ذهنم نکنم تا وقتی که باز به خانه برگردیم. کنار یک دکه بستنی فروشی متوقف شدیم.

- بستنی میخوری؟

- آره.

لبخندم محو نمیشد و این هم باعث تعجب سهیل شده بود هم خودم. به موتور تکیه داده بودم و به سهیل که بستنی هارا می آورد خیره نگاه میکریم. دو تا بستنی قیفی برج خریده بود. خیلی زیاد بود ولی حسابی حوص کرده بودم. آخرین باری که بستنی خوردم شیراز بودم عمو یحیی

فالوده بستنی خریدده بود. شیرین بستنی دوست نداشت برای همین من سهم او را هم میخوردم. یاد دوران بچگی با تمام بدی هایش به حال خوشم افزود. تمام بستنی را تا ته خوردم.

- یکم پیاده بریم؟

- بریم.

موتو را دستش گرفت وبا هم در پیاده رو آرام آرام قدم بر میداشتم. هر چه بود سکوت بود. میخواستم حرفی بزنم تا سکوت بشکند ولی از دهانم حرفی بیرون نمی آمد. هوا بهاری ومطلوب بود. شالم را روی سرم صاف کردم وبه درخت های کنار خیابان چشم دوختم. خدایا این حال خوب از کجا می آمد؟

- سردت نیست؟

- نه.

- میشه یه چیزی ازت بپرسم؟

- بپرس.

- به خدا اگه ذهنم انقدر در گیرش نبود نمیپرسیدم ولی مخم سوت کشید.

- خب بپرس.

- ماجرای فیلم چیه؟

سرش را پایین انداخت وبه سنگ فرش خیره شد.

- احسان ازم فیلم گرفته.

در جا ایستاد. من متوجه توقفش نشدم. چند قدم جلو رفتم و به عقب نگاه کردم. انقدر بهت زده و عصبی بود که حتی ترسیدم حرفی بزنم. کنار خیابان روی جدول کنار خیابان نشستیم. موتور را پارک کرد و آرام نشست.

- پس واسه همین گریه میکردی؟

- آره.

- خدا منو لعنت کنه.

- به تو چه ربطی داره؟ بازم به مرام تو که با این که مست بودی فقط

نشستی و تماشا کردی.

- همین دیگه خدا لعنتم کنه که نشینم بد بخت کردن یه دختر خیره خیره نگاه کنم.

- ببین این تقدیر من بوده. انقدر از خدا مرگ خواستم قلبم رو سیاه کردم

فایده نداشت... سعی میکنم باهاش کنار بیام میدونم نمیتونم ولی تظاهر

کردنم فایده میکنه. بعد از طلاق میرم دانشگاه ثبت نام میکنم چون معلم

بالاس مخالفت نمیکنن. تو ام باز بر میگردی همون شرکتی که

بودی. وزندگی ادامه داره.

خیره نگاهم میکرد.

- زندگی من بی تو جریان نداره.

صدایش آرام بود ولی من شنیدم. نیش خندی زدم و گفتم:

- بستنی خوشمزه بود.

از جا بلند شدم من هنوز به زندگی با امیر فکر میکردم. هنوز رویای با او

بودن را در سر داشتم. هنوز صدای هر کس برایم طنین صدای امیر را

داشت. حرفهای شب عیدش را به یاد آوردم. ولی اجازه ندادم حس نفرت از

او با این حرفها در دلم جوانه بزند. امیر اگر حرفی زد حق داشت. اگر از من

بی زار بود حق داشت. مسافت زیادی را پیاده در سکوت راه رفتیم. سهیل

هنوز در ذهن خانواده اش متجاوز بود. به محض تکمیل پرونده و حکم دادگاه

و پزشکی قانونی حکم به فسخ ازدواج و طلاق داده میشد. ما هم ازدواجمان

اجباری بود هم طلاقمان پس چه دلیلی داشت با هم ماندنمان؟

- سوار شو تا بریم.

سهیل به سرعت هر چه تمام تر راه خانه را پیش گرفت. به محض ورود به

خانه به اتاقش رفت و در را محکم بست. بی توجه به اتاق رفتیم. لباسم را

عوض کردم و پیراهن بلند صورتی مخصوص خوابم را پوشیدم. چرا فکر

یک باره به سمت اتاق سهیل رفت نمیدانم... ولی همانطور که در رختخواب

خوابیده بودم به سهیل و حالش فکر میکردم. به خودم نیشکونی گرفتم

وسرم را زیر پتو بردم. چشم هایم را به هم فشردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدای گوشی روی میز کنار تخت بلند شد و من کلافه از خواب پریدم. سهیل بود.

- تنبل خانوم پاشو ببینم خانوم صادقی منتظره.

لحنش باز هم بهم انرژی داد. از جا بلند شدم و با همان چشم های بسته از اتاق خارج شدم. اصلا متوجه نبودم که با چه لباسی از اتاق خارج شده بودم. تازه وقتی نگاه متعجب سهیل را دیدم به لباسم نگاه کردم و به سمت اتاق دویدم و جیغ کشیدم. صدای غش غش خنده سهیل را از سالن شنیدم به خودم لعنت فرستادم. یقه لباس خیلی باز بود و قسمت بالای سینه و آستین هایش تور بود. قد پیراهن تا بالای زانو هایم بود. از خجالت سرخ شده بودم. موهایم را شانه زدم و بستم و لباس به تن کردم و از اتاق خارج شدم. سهیل آماده روی مبل نشسته بود و با سوئیچ بازی میکرد. آب به صورتم زدم و گفتم:

- بریم دیر شد.

- چشم بریم.

هنوز لبخند گوشه ی لبش معنی دار بود. سوار ماشین شدیم. صدای موزیک

زیاد بود والبته شادی بخش. با کف پایم روی زمین ریتم گرفته بودم. سهیل هم با انگشت هایش روی فرمون میزد و زمزمه میکرد.
- خوبه که حالت خوبه گیلدا.

- مرسی.

به دفتر خانم صادقی که رسیدیم منشی به رویمان لبخند زد و گفت:
- بفرمایید خانم صادقی منتظر تون هستن.

بعد در زدن وارد شدیم. سهیل با همان ادب همیشگی سلام کرد و روی یک صندلی دور میز کنفرانس خانم صادقی نشست و من هم مقابلش نشستم.
- خوش اومدید.

هم زمان با هم تشکر کردیم و خانم صادقی ادامه داد:

- همون طور که دیروز فهمیدید و شما آقای آفاق گفتید. شما در اولین جلسه دادگاه تبرعه میشدید و دادگاه حکم به فسخ ازدواج میده. که البته اگه طرفین مخالف با فسخ باشن این امر اختیاری میشه. واز این امر که بگذریم مهم الان فیلیمه که توسط مجرم گرفته شده... و چرایی گرفته شدن این فیلمه... من دیشب حسابی به این موضوع فکر کردم. و به دو نتیجه رسیدم. یک اینکه مجرم برای خودش این فیلم را نگه داره و دو اینکه تو گیلدا جان یک دشمن داشته باشی و این فیلم برای سوءاستفاده از تو

گرفته شده.

- ولی خب کی؟

- آهان این مهمه من یک لیست آماده میکن بر اساس گفته های تومبنی بر اینکه کی بیشتر از این کار نفع میبره؟ حالا اول فکر کن و اسم هایی رو که میدونی شامل این لیست میشه برام بگو.

به فکر فرورفتم کسی از من متنفر نبود. غیر از ونوس و آقای سماوات دانشجوی هم کلاسیم که بعد از دعوایایی که با من کرد بلاخره ازدواج کرد و از ایران رفت. بی فکر اسم ونوس را به زبان آوردم.

- پس تو به زن پدرت مشکوکی چرا؟

- نمیدونم از وقتی به خونه ما اومد با من مشکل داشت علاوه بر اون کسی که باعث شد به تهران پا بذارم اون بود.

- چرا؟

- وقتی داشتم انتخاب رشته میکردم اون به بابام اسرار کرد که منو مجبور کنه از شیراز دور بشم و کجا بهتر و معتبر تر از دانشگاه تهران. منم برای دور شدن از فضای تلخ خونه این کار رو انجام دادم. راستش خودم هم از خدام بود این کار رو بکنم و از شیراز دور بشم.

چشم های گرد شده و اخم آلود خانم صادقی و سهیل به من بود. خانم

صادقی پرسید:

- یعنی انقدر بی وجدان شده که فقط به خاطر دوری پدرت از تو این کار رو بکنه؟

- راستش قبلا حرف هاشون رو شنیده بودم که میگفت "چرا تمام اموال پدرم به نام منه"

- تمام اموال؟

- بله خونه، کار خونه و حتی باغ های اطراف شیراز در ضمن یک سهام بورس داره که به نام منه.

- چرا؟

- به قول خودش برای جبران کمی و کاستی که در حقم کرده خواست در حقم پدری کنه.

- پس تو فکر میکنی که زن پدرت این کارو کرده که تو از ارث محروم بشی؟

- بله وهمینطور هم شد. پدرم طبق وکالت نامه ای که از من داشت تمام اموالش رو پس گرفت.

- به نظر درسته ولی باید بیشتر تحقیق کرد اجالتا من این فیلم رو به دادگاه تحویل میدم تا حکم بدن شما هم مجبورید که صبور باشید.

- از خانم صادقی تشکر کردیم و از دفتر خارج شدیم. سوار مزدا ۳ سهیل به خانه برگشتیم. بی آن که حرکتی بکنیم روی مبل ها ولو شدیم.
- میخوای دانشگاه ثبت نام کنی؟
- اوهوم.
- از فردا بریم دنبال کارت؟
- چرا از فردا؟
- با حالت بچه گانه ای مقابلم نشست و گفت:
- ببین گیلدا مگه نمیخوای درس بخونی؟
- چرا.
- دانشگاه ثبت نام کن. تا تموم شدن درست من خونم را در اختیارت میذارم.
- نمیتونم الان بگم میمونم... یکم بهم زمان بده.
- هر چقدر زمان بخوای در اختیارت هست. بلاخره منم کمی شریک بلایی که سرت اومد هستم ولی سعی میکنم جبران کنم اگه بخوای.
- بذاز فکر کنم باشه.
- باشه.
- از جا بلند شد و به اتاقش رفت حتی برای خوردن ناهار هم بیرون

نیامد. واقعا نگران حال بدش بودم. مامان شب بر میگشت و دوباره باید به حالت قبلی بر میگشتیم. بعد از خوردن ناهار پشت در اتاق سهیل رفتم چند تقه به در زدم و وارد شدم. باز هم نیمه عریان روی تخت خوابیده بود و این بار ملافه ای روی بدنش کشیده بود. برای این که بهش نزدیک نشم با صدای بلند نزدیک به جیغ گفتم:

- سهیل لیل لیل.

مثل فنر از جا پرید و ملافه را دور خودش پیچید با من من گفت:

- چیزی شده؟ کسی اومده؟

دل را گرفته بودم و خم شده بودم و بلند بلند و این بار از ته دل به قیافه ی سهیل میخندیدم. چشم های باد کرده و عسلی رنگش کاسه ی خون شده بود. تپش قلبش شنیده میشد.

- دختر تو دیوانه ای این چه طرز صدا زدنه؟

- خب ترسیدم نزدیکت بشم.

با کلافه گی لب تخت نشست و دستی به موهایش کشید. عضله های قوی و رگ های بیرون زده ی بازوهایش به قول شیرین دختر کش بود. اگر شیرین بود و این صحنه را میدید حتما غش میکرد و سرم لازم میشد.

- مامان شب میرسه هیچی سر جاش نیست. باید لباسا ورخت خوابتو ببری

اون اتاق.

- چقدر زود بر میگردد؟

- فامیلاشو دیده جایی برای موندن نداره شب میرسه تهران.

- ای بابا.

ملافه را دور خودش پیچید و دسته ی لباس هایش که اکثرا کت شلوار های

خوش دوخت بود را از کمد بیرون کشید و به اتاق من برد. از حالت راه

رفتنش خنده ام گرفت. ریز میخندیدم و نگاهش میکردم تو راه برگشت

صورت بشاشم را دید و قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- نگیری بیرون که آدم لباسشو بپوشه... حالام ایستاده به من میخنده.

با خجالت دستم را جلوی دهنم گرفتم و از اتاق خارج شدم. به سمت

آشپزخانه رفتم تا برای شام چیزی آماده کنم. هوس کلم پلو کرده بودم. کلم

را از یخچال بیرون آوردم و روی تخته گذاشتم و چاقو به دست پشت میز

نشستم. کاش مزه اش مثل کلم پلو های خاله زیور بشه. خلال شده ی کلم

هارا تفت دادم و با گوشت و سبزی پلویی مخلوط کردم عطر و بوی غذا خانه

را پر کرده بود نگاهی به ساعت شکل کباب کوبیده آشپزخانه

انداختم. عقربه ها ساعت شش را نمایان میکردند. این بار دومی بود که

مخاطب قرارش میدادم. بلند صدا زدم:

- سهیل.

به سمت دریچه شیرجه زد و به من نگاه کرد یک لحظه غافل از این که من میخواستم حرفی بزنم به گاز و قابلمه رویش نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید. از حالت چهره اش خنده ام گرفت ولی فقط یک لبخند روی صورتم نقاشی کردم.

- چیزی میخواستی بگی؟

- میشه ازت خواهش کنم بری دنبال مامان؟ ساعت هفت ونیم میرسه شبه دیر وقت میشه تا از توی این ترافیک با تاکسی بیاد.
- باشه میرم.

خیلی سرد به سمت گاز رفتم و به گفتن "ممنون" کفایت کردم. صدای بلند موزیک از داخل سالن به گوشم میرسید. از اثبات بی گناهییش و اینکه از دید من دیگه متجاوز نبود خوشحال بود.

تو دلم همیشه هستی* پیش روم اگه نباشی

عاشقت که همیشه باشم* آرزوم که همیشه باشی.

به یاد شیرین افتادم عاشق سامی بیگی بود. حتما حالا موزیک جدیدش رو هرروز گوش میداد.

دوری و ازم جدایی* ولی کنج دل یه جایی داری.

مثل نبضی تو وجودم میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه* سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب خستگی هام تویی درمونم*...

برنج را دم کردم و روی صندلی نشستم و مشغول درست کردن سالاد

شیرازی بودم. بلاخره به اتاقش رفت و لباس به تن از خانه خارج

شد. خیار، گوجه و پیاز را آبغوره، سرکه و آبلیمو زدم و نمک و فلفل و پونه

اضافه کردم داخل یخچال گذاشتم و باز هم سر جایم نشستم به گل روی

جا ادویه ای چشم دوختم به فکر فرو رفتم. این سه ماه زندگی ام چه زود

تغییر کرده بود. خدایا واقعا آدم از یک ثانیه بعدش خبر نداره. من اگر خبر

داشتم اون شب با رفتنم به اون کوچه که یک طرفش به خرابه راه داشت

این بلا به سرم میاد اصلا پا به تهران نمی گذاشتم. هنوز دلم از دست مامان

صاف نشده بود. هنوز کینه ام و زخم هایم بهبود نیافته بود. تنها حسم نفرتم

نسبت به سهیل پاک شده بود. نه عشقی بود نه دوست داشتنی هرچه بود

فقط نفرت نبود. با صدای باز شدن در بی اختیار چشمم به سمت ساعت

دوید ساعت هشت بود. سهیل چمدان مامان را به اتاق برد و کمی بعد مامان

وارد شد. با کلافه گی به سمت در رفتم.

- وای گیلدا خسته شدم از هوای دلگیر شیراز انگار نه انگار که یه مدت

اونجا زندگی میکردم.

- سلام خوش اومدین.

- سلام عزیزم.

به آشپزخانه رفتم تا سریع میز را آماده کنم. دیس برنج را وسط میز گذاشتم و بشقاب های سفید گرد را دور آن گذاشتم و برای هر نفر یک کاسه سالاد ریختم. هر دو بی آنکه من صدایشان کنم به آشپزخانه آمدند و سر میز نشستند. برای هر کدام در بشقابشان برنج ریختم و مقابلشان گذاشتم که سهیل بعد از من یک کفگیر دیگر پر کرد و در بشقابش ریخت. مامان خنده ی کش داری کرد و گفت:

- مامان تا حالا برای دامادم کلم پلو نپختی؟

هنوز با تعجب به سهیل خیره بودم.

- نه ولی اگه میدونستم انقدر دوست داره زود تر میپختم.

سهیل قاشقش را پر کرد و به دهان گذاشت مثل قحطی زده هابی آنکه بجود یک قاشق سالاد داخل دهنش گذاشت. خنده ام را کنترل میکردم و صورتم سرخ شده بود. مامان بی توجه به سهیل مشغول خوردن شد. طعم غذا دقیقا مثل همانی بود که خاله زیور پخته بود. حسابی از کلم پلو خوردم و البته کمی از ته دیگ هم با اجازه سهیل خوردم. بشقاب هرا جمع کردم و

در سینک گذاشتم سهیل انقدر خورده بود که اگر از جایش بلند میشد حتما فوران میکرد. مامان خسته بود به ما شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. سهیل خواست به من در جمع کردن آشپز خانه کمک کند که دستش را گرفتم و روی صندلی نشاندم.

– نه تورو خدا بالا میاری تازه کارمو سخت میکنی یا بشین یا برو بخواب.
– خوابم نییاد.

ظرف هارا شستم و اضافه سالاد را در یخچال گذاشتم. به این حقیقت رسیده بود که قلب مرد داخل معده اش هست. من قصد تسخیر قلب کسی را نداشتم ولی مرد ها عجیب شکم پرست بودند. بابا یکی از همین مردهاست. اگه خاله زیور یک روز خانه نبود بابا عصبی بود سر ونوس هم غر میزد که چرا آشپزی بلد نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و به سهیل که روی صندلی چرت میزد نگاه کردم. واقعا انگار هر دو با این اتفاق جانی دوباره گرفته بودیم. من هنوز هم به حالت عادی بر نگشته بودم و ته دلم نگران ماجرای فیلم بودم ولی سهیل خوشحال تر از من به نظر میرسید.

– نمیخوای بری تو رخت خوابت؟

– هوم؟

– دیر وقته پاشو میرم جاتو پهن کنم.

به اتاقم رفتم و رخت خواب سهیل را کنار تخت روی زمین پهن کردم و خودم هم بافت موهایم را باز کردم و دورم ریختم. دیری نگذشت که از کارم پشیمون شدم و باز بافتمشون و پشتم انداختم. سهیل وارد اتاق شد و گفت:

- ممنون که رخت خوابمو پهن کردی.

بدون ترس و وحشت روی تخت دراز کشیدم و ملافه ای را تا روی سینه ام بالا کشیدم. از رعشه های قبل خبری نبود. از سهیل نمیترسیدم و مدام با خودم تکرار میکردم "این پسر باحالت مست کنار جسم عریان من بوده و کار خطایی نکرده" و به یاد حرف غزل می افتم که گفت سهیل محال ممکنه چنین کاری انجام داده باشد.

- خوابی؟

- نه.

- گیلدا هنوز از مادرت کینه داری؟

- یکم.

- راستش مادرت توی راه ازم آدرس یه دکتر غدد خواست ولی هر چی پرسیدم جواب سر بالا داد.

- دکتر غدد؟

- آره.

چرا مامان باید سراغ دکتر غدد میرفت. شاید برای کسی میخواست ولی او که کسی را در تهران نداشت. نگران بودم برای چه کسی؟ از حس مادری که به من نرساند که بگذریم او هم یک موجود زنده بود فکر بیمار شدنش ناراحتم میکرد. سکوتم برای سهیل نگرانی ایجاد کرده بود.

- نباید میگفتم:

- نه خوب کاری کردی.

- نترس. جایی که ازم پرسید دوستمه متخصص غدد و جراحیه. از اون میفهمیم چرا رفته...

- ممنون.

- خواهش میکنم.

لحظاتی در سکوت گذشت ولی از نفس های سهیل فهمیدم که هنوز بیدار است. به پهلو غلت زدم و گفتم:

- شب بخیر.

- شب تو ام بخیر.

مطمئن بودم نه من ونه خودش تا گرگ ومیش چشم روی هم نگذاشتیم اما بلاخره چشم هایم سنگین شدواز فرط خستگی به خواب رفتم. چشم که باز

کردم. سهیل مقابل آینه ایستاده بود و دکمه های پیراهن آبی رنگش رو

میبست. لبخند سردی زد و گفت:

- صبح بخیر... سحر خیز شدی...

- ساعت چنده؟

- هشت. البته منم دیرم شده ولی بلاخره باید برم.

- مال پر خوری دیشبته.

- شاید.

کت سرمه ای خوش دوختش را تن کرد و بعد از برداشتن سامسونت مشکی

رنگش از اتاق خارج شد. نگاهی به صفحه گوشی انداختم. هستی باهام

تماس گرفته بود. یک اس ام اس از شیرین داشتم. هستی را بی خیال شدم

و اس ام اس شیرین رو باز کردم.

- گیلدا مامانت رسید؟

- آره چطور؟

- خسته نباشی من کی اس ام اس دادم تو کی جواب میدی.

- گوشیم پیشم نبود.

- در دسر ای متاهل بودنه. راستش دیشب بابات از م خواست از تو پیرسم

ولی بهم سفارش کرد که نگم اون پرسیده.

- بهش بگو محموله سالم تحویل داده شد.

جالب بود بابا هنوز نازان بانو را میپرسیدی ولی این غرور لعنتی اجازه نمیداد که ابراز کند در ثانی حالا برای برگشت حسابی دیر بود. نه مامان آن نازان قبل بود و نه بابا سیاوش قبل. با تلفن خانه به هستی تلفن کردم.

- سلام عزیزم.

- سلام گیلدا جون چطوری؟

- خوبم عزیزم تو خوبی؟ خاله اینا خوبن؟ مهرباب خان چطورن؟

- همه خوبن گیلدا جون. قرض از مزاحمت این بود که برای امشب دعوتتون کنم خونه خودمون. راستش مامان خیلی سرش شلوغ بود دیگه دعوت کردنتون رو انداخت به عهده ی من. دیشب زنگ زدم روی گوشیت آخه شماره خونتون رو نداشتم هرچی زنگ زدم خونه خاله جواب ندادن خلاصه صبر کردم تا صبح شه نمیدونستم صبح زود بیدار میشی.

- مرسی خانم شما لطف دارید. من با سهیل در میون میذارم مزاحمتون میشم.

- از مامانتم دعوت کن که حتما بیان اصلا اگه لازمه خودم بهشون بگم.

- نه عزیزم خودم باهاش حرف میزنم.

- پس ما منتظریم. سلام به همه برسون خدا حافظ.

- خدافظ هستی جون.

تلفن را قطع کردم و پرده هارا کنار کشیدم نور بی وقفه به خانه وارد شد. هنوز آن انرژی مضاعف زیر پوستم بود و در کالبدم میجهید. ذوق خاصی برای مهمانی داشتم. مامان از اتاق خارج شد و به دستشویی رفت. با صورت آب زده از دستشویی خارج شد.

- اوا دختر تو بیداری؟

- خیلی وقته.

روی کاناپه نشست و گفت:

- من خیلی خوب خوابیدم از همین مسافرت بدم میاد. آدم انگار تریلی روش رد شده.

لبخند تلخی تحویلش دادم و به سهیل اس ام اس زدم.

- لطفا شب زود بیا که خونه خاله مینا دعوت شدیم.

- چشم.

جوابی ندادم. ظهر شد در کنار مامان همون کلم پلوی دیشب را برای ناهار خوردیم. فکرم را درگیر حرف دیشب سهیل نمی کردم. ساعت شش عصر بود مامان مشغول مطالعه بود و من روی تخت دراز کشیده بودم در اتاق باز بود. نگاهی به ساعت انداختم و سرم را به طرف پنجره چرخاندم. حوصله ام

حسابی سررفته بود خبر نداشتم سهیل کی بر میگشت به مامان گفته بودم شب به خانه خاله ی سهیل دعوت شدیم واو خستگی را بهانه کرد وگفت که نمی آید.از جا بلند شدم ودر کمدم را باز کردم.پیراهن لمه ی آبی کار بنی بلندم را از کمد بیرون آوردم.نگاهی کردم و سر جایش گذاشتم اشتیاقی به پوشیدن لباس به این بازی نداشتم.یک تونیک مشکی بر داشتم که آستین سه ربع داشت وخال های ریز رنگی ریز داشت.تا زیر سینه ام دکمه داشت و از زیر سینه جدا شده بود.جوراب شلواری سرخ آبی ام را پا کردم وروبه آیینه به خودم نگاهی کردم مامان در چهارچوب در ایستاده بود و من را تماشامیکرد.

- درست شبیه جوونی خودمی دخترم.

- خوب لباسم؟

- عالی.

به کمک مامان موهام رو فر درشت زدم و اطرافم ریختم.مامان نیمی از موهام را با ربان صورتی رنگ جوراب شلواری ام بست وگفت:

- چقدر معصومی تو دختر.

حسابی زیبا شده بودم پوست سفید شیشه ای ام با مشکی و صورتی هم خانی میکرد.کفش های ورنی عروسکی که یک پاپیون بزرگ صورتی روی

آن بود را پوشیدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. دلم هوس لاک زدن کرد. به ناخن های کشیده ام لاک صورتی زدم. از دور ناخن هایم را تماشا میکردم که صدای در خبر داد که سهیل به خانه برگشت. با مامان سلام علیک کرد و به اتاق پا گذاشت.

- سلام.

- سلام.

نگاه سنگینش رو روی بدنم حس کردم سانسوننتش را روی زمین گذاشت و کتش را از تن در آورد. لاک ناخنم خشک شده بود. دوست نداشتم تا سهیل داخل اتاق بود آرایش کنم برای همین همان جا نشستم.

- گیلدا میری بیرون لباس عوض کنم؟

- باشه حتما.

از اتاق خارج شدم و کنار مامان روی کاناپه نشستم. مامان دستم را گرفت در دستش و گفت:

- با این که بیست و شش سالته ولی هنوز انگار همون دختر شش ساله کنارم نشسته. جنس نگاهت عوض نشده.

- آره هنوز چاشنی نفرت داره.

- من درستش میکنم من این نفرتو از دلت پاک میکنم.

- امید وارم بتونی.

- امید وارم.

با صدای سهیل از جا پریدم.

- خانومی زود باش من آماده شدم.

به اتاق برگشتم و مانتو حریر سفیدم را با شال صورتی به تن کردم و کیف

دستی ام را برداشتم. رژلب صورتی به لب هایم کشیدم و از اتاق خارج

شدم. سهیل پاشنه ی کفشش را بالا کشید و از خانه بیرون رفت من هم بعد

از خداحافظی با مامان پشت سر سهیل وارد آسانسور شدم. کمر بند مانتوم

را داخل آینه صاف کردم. سهیل کت شلوار مشکی و یک بلوز آبی نفتی

پوشیده بود خوب شد پراهن آبی نفتیم را نپوشیده بودم. ازست کردن و این

لوس بازی خوشم نمیومد. بوی عطر تندش توی آسانسور پیچیده بود و کمی

از بوی عطر شیرین من هم به مشام میرسید بالاخره به پارکینگ رسیدیم

بی کلامی سوار شدیم و راه افتاد.

- چرا مامانت نیومد.

- گفت خسته شده حوصله مهمونی نداره.

- امشب مثلا قراره در مورد عروسی مهرباب و غزل صحبت کنیم خاله گفته

دیگه مارو هم دعوت کنه که مثلا پا گشا بشیم.

- میخوان عروسی کنن؟

- آره دوساله که نامزد شدن دیگه بابا جایز ندونست بیشتر از این ادامه بدن.

برای غزل خیلی خوشحال بودم. البته گوشه ی دلم حس حسادت هم داشتم او با عشق زندگی اش ازدواج کرده بود و عشق من در شیراز روز به روز نسبت به من متنفر تر میشد. اتومبیل را در حیاط گذاشت و وارد ساختمان شدیم. فقط خانواده ی چهار نفره خاله مینا و منیره خانم و آقای آفاق در سالن بودند. به کمک هستی به اتاقی براتعویض لباس رفتیم. غزل داشت به لب های خوش فرمش رژلب میزد.

- به عروس خانم بی وفا تو نباید به زن برادرت یه سری بزنی.

انگار هستی هم حرفش حرف من بود سریع گفت:

- ای بابا گیلدا جون این عروس ما به من که حالا نه خواهر شوهرش مثلا دختر خالشم یه اس ام اس نمیده.

- وای به خدا این چند وقت سرم خیلی شلوغ بود.

- برا همین میخوان زود بفرستنت خونه ی آقا مهرباب تا شاید یکم سر خودتو خلوت کنی.

لباسم را به جا لباسی آویز کردم و به مژه های طلایی رنگم ریمل زدم. از اتاق

که خارج شدم منیره خانم و آقای آفاق نگاه تحسین بر انگیزه به سر تا پای من کردند. خاله مینا به استقبال آمد و چون هنگام ورود ما در آشپز خانه بود محکم بغلم کردم و گفت:

– حالا این سهیل بی وفا نه تو خاله جان نباید یه سراغی از ما بگیری؟ از عید که خونه ما اومدید و بهونه ی تنها بودن مامانت رو کردی و زود در رفتی تا حالا خبری از تون نبوده.

– به خدا شرمنده من شماره خونتون رو نداشتم. از این به بعد جبران میکنم.

به سمت مبل های سلطنتی گول پیکرشان دعوتم کرد و به جای خالی کنار سهیل اشاره کرد و گفت:

– حالا بشین پیش شوهرت.

آقا آفاق و پدر مهرباب آقا محمود مشغول حرف زدن شدند. هستی برایمان شربت آلبالو آورد و سهیل یک سره سر کشید.

– در مورد دادگاه چیزی به غزل و خانوادت گفتی؟

– نه فعلا نمیخوام بفهمن.

– تو دیوونه ای.

– آره تو راست میگی.

غزل کنارم روی یک مبل تک نفره نشست و گفت:

- خوبی گیلدا به خدا دلم خیلی برات تنگ شده بود ولی وقت نمی کردم بهت سر بزدم. البته از سهیل جویای حالت میشدم.
- اشکال نداره عزیزم میدونم خانم دکتر میدونم سرت حسابی شلوغه.
- بعد از ساعت ها بحث و گفت و گو بلاخره قرار عروسی برای پنج شنبه همین هفته شد. همه خوشحال در حال خوردن شیرینی بودند. همین که از بودن کنار سهیل نمیترسیدم باعث میشد از نزدیک شدن به او ترسی نداشته باشم برای حفظ صورت خوب در برابر خانواده ی خاله مینا کنار سهیل نشسته بودم و گه گاهی غرق حرف زدن با او میشدم. به تابلوی زیبای پیرزنی روی دیوار اشاره کردم و گفتم:
- این خانم کیه؟
- مادر بزرگمه.
- فوت شدن دیگه؟
- آره هفت سال پیش.
- آخی خدا رحمتشون کنه.
- آره اقا... میدونی اسمش دریا بود مثل دریا زلال بود. همیشه به حال خوشش قبطه میخوردم.

- واقعا چشماشون مٹ دریاست.

- اوهوم.

غزل ومهراب غرق صحبت بودند و من داشتم از پرتغال مقابلم
میخوردم.شام را خوردیم و من به بقیه کمک کردم میز را جمع
کنند.خواستم در شستن ظرف ها کمک کنم که هستی اجازه نداد و گفت
بعدا خودم همه را میشویم.من هم از آشپزخانه خارج شدم.سهیل روی مبل
چرت میزد.کنار آقای آفاق نشستم.

- خوبی بابا جان؟

وای این لحن مهربان حاله را خوب کرد.لبخند پهنی زدم و گفتم:

- خداراشکر خیلی خوبم.

میخواستم ماجرا را برایش تعریف کنم ولی دودل بودم تا اینکه دل به دریا
زدم و گفتم:

- میشه لطفا بریم یه گوشه تنها صحبت کنیم.

- باشه دخترم بریم.

از جا بلندشدیم واز جمع خارج شدیم.دست هایم را در هم گره کردم واز
پنجره به حیاط خیره شدم.گربه ای که از دیوار بالا میرفت را زیر نظر گرفتم
وآهسته گفتم:

- سهیل رو بردن پزشکی قانونی هیپنوتیزم کردن.

- خب.

نگرانی از چشمهایش پیدا بود. چقدر این نگاه را میستودم. نمیخواستم ناراحت شود.

- سهیل بی گناه اونم قربانی شده.

دستش را به شیشه کشید و پنجره ی ریلی را باز کرد. بوی بهار وارد سالن شد. باد بین بهار نارنج در حیات میپیچید و بوی بهار نارنج را در فضا پر کرده بود. سکوت آقای آفاق آزارم میداد.

- دادگاه حکم طلاق رو میده و من بازم بی سر و صدا از زندگیتون میرم. سکوتش بیش از پیش اذیتم میکرد. چرا حرفی نمیزد. اوهم مثل پسرش بودنم را نمیخواست.

گوشیم را از زیر بالشت بیرون آوردم. کمردرد شدیدی داشتم. این چند روز که مادر گیلدا خانه ما مستقر بود روی زمین میخوابیدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلندشدم. از کمدم ژلیت برداشتم و به دستشویی رفتم. کف اصلاح به صورتم زدم و ته ریشم را سه تیغ زدم. دستی به صورتم کشیدم و

از دستشویی خارج شدم. باز به اتاق برگشتم و پیراهن قهوه‌ای و شلوار جینم را به تن کردم. سامسونتم را برداشتم و نگاهی به گیلدا کردم. دیشب در مهمانی فوق العاده شده بود. مثل عروسک‌های دوران کودکی غزل که میدزدیدم و اذیتش میکردم شده بود. از خانه خارج شدم. از خانه‌ی آقای سروش صدای جیغ می‌آمد. حتما یلدا خانم درد داشت. از داخل صدای "کمک کمک" می‌آمد. یعنی آقای سروش خانه نبود. در را کوبیدم و گفتم:

- آقا اشکان... اتفاقی افتاده؟

صدای ناله‌ی یلدا خانم بلند شد.

- آقای مهندس... تورو به خدا کمک کنی داشکان نیست شیفت بود رفته بیمارستان.

و باز هم صدای جیغ کش دارش. ترسیده بودم در از بیرون باز نمیشد.

- خانم یلدا میتونید در رو باز کنید.

- نه...

عرق کرده بودم و میلرزیدم تا به حال در چنین موقعیتی گیر نکرده بودم. به

سرعت از پله‌ها بلا رفتم. گیلدا تازه از اتاق خارج شده بود. سامسونتم را

روی کاناپه پرت کردم و از بین مبل‌ها رد شدم و در تراس را باز کردم. از

نرده ها بیرون رفتم. نگاه پرسشگر گیلدا را جواب دادم.

- یلدا خانم دردش گرفته اشکاتم نیست میشه آماده بشی ببریمش بیمارستان.

سریع از تراس خارج شد و من به زحمت پایم را به نرده های پایین رساندم. در ریلی سر تا سر شیشه ای را باز کردم خدا خدا کردم که دیر نرسیده بشم. خانم یلدا روی زمین افتاده بود و دردمیکشید. کاری از من بر نمیومد در سالن را برای گیلدا باز کردم.

- کجاست؟

- روی زمین افتاده.

هر دو بالای سرش نشستیم و گیلدا زیر سرش را گرفت و گفت:

- چقدر وقته درد داری؟

- از صبح شروع شده.

موهای رو از توی صورتش کنار زد و از جالباسی مانتو و شالی برایش آورد و روبه من گفت:

- سهیل بغلش کن. سوییچو بده من برم ماشینو بیارم بیرون.

دختر بیچاره از خجالت سرخ شده بود و جیغ میکشید. دردش حسابی

شدید شده بود. گیلدا ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بود. روی صندلی

عقب خوابوندمش و کنار دست گیلدا نشستم. هنوز صدای ناله های یلدا خانم می آمد. گیلدا با جدیت به سمت بیمارستان میرفت و من کمکش میکردم تا آدرس را پیدا کند. همین که رسیدیم، با ویلچر یلدا خانم را به گیلدا سپردم و چون من را به قسمت بانوان راه نمیدادند، از پذیرش سوال کردم:

- اتاق آقای دکتر سروش کجاست؟

- خط قرمز رو که دنبال کنید تابلوش رو ببینید.

- ممنون.

ته راه رو اتاقی بود که تابلوی آن موسوم به نام آقای سروش بود. در را کوبیدم و گفتم:

- اشکان خان مزدگونی.

با ترس از جا بلند شد و گفت:

- یلدا؟

- آره گیلدا بردش بخش زنان.

اشکان از اتاق خارج شد و تقریباً میدوید. من هم به همراهش قدم بلند بر میداشتم.

- وای سهیل جان نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

رو به روی دری متوقف شدیم. گیلدا روی صندلی های داخل راه رو نشسته بود. از جا بلند شد و به اشکان که از استرس میلرزید گفت:

- سلام.

- سلام کجا بردنش؟

- اتاق عمل ولی به منم اجازه ندادن برم داخل گفتن آوردنش بخش میتونیم بریم ببینیمش.

اشکان که حالا آرام تر شده بود روی نیمکت ولو شد و گفت:

- وای به خدا شرمندتونم دیشب حالش بد بود ولی نمیدونستم دردش بگیره.

لبخندی زد و گفتم:

- بلاخره هم بازی عرشیا داره میاد خبر دار بشه ساختمانو میخوره.

هرسه خندیدیم. اشکان که اسمش را از پیجر شنید از جا بلند شد و گفت:

- گیلدا خانم خبری شد بگید منو پیچ کنن پیام بالا.

- چشم حتما.

اشکان رفت و من کنار گیلدا نشستم.

- منم میرم خونه سامسونتتم رو برمیدارم برم شرکت.

- نمیخواه به خانوادش خبر بدیم؟

- یلدا خانم پدر و مادرش فوت شدن. این اشکانم که میبینی با هزار زور این یلدا خانم رو گرفت. پارسال که عروسی کردن شاهد عقدش من بودم و مادر عرشیا و غزل. مهمونا شوئم ما بودیم خانم یوسفی و آقا هرمز میدونی که کیو میگم؟
- اوهوم. طبقه چهار و پنج.
- آره همونا. خلاصه که خانواده ای نبود...
- پس اشکان خان چی؟ خانوادش؟
- از اون کله گنده های تهرانی با ازدواجش سر سخت و حسابی مخالف بودن. توی این یک سال من ندیدم بیان خونش ولی قبلش من واشکان مجردای این ساختمان بودیم و خانواده هامون بهمون سر میزدن.
- آخی.. یعنی برای دیدن نوشونم نمیان؟
- فکر نکنم ولی اشکان مطمئن باش بهشون خبر میده.
- باشه پاشو برو تا ظهر نشده به مامانم خبر بده که من نیام خونه.
- سخت نیست اینجا بمونی؟
- نگاهی به لباسش کردم. شلوار زرد چسبون تریکوی خونگیش رو با یک تونیک بلند کمر بند دار پوشیده بود و دمپایی انگشتی به پا کرده بود. لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

- نه من راحت اینجا نشستم کاری نمیکنم که فقط برو خونه آقا اشکان ساک بچه رو بیار یلدا خانم گفت پشت تخت بچس.

از بیمارستان خارج شدم وبه خانه برگشتم. اول به خانه اشکان رفتم وساک بچه را برداشتم ویک جفت کفش برای گیلدا برداشتم. به مامان خبر دادم وبه همراه سامسونتم از خانه خارج شدم. با سعید تماس گرفتم ومرخصی ساعتی رد کردم. گیلدا هنوز روی همان صندلی نشسته بود.

- خبری نشد؟

- بچشو بردن بخش نوزادا... خودشم توی ریکاوریه.

- جدی؟ تو بچه را دیدی؟

- آره یه پسرخیلی خیلی کوچولو وناز بود. چقدر دیر اومدی لباسای بچه رو میخواستن.

ساک رو به سمتش گرفتم وگفتم بیا اینو ببر بهشون بده. از دستم گرفت وبه سمت راه رویی رفت که روی درش نوشته بود ورود آقایان ممنوع. بعد از چند لحظه برگشت. بی صداو مثل همیشه آرام روی یکی از صندلی ها با فاصله از من نشست. از جا بلند شدم. کفش هارا جلوی پایش گذاشتم وخواستم که با دمپایی ها عوض کند. خم شدم ودمپایی ها را از جلوی پایش برداشتم که پاهایش را عقب کشید. هنوز از فاصله ی کم با یک مرد

میترسید. دیشب وقتی با بابا حرف میزد همینقدر فاصله گرفته بود. به ماشین برگشتم و دمپایی هارا روی صندلی جلو گذاشتم. لبخندی به عمل خودم زدم و به شرکت رفتم. از پله ها بالا رفتم. به خانم حسنی سلام کردم و وارد اتاقم شدم. من مهندس معمار شرکت سعید بودم. سعید که انگار موش را سوزانده بودند به اتاقم آمد و گفت:

- دیر اومدی؟

- آره بشین تا بگم.

سعید دکمه کتش را باز کرد و روی مبل مقابل میز من نشست.

- گیلدا طوری شده؟

- نه بابا اشکان دیشب شیفت بود. صبح داشتم از خونه میومدم بیرون

صدای جیغ خانومش رو شنیدم. بنده خدا دردش گرفته بود دیگه با گیلدا رسوندیمش بیمارستان.

- حالا چطوره؟

- زایمان کرد گیلدا هنوز پیششونه.

- چه زندگی پیچیده ای برای خودش درست کرد این اشکان.

- آره به خدا ایشالا کاراش درست میشه.

- ان شاالله.

سعید که رفت با نقشه های مقابلم مشغول شدم.

با این شلوار زرد و تنیک خاکستری و شال لیمویی خجالت میکشیدم از بخش زنان بیرون برم. کنار تخت یلدا نشسته بودم. چه دختر نازی بود یلدا. پوست گندمی چشم های آهوویی قهوه ای و مژه های بلند و زیاد. موهای خرمایی رنگش روی پیشونی ریخته بود و از عرق خیس شده بود. لبهای غنچه ای و قلوه اش خشک شده بود و ترک خورده بود. اثر بی هوشی کمتر شده بود گاهی چشم باز میکرد و اطرافش را میدید و باز از هوش میرفت. اشکان خان با اینکه شیفتشان تمام شده بود و حسابی خسته بودند. ده دقیقه به ده دقیقه من را پیچ میکرد و از من سراغ یلدا را میگرفت. با این تونیک کوتاه مجبور بودم تا پایین بروم و آمار لحظه به لحظه بدهم. گوشی موبایلم را هم همراهم نیاورده بودم تا حداقل تلفنی آمار بدهم. پنجره را باز کردم. اتاق خصوصی بود و من راحت بودم. باد اگرچه گرم به صورتم بر خورد میکرد و حالم را خوش میکرد. یلدا بلاخره هوش یاری اش را به دست آورد.

- سلام مامان خانم.

لبخند بی جانی تحویل داد و گفت:

- بچم کجاس؟

- الان میگم بیارن پسر خوشگلتو.

از اتاق خارج شدم و به پرستار گفتم که خانم سروش به هوش آمده. او هم گفت بچه را سریع بیارن تا شیر بخوره.

فرشته ی خوشگل. به اندازه ای کوچولو بود که ترسیدم بغلش کنم. ست آبی پوشیده بود ولای پتوی صورتی پیچیده شده بود. یلدا همین که بغلش کرد اشکش سرازیر شد.

- وای چرا گریه میکنی عزیزم؟

- یاد مامانم افتادم.

دستمالی به دستش دادم و کمک کردم اشک هایش را پاک کند. فرشته کوچولو بلاخره سیر شد و من از یلدا گرفتمش تا سر جایش بخوابانم. چقدر بچه ها به خدا نزدیک بودند. خدایا میشد روزی که من بچه ام را بغل کنم و مثل یلدا دست هایش را نوازش کنم؟

- حالا اسمش قراره چی بشه؟

- والا عرشیا گفته باید عماد باشه. ماهم که تابع نظر اون هستیم.

- وای خدایا عماد کوچولو اسمشم بهش میاد.

هر دو سکوت کردیم.

- وای گیلدا دارن پیجت میکنن.

- بله کار شوهرته بنده خدا از استرس داره میمره. من رفتم.

بازهم به اشکان خان خبر دادم و به یلدا پیوستم. روی صندلی نشسته بودم

و به عماد کوچولو خیره شدم. زنی بی اینکه دررا بکوبد وارد اتاق شد. یلدا

که گویی ترسیده باشد. سعی کرد صاف سر جایش بنشیند. با صدایی لرزان

گفت:

- سلام...

ولی زن بی اینکه حتی به صورت یلدا نگاه کند به سمت تخت عماد رفت

و بغلش کرد.

- وای نوه ی عزیزمو ببین خدایا گل پسرم چه نازه شبیه باباشه.

ولی به نظر من عماد اصلا شبیه به اشکان خان نبود و هر چه در صورتش

بود شبیه به یلدا بود. از حرف هایش فهمیدم که این زن مادر اشکان خان

است. زنی بلند قد. مانتوی سرمه ای که سر آستین و و پایین آن مروارید و

منجوق کار شده بود به تن کرده بود. روسری ساتن سرمه ای که موهای

طلایی رنگش از زیر آن بیرون زده بود. غرور و تکبر از چشم هایش چکه

میکرد. عماد گریه میکرد و باید شیر میخورد. ولی زن توجهی نمیکرد و

محکم بغلش کرده بود. از جا بلند شدم و بی توجه به چشم و ابرو آمدن یلدا به سمت زن رفتم و گفتم:

- خانم سروش لطفا بچه رو بدید مادرش شیرش بده.

نگاهی چندشناک به من انداخت و گفت:

- تو خواهرشی؟

- نه چه ربطی داره بچه ضعیفه گرسنه شده بدید تا مادرش شیرش بده.

عماد را از چنگ ناخن های پدیکور شده اش بیرون کشیدم و به یلدا که مثل

ابر بهار گریه میکرد دادم و گفتم:

- یلدا جون بیا گل پسرت رو شیر بده.

زن روبه پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره بود. من سر جایم روی صندلی

نشستم و برای یلدا کمپوت باز کردم و به دهانش گذاشتم. اشکان خان

حسابی خوردنی خریده بود تا همسرش تقویت شود.

- من با سروش حرف زدم. قبول کرد بعد از مرخص شدن اشکان بچه رو

ببره ببینه... به خود اشکان هم گفتم ولی اون سرتق تر از این حرفاست که

این کار را بکنه والبته میدونم که این رفتار اشکان از کجا سر چشمه

میگیره... ببین دختر جون پسرمو از پدرش جدا کردی حداقل بذار نوشو

ببینه.

این را گفت و از اتاق خارج شد. معمولاً ملاقات بیمار که می روند. برای بهبودی او میوه یا آب میوه میبرند. یا برای نوه شان هدیه میخرند ولی خبری از این چیزها نبود. اشک های یلدا را پاک کردم و گفتم:

– گریه نکن خانومی آقاتون سفارش کرده اشک از چشمت نیاد. منو شرمنده نکن.

یلدا لبخندی به زور زد و گفت:

– دیدی چطور حرف زد؟ از روزی که برای دیدن من اومدن بیمارستان تا امروز ندیده بودمش. حتی شب عروسیم. الان برای دیدن ولیعهدشون اومدن.

– غصه نخور خانومی الان وقت به این چیزا فکر کردن نیست.

– گیلدا جون تو چقدر خانومی من با این که فقط یک بار دیدمت تعریف رو از حمیرا جون شنیدم. نمیدونم چطوری برات جبران کنم.

– تو با خواهر نداشتم هیچ فرقی نداری نباید که حتما با هم از قبل آشنا باشیم.

عماد که سیر شده بود را داخل تختش گذاشتم. آفتاب رو به غروب بود. آسمان نارنجی شده بود. از خانه بی خبر بودم. در اتاق راه میرفتم و به یلدا که حالا خواب بود نگاه کردم. به سمت پنجره رفتم و به حیاط خیره

شدم. سهیل وارد حیاط شد و با یک کیف و مشما به سمت ورودی آمد. نگاهی به یلدا و عماد انداختم و از اتاق خارج شدم. از بخش زنان که خارج شدم نگاه سنگین مرد هارا روی بدنم حس کردم. رعشه به اندامم افتاده بود و ضربان قلبم زیاد شد تا اینکه در لابی بیمارستان به سهیل رسیدم. لبخند پهنی به لب داشت.

- سلام خسته نباشی.

- ممنون.

- اینجا چیکار میکنی؟

- از پنجره دیدم اومدی گفتم پیام پایین که منتظر نشی.

کیف را به سمتم گرفت و من از دستش گرفتم.

- این وسایلت گوشیتم شارژ کردم داخلش گذاشتم. اینم شامه مامانم پخته

از جانب مادرتم خیالت راحت مامان اینا اومدن خونه ما.

- دستشون درد نکنه.

- مامانم سفارش کرد که این غذا را به یلدا خانمم بدی نمیدونم چیه ولی

گفت از غذای بیمارستان خیلی بهتره.

- مرسی. از آقا اشکان چه خبر امشب بیارش بالا بخوابه تنهایی سختش

نباشه.

- باشه حتما.

همین که مشغول حرف زدن بودیم. پسری قد بلندبا عینک فرم مشکی دو قدم از ما رد شد و دوباره برگشت و با تعجب و نیمچه لبخند گوشه ی لبش رو به سهیل گفت:

- آفاق...سهیل آفاق...

سهیل اخم کرد و به فکر فرورفت و پسر باز گفت:

- نشناختین؟

سهیل نگاهی به من کرد و روبه پسر گفت:

- چهرتون خیلی آشناست ولی؟...

- بابا من آرش سروش هستم داداش اشکان...صندلی؟

سهیل خندید و مرد را که خودش را آرش معرفی کرده بود در آغوش

کشید. و روبوسی کردند. سهیل به من اشاره کرد و گفت:

- همسر م گیلدا...

- خوشبختم خانم تبریک میگم بابت ازدواجتون.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون منم خوشبختم.

به این که همسر سهیل معرفی میشدم و به من تبریک گفته میشد عادت

کرده بودم.

- شما اینجا چیکار میکنید راستی؟

من که از دست مادر جناب حسابی کفری بودم دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

- وظیفه ی مادر و پدر شمارو انجام میدیم.

بعد از ادای جمله به اتاق یلدا برگشتم. هنوز خواب بودند و پرستاری عماد را

برده بود تا از او آزمایش گرفته شود. با عصبانیت کنار تخت نشستم. ظرف

غذا را روی میز گذاشتم گرسنه نبودم. پس صبر کردم تا یلدا بیدار شود و باهم

غذا بخوریم. گوشیم را از کیفم بیرون کشیدم و چک کردم. خبری

نبود. قفلش کردم و روی میز کنار تخت گذاشتم. هنوز عصبانی بودم. از

خورده شدن حقی که برای یلدا بود و رفتار زشت آن زن حسابی عصبی

بودم. در اتاق باز شد. با تعجب به آرش خیره شدم.

- چطوری اومدین داخل؟

- من پارتیم کلفت خانم.

- باریکلا به شما.

- پس برادرزادم کجاست؟

نیش خند معنی داری زدم و گفتم:

- شمام مثل مادرتون فقط برای دیدن اون اومدید. چه شباهتی واقعا.
- مادرم اینجا بود؟
- با اجازتون.
- یلدا تکانی خورد و چشم هایش راباز کرد. آرش لبخندی زد و به طرفش رفت.
- چشمت روشن یلدا جان بهت تبریک میگم بلاخره مادرشدی خانومی.
- مرسی آرش تو اینجا چیکار میکنی؟
- با مسئول بخش صحبت کردم. برای دیدنت باید میومدم.
- نه انگار زود قضاوت کرده بودم این مرد با مادرش زمین تا آسمان فرق داشت. سر جایم نشستم و مشغول بازی کردن با گوشیم شدم.
- به خدا خبر نداشتم مامان اومده... چیزی گفت؟
- نه اومد نوه ش رو دید و رفت.
- میدونم گفته ولی تو انقدر خانومی که نمیگی.
- نگفت آرش.
- پرستار با عماد وارد اتاق شد و حین دادن بچه به یلدا گفت:
- آقای سروش لطفا یکم زود تر میدونید که شبهه...
- بله الان میرم بذارید برادر زادم را ببینم.
- ممنون.

پرستار که رفت آرش عماد را در آغوش کشید و آهسته صورتش را بوسید. چرخه داخلی اتاق زد و در گوش عماد چیزی زمزمه کرد و بعد از تحویل به مادرش و خداحافظی از من از اتاق خارج شد. عماد شیر خورد و به خواب فرو رفت. بعد از خوردن سبزی پلو با ماهی من و یلدا هم خوابیدیم. پرستار به من توصیه کرد که دو ساعت به دو ساعت باید بچه شیر بخوره. با اینکه خود یلدا بیدار بود ولی من هر بار یاد آوری میکردم. برای تسکین درد یلدا هر سه ساعت یک بار پرستاری مسکن تزریق میکرد. صبح بعد از ترخیص. به آهستگی لباس های عماد را عوض کردم و وسایل من را جمع کردم. من عماد را بغل کرده بودم و آقا اشکان یلدا را همراهی میکرد. بلاخره وارد خانه شدیم. این اولین بار بود که به خانه شان پا می گذاشتم. ست بنفش و آبی فیروزه ای همراه با زمینه ی سفید. مثل خانه ما ساخته شده بود. به اتاق یلدا و اشکان رفتم و عماد را روی تشک نرمش خواباندم و به یلدا کمک کردم کنارش بخوابد. روز جمعه بود و با شنیدن صدای حمیرا خانم و آقا مسعود تعجب نکردم. از اتاق که خارج شدم. به همه سلام کردم. خانم یوسفی با عصا وارد پذیرایی شد و با صدای خشنش گفت:

- بلاخره زنت زایید اشکان خان؟

- بله خانم یوسفی بفرمایید داخل.

از حمیرا پرسیدم:

- پس عرشیا کجاست؟

- والا من سر از کار این پسر در نمیارم می‌گه که عماد جای منو توی دل

گیلدا جون گرفته من باهاش قهرم مونده توی اتاقش.

- من الان میارمش.

به حیاط رفتم و صدازدم.

- عرشیا نمیای گیلدا جون دلت برات تنگ شده و روجکم.

عرشیا به سمت نرده ها آمد و به پایین نگاه کرد. صورتش پکر بود.

- نمیخوای بریم با عماد بازی کنیم؟ مگه منتظرش نبودی؟

- من باهاش قهرم.

- منم اگه تو نیای نمیروم ببینمش. اونم گریه میکنه دوست نداره که اذیت

بشه؟

- نمیری؟

- نه اصلا فقط باتو.

- الان میام.

لبخندی زد و پایین پله ها منتظر عرشیا شدم. به خانه یلدا که پا گذاشتم

سهیل هم در میان همسایه ها بود. با عرشیا به اتاق رفتیم. یلدا در حال شیر

دادن به عماد بود. لبخند گشادی به عرشیا زد و دستش را جلو برد. عرشیا روی تخت کنار یلدا نشست. آهسته و با دقت به صورت عماد نگاه میکرد. لبخندش رفته رفته باز تر میشد. به سالن رفته و تازه یادم به مامان افتاد. به همراه سهیل وارد خانه شدیم. مامان در آشپزخانه بود و چایی مینوشید. لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفته سهیل مشغول تماشای تلویزیون بود. سر میز نشستیم.

- خوبین؟

- آره عزیزم دیروز مادر شوهرت پیشم بود من عاشق این زن شدم گیلدا.
- منم خیلی دوستش دارم.

- راستی نبودی از شیراز تلفن کردن...

برق سه فاز بهم متصل شد و بر گشتم سمت مامان.

- یحیی بود گفت دعوتتون کنم برای عروسی پسرش.

یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد. از درون شعله کشیدم و از بیرون یخ

کردم. تازه متوجه ی شیر باز کتری شدم. چرا داغی آبجوش را حس

نکردم؟ سوزش خبر مامان بیشتر از آب جوش بود. سهیل که گویی شنیده

بود به آشپزخانه برگشت. به سرعت شیر را بست و گفت:

- خانم سر به هوای منو ببین.

جعبه کمک های اولیه، بسته شدن دستم... مامان با تعجب نگاهم میکرد و

سهیل رفتار من را به نحوی دیگر توجیح میکرد.

- گیلدا مامان چی شدی؟

- خسته شده مامان جان.

- الهی بمیرم دخترم دیشب تا صبح بیدار بوده ببرش تو اتاقش بخوابه

یکم. به کمک سهیل جسم بی جانم رابه اتاق رساندم. روی تخت دراز

کشیدم. باز هم به دیوار خیره شدم و آهسته اشک ریختم. سهیل بی صدا

کنارم نشست. بود. از جا بلند شدم و در آینه به خودم خیره شدم.

- حسابی باید خوشگل کنم...

- خوشگل هستی...

دست سوخته ام را به صورتم کشیدم و گفتم:

- باید آرایش کنم.

- گیلدا آرام باش.

کلیپس موهام را باز کردم و گفتم:

- موهام...

هر بار دست امیر بین موهایم میرفت برق درون چشمش با خورشید برابری

میکرد.

- یکم آرام باش درست میشه...

من حق حق می‌کردم و سهیل آهسته سرم را بین بازوهاش گرفت. چیزی زمزمه می‌کرد که نمیشنیدم. دلیل این محبتش را نمیفهمیدم ولی انقدر گرمای آغوشش بی منت به من عطا میشد که از پس زدنش می‌ترسیدم. از فرط گریه سرم بزرگ شده بود. این تیر خلاص سرنوشت بود. آیا بعد از این میتوانستم از جا بلند شوم و به زندگی ادامه بدهم یا باید همینطور مثل مرده ای گوشه ای بیوفتم و آه حسرت بکشم؟ سهیل صورتم را بین دست هایش گرفت و به چشم هایم خیره شد. پوست سبزه اش بر افروخته شده بود. انگار نه انگار تا چند لحظه پیش از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

- گیلدا جان...میشه یه لحظه گریه نکنی با هم حرف می‌زنیم.

چشم هایم را به هم فشار دادم و باقی مانده ی اشک هایم را بیرون دادم. احساس کردم توان حرف زدن ندارم و یک بغض بی نهایت در سینه ام زیادی می‌کرد.

- اولاً خانم خوشگلم انقدر گریه نکن دوما مادرت میفهمه سوما عشق اگه واقعا عشق باشه با هزار جور بلا و مصیبت آخر طرفین تلاش میکنن برای به هم رسیدن...اگه امیر واقعا دوستت داشت سعی میکرد بفهمه برات چه اتفاقی افتاده نه با لجبازی از دواج کنه...

حرف های سهیل را فقط میشنیدم ولی باور نمیکردم که امیر من را دوست نداشته باشد. به سکسکه افتاده بودم مثل بچه ها در میان دست های سهیل میلرزیدم.

- ولی من دوستش دارم...

- حیف نیست؟ عشقتو بریزی به پای چنین آدمی؟

پس راست میگفت که از من نفرت دارد. راست میگفت... به نفرتم اجازه دادم که در دلم جوانه بزند. سهیل من را روی تخت خوابوند و ملافه را تا بالای شانه هایم کشید. خسته بودم. این ضربه ی آخر باید ناک آوتم میکرد ولی هنوز روی پا بودم. از خواب که بیدار شدم. هوا تاریک شده بود. زیر نور ماهتاب به خودم در آئینه خیره شدم. تصمیم جدیدی گرفتم. حالا که قرار بر قرار بود و من باید میماندم پس مثل اطرافم سنگ میشدم. لبخندی به خودم زدم از جا بلند شدم. حالا که کسی در حقم انسانیت نمیکرد من هم حیوانی میشدم بدتر از همه. من باید زندگی میکردم. کثیف تر از من روی این کره ی خاکی به راحتی زندگی میکنند چرا من بمیرم؟ از اتاق که خارج شدم مامان داشت به سهیل برای کشیدن نقشه کمک میکرد. هر دو مشغول کار بودند.

- بیدار شدی مامان جان؟

- بله میرم دوش بگیرم.

زیر آب یخ ایستادم و اجازه دادم شعله ی درونم را خاموش کند. قلبم را با این آب یخ منجمد کردم. درست به رنگ چشم هایم. حوله به تن از حمام خارج شدم. گرسنه بودم. به آشپزخانه رفتم و سبد میوه را از یخچال بیرون گذاشتم. هوا گرم بود. یک تکه هندوانه خوردم و به ساعت نگاه کردم. به اتاقم برگشتم. بی پروا شده بودم. ترسی از سهیل نداشتم. تنها کسی بود که این چند روز به سادگی و شفافیتش پی برده بودم. مثل شیرین او هم یخی نبود. غزل راست میگفت در مورد برادرش. یک تاپ سرخ آبی تنگ به تن کردم و با یک شلوارک لی تا بالای زانو. از اتاق که خارج شدم. سهیل از دیدنم تعجب کرد. در جواب تعجبش لبخندی زدم و برای حفظ ظاهر کنارش نشستم. حوصلم حسابی سررفته بود. به گردش نیاز داشتم. ولی به نظر سهیل برای فردا حسابی کار دارد. کمی که کنارشان نشستم و سر از کارشان در نیاوردم. گفتم:

- من که گیج شدم. میرم یه سر به یلدا بزنم.

سهیل لبخندی زد و گفت:

- حسابی کار سرم ریخته و گرنه باهات میومدم.

- اشکال نداره خودم میرم.

به اتاق برگشتم و شلووار مشکی برمودابه پا کردم و با پانچ مشکی طلای از خانه خارج شدم. زنگ را فشردم. همان پسری که دیشب دیدم در را گشود.

- سلام خانم آفاق بفرمایید داخل.

- سلام.

وارد خانه که شدم. یلدا روی کاناپه دراز کشیده بود و اشکان داشت با عماد بازی میکرد. لبخندی زدم و کنارشان نشستم.

- خوش اومدی گیلدا جون.

- مرسی عزیزم.

اشکان عماد را بوسید و گفت:

- راستش خوب کردید اومدید. من و آرش باید میرفتیم بیرون... میمونید پیش یلدا؟

- حتما شما به کارتون برسید.

آرش و اشکان از خانه خارج شدند و من با آرامش عماد رادر آغوش گرفتم:

- درد که نداری؟

- نه تا همین دودقیقه پیش حمیرا جون اینجا بود. خانم یوسفی برام جوشونده درست کرد. دیر رسیدی رفتند.

- اشکال نداره. حوصلم حسابی سررفته بود دروغ چرا تا همین الان خواب

بودم. اومدم دیدم مامانم و سهیل دارن کار میکنن منم که سر از کارشون در
نمیارم اومدم پیش تو.

– خوب کردی. اشکان و آرش رفتند خرید کنن. مهمون زیادی نداریم ولی
خب بلاخره همین دوستا و همکاراش که میان باید وسیله پذیرایی داشته
باشیم.

عماد را در گهواره اش که کنار سالن بود گذاشتم و گفتم:

– یلدا...

– هوم.

– چی شد با آقا اشکان ازدواج کردی؟

– داستانش طولانیه سرت درد میگیره به خدا.

– نه بابا تو تعریف کن. برام سوال شده.

– باشه میگم... راستش شش سال پیش ما هم کلاس بودیم. اشکان انتقالی

گرفته بود دانشگاه ما. من از بچگی یتیم خونه بودم. مامان بابام تو آتیش

سوزی هر دو مردن. از دانشگاه میرفتم یتیم خونه و به بچه ها درس میدادم

و شب ها هم همونجا میموندم. این اشکان از اول تو کوک من بود ولی من

فقط درس و درس و درس... میفهمیدم نا محسوس حواسش به من هست

راستش کل بچه های دانشگاه آرزوی یه نیم نگاهشو داشتن ولی من نه که

کلاس بذارم یه جورایی ازدواج و عشق و عاشقی جزو اولویت هام نبود. اشکان آس دانشگاه بود. هر هفته با یه ماشین میومد. هر روز با یه تیپ. از نظر درسی هم بهترین شاگرد کلاس بود. کم نداشت ولی بهم ابراز علاقه نمیکرد و من به بقیه میگفتم شما خرافاتی شدید... اون مگه میشه به من که یه یتیمم حتی نگاهم بکنه؟ یک سال از اومدنش گذشته بود که یه روز داشتم از دانشگاه بر میگشتم. نمیدونم حواسم کجا بود که یه موتوری با شتاب بهم زد. پخش زمین شده بود چیزی نمیفهمیدم. تا اینکه خودم رو بین زمین و هوا حس کردم... خلاصه سرت رو درد نیارم من تو بغل اشکان بودم. پام شکست و اشکان شد سرویس مجانی و بی منت من... هیچ حرفی از خواست نمیزد و لی تبدیل شد به بهترین دوستم. گردش تفریح درس و خلاصه توی همه کارام همراهم بود. دو سال مثل برق گذشت بی هیچ اتفاق. تا اینکه یه شب اشکان گفت که بهم چه حسی داره. من پشش زدم میدونستم فاصله ی ما زمین تا آسمونه. من کجا اون کجا؟ هر کاری کرد من راضی نشدم ولی خودمم میخواستمش. کم کم دلم رامم کرد و من و اشکان باهم بودیم. وقتی حرف از خواستگاری زد. باباش اومد یتیم خونه و به من گفت هرزه... وای که دنیا داغون شد رو سرم. اشکان مسر بود و اسرار داشت برای به من رسیدن. من دوستش داشتم ولی نه تا این اندازه که آسیبی

ببینه. نمیخواستم خار به پاش بره. میمردم. به خدا اصلا تحمل اذیتش رو نداشتم. تا اینکه تصمیم گرفت بی اجازه ی پدرش عقد کنیم. منو به زور راضی کرد تا اینکه من تن به ازدواج دادم. چشمت روز بد نبینه. تنها چیزی که برا مون موند وباباش نمیتونست از ما بگیره همین خونه بود.. من عادت داشتم ولی اشکان به قدری کمک باباش پشتش بود که نمیتونست روی پاش درست بایسته ولی توی این یک سال تونستیم روی پامون بایستیم. گریه ی عماد بلند شد و من اونو به آغوش مادرش سپردم. چه عشقی... به یاد حرف سهیل افتادم. اشکان از خانوادش گذشته بود به خاطر یلدا ولی امیر چی؟ اشکان و آرش که بر گشتند و من هم به خانه برگشتم. سهیل سفارش پیتزا داد و برای شام هر سه کنار هم خوردیم.

- گیلدا من فردا نوبت دکتر دارم میشه همراهم بیای؟

- چه دکتری؟

- نمیخوام بترسونمت ولی مشکوک به سرطان هستم.

- چی؟

- نترس ماما هنوز مطمئن نشدم فردا آزمایشاتم را به یه دکتر خوب نشون میدم.

باز هم یک ضربه ی دیگه. این یکی زیاد درد نداشت. هنوز اهمیت زیادی

برایم نداشت. من مادرم را هنوز حس نکرده بودم. قبول کردم که تا مطب دکتر همراهیش کنم. سهیل سوییچ دویست و شش را به من داد و گفت:

– فردا مامانت رو با این ببر مطب دکتر یکم دوره.

– ماشین خودته؟

– از الان مال تو. من ازش استفاده نمیکنم گوشه پارکینگ خاک میخوره.

– نه فقط فردا ازش استفاده میکنم من که به ماشین احتیاج ندارم.

– برای دانشگاه رفتن احتیاجت میشه. نترس بعد که خانم دکتر شدی ازت پرسش میگیرم.

– خب حالا که اینطوره قبول میکنم.

سوییچ را گرفتم و روی عسلی کنار تختم گذاشتم.

– سهیل امشب تو بالا بخواب من پایین. دیروز دیدم که کمرت اذیت کرد.

– نه بابا من راحتم.

– میدونم نیستی پس نه نیار.

برای اینکه حرفی نزنه فوری داخل تشکش سر خوردم و پتو را روی خودم

کشیدم. روی تخت دراز کشید و فقط گفت ممنون. فکر مامان خواب را از

سرم برده بود. از مردنش نمیترسیدم ولی اذیت شدن انسان هارا

نمیتوانستم ببینم. انقدر سنگدل نشده بودم که مرگش را از خدا

بخواهم. فقط نسبت به او حسی نداشتم. صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. آلارمش را خاموش کردم. متوجه شده بودم که سهیل بدون صبحانه سر کار میرود. پس قبل از او بیدار شدم تا صبحانه آماده کنم. پنیر، مربا، خامه، کره. همه را روی میز چیدم و چایی دم کردم. مامان که گویی تمام شب را بیدار بود با صدای من از اتاق بیرون آمد. روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

- دخترم داره برای شوهرش صبحونه آماده میکنه؟

- چقدر زود بیدار شدید.

- دروغ چرا خوابم نبرد اصلا.

- ایشالا که چیزی نیست ناراحت نباشید.

- اگه باشه هم برام مهم نیست. الان که پیش تو هستم هیچی برام مهم

نیست گیلدا جان.

- ساعت چند نوبت دارید؟

- نه. باید هشت ونیم راه بیوفتیم که توی این ترافیک زود برسیم.

به ساعت نگاه کردم عقربه ها ساعت هفت و ربع را نمایش میدادند. به اتاق

برگشتم و به سهیل که هنوز خواب بود نگاه کردم. رخت خواب را جمع کردم

و داخل کمد گذاشتم. در اتاق باز بود مامان وارد اتاق شد. شانسم گفته بود که

سهیل روی تخت خوابیده بود و تقریبا همه جای روتختی به هم ریخته بود.

- بیدارش کن دیرش نشه.

در کمدرای باز کردم و گفتم:

- هنوز وقت داره.

- خوشبختی گیلدا؟

چه سوالی پرسیدی مامان. خوشبختی؟ از کنار سهیل بودن شکایتی نداشتم

ولی از این وضع راضی هم نبودم. من با عشق ازدواج نکردم که خوشبخت

باشم. لبخندی سرسری زدم و گفتم:

- خیلی.

- خوشحالم عزیزم.

مانتوی آبی فیروزه ای رنگم را با شلوار سفید پاچه بیتلم کنار تخت

گذاشتم. سهیل کم کم داشت بیدار میشد. کش و قوسی به بدنش و

داد. نگاهی به ساعت کرد و از جا بلند شد. قصد داشتم حسابی به خودم

برسم. مهم نبود کجا می روم ولی من باید قوی میشدم و این یکی از

کارهایی بود که باید میکردم. سهیل لباسش را دور از چشم مامان داخل

اتاقش عوض کرد و سریع داخل اتاق مان پرید. از حرکت هایش خنده ام

میگرفت. موهام را دم اسبی بستم و با این حال تا ته کمرم می

رسید. شلوار سفیدم را پوشیدم و مانتوی آبی تنگ و کوتاهم را پوشیدم. سهیل نگاهی کرد و خواست حرفی بزند که ترجیح داد نا گفته بماند. شال سفیدم را به سر انداختم و کیف دستی به دست به سالن رفتم. سهیل هم کت شلوار مشکی پوشیده بود و خوش تیپ تر از همیشه سامسونت به دست از ما خداحافظی کرد و رفت. مامان آماده شد. گوشی و سوییچ را برداشتم و به همراه مامان به پارکینگ رفتیم. ۲۰۶ سفید اسپرت با شیشه های دودی و کپ شده. اصلا به سهیل نمیومد چنین ماشینی داشته باشه. انقدر گوشه پارک شده بود که هیچ وقت توجهی بهش نکردم. پشت رل نشستم و مامان کنار دستم. کفش آبی پاشنه تختم را پوشیده بودم تا راحت رانندگی کنم. همیشه عاشق رانندگی بودم. شیراز که بودم ماشین بابا را کش میرفتم و بعد حسابی تویخ میشدم. از تیز بودن ۲۰۶ سوع استفاده کردم و حسابی گاز دادم. ماشین پرواز میکرد و صدای مامان در نمیومد. انقدر از رانندگی خوشحال شده بودم که حاضر بودم سهیل را محکم بغل کنم و ازش تشکر کنم. وارد مطب شدیم. مامان استرس داشت همین که رسیدیم. منشی اسم ما را صدا زد. وارد اتاق دکتر شدیم. بعد از سلام و احوال پرسی گرم با دکتر مامان پرونده و آزمایشاتش را به دست دکتر داد.

- خانم غفور. شما رو سهیل به من معرفی کرده بود. خوش آمدید. عذر

میخواوم همون اول نشناختمتون.

- خواهش میکنم. سهیل جان لطف داره.

دکتر روبه من گفت:

- شما همسر سهیل هستید؟

- بله. خوشبختم.

- خانم من بیشتر من ارادت خاصی به سهیل دارم.

- ممنون آقای همتی.

بیشتر ازین بحث و تعارف را ادامه نداد. پرونده را باز کردو با دقت مطالعه

کرد. از چهره اش چیزی نفهمیدم. فقط دست لرزان مامان را گرفتم تا آرامش

کنم. ولی اثری نداشت. دکتر پرونده راست و عینکش را به چشمش زد.

- راستش من سوگند یاد کردم که با سرحاح با بیمارم صحبت کنم. نمیخواوم

ته دلتون را خالی کنم ولی خانم غفور تمام آزمایشتون شمارا مشکوک به

سرطان مغز استخون میکنه. این رو قبلا هم گویا شنیدید ولی من ترجیح

میدم آزمایشاتتون تکرار بشه قبل از اینکه نظر قطعی رو بدم وبستریتون

کنم.

- بستری؟

- ترجیح میدم برای شیمی درمانی توی مطب خودم اقدام کنید.

حس خاصی به حرف های دکتر نداشتم. نه استرسی نه نگرانی خاصی. و خوب خبر داشتم که به خاطر این است که من هنوز ته دلم با مامان صاف نشده بود. هنوز او را یک زن معمولی مثل بقیه میدانستم. نازان بانو هنوز همان زنی بود که من را روی زمین پرت کرد و رفت. من را مثل زباله ترک کرد. کف خیابان. دست لرزان مامان را رها کردم. بعد از تحویل پرونده ها از دکتر خدا حافظی کردم. هنوز کمی به در مانده بود که دکتر صدایم زد. روی پاشنه چرخیدم و گفتم:

- بله آقای دکتر.

- خانم آفاق. مادرتون حال خوشی ندارن از لرزش دست هاشون پیدا بود. راستش آزمایشاتی که نوشتم برای ضمیمه پرونده بود و گرنه من در رابطه با بیماری ایشون مطمئن هستم. من باید با همراه بیمارم در این زمینه حرف بزنم. تمام تلاشم رو میکنم.

احساس کردم چیزی روی صورتم غلتید. سریع دست بردم و پاکش کردم. نمی خواستم قبول کنم از چشمم اشک سرازیر شده. از مطب بیرون آمدم. مامان سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. آدرس آزمایشگاهی که دکتر داده بود را از بین تابلو ها پیدا کردم. به علت اورژانسی بودن آزمایشات یک خانم میان سال به کار های ما رسیدگی میکرد. فکر بیماری

مامان در میان دغدغه هایم سر برون آورده بود واذیتم میکرد. صدای موبایلم در آمد.

- الو گیلدا جان رفتید پیش یونس؟

- یونس؟

- آره دیگه دکتر همتی.

- آره رفتیم.

- چی شد؟

- مامانم سرطان داره

صدای متعجب و بلند سهیل گوشم را لرزاند:

- چی؟

- سرطان مغز استخون.

نفهمیدم چرا صدایم بی جان شده بود. کلمات میلرزید. واز دهانم بیرون

میریخت. عرق سراز صورتم سرازیر شد. قصد گریه نداشتم. انقدر اشک

ریخته بودم که توان زجه زدن برای نازان بانو را نداشتم. آزمایش ها تمام

شده بود. ساعت تقریبا چهار بعد از ظهر بود که از آزمایشگاه خارج

شدیم. حال مامان اصلا خوش نبود. استخوان پایش حسابی درد داشت. به

زحمت به اتاقش رفت و خوابید. تنهایی واز همه بدتر افکاری که در تنهایی

به سراغم آمده بود نابودم میکرد. بلاخره کلید سهیل در در چرخید و باز شد. فوری کنارم نشست. عرق از سر و صورتش جاری بود. پوست سبزه اش با این عرق جلا پیدا کرده بود چشم هایش برق میزد. انگار جداری شیشه ای از ریزش اشک جلو گیری میکرد. دستش را بی اختیار به بازوی من زد که خودم را جمع کردم. عقب رفتم. هنوز هم میترسیدم. من زخم خورده بودم. روحم زخمی یک بازی کثیف بود. کثیفی آدم ها حالم را به هم میزد. سهیل که عقب رفتنم را دید گفت:

– شرمنده قصد ترسوندنت را نداشتم.

ززمه وار گفتم:

– اشکال نداره.

– مامانت کجاست؟

– پاش درد میکنه خوابیده.

– گیلدا واقعا متاسفم نمیدونم باید چی بگم.

– هیچی نگو فقط نگام کن.

– متاسفم.

– تاسفت به درد زندگی من نمیخوره.

– با من حرف بزن گیلدا حرف بزنی حالت خوب میشه.

با انگشتهای دستم بازی میکردم و به رو به رو خیره بودم.

- قرار نبود انقدر بد باشه... تجاوز... له شدن روحم زیر جسم مست و کثیف احسان... بی گناهی تو و مجرم بودن... ونوس... بابا... بیماری زنی که اصلا حسی بهش ندارم... من نمیتونم دارم میشکنم... ازدواج امیر ضربه ی آخر بود ولی من هنوز روی پاهام می ایستم...

سکوت سهیل و فقط صدای نفس های گرمش آرام کرد. احساس کردم میتونم بهش تکیه کنم. تنها کسی بود که وقتی با من بود آرام کنارم مینشست و به حرف هایم گوش میداد.

- گیلدا...

- بله.

- من شوهرت نیستم... اسمم توی شناسنامه هست ولی فقط یه سنده... ازدواج پیوند دلهاست نه شناسنامه ها. حالا که قراره به اجبار حتی برای مدتی کم کنار هم باشیم و منو تحمل کنی. میخوام بشم بهترین دوستت... سنگ صبور شنیدی؟

- نه.

- ننه دریا میگفت... یه سنگه سفیدی هستت به اسم سنگ صبور... وقتی درد دلت رو بهش بگی انقدر سیاه میشه تا از بین بره... من میشم سنگ

صورت...هان؟

لبخندی نرم به صورتم نشست که نا خود آگاه بود.

- مامانم که رفت شش سالم بود. درکی از نفرت نداشتم. رفته رفته بچه های

دیگه رو که کنار ماماناشون میدیدم حسودی میکردم. از مادرم که نبود بدم

میومد. تصور بودنش رو میکردم. احساس میکردم توی تاریکی وقتی خوابم

میاد و وقتی بیدار شدم رفته. شیرین که مامانش رو صدا میزد. ناخود آگاه

ضربان قلبم بالا میرفت...هیچ وقت هیچ کس رو مامان صدا نکردم وقتی

نبود...برای دانشگاه قبول شدنم نیومد. برای فارق التحصیلیم نیومد. تخصص

قبول شدم نیومد. وقتی اومد که روحم زخمی و جسم خودش بیمار... آقای

همیت گفت سرطان مغز استخون داره...

نگاهی به صورت مهربان سهیل انداختم. نگاهش را سراسر فروتنی پوشانده

بود. احساس امنیت و آرامش کردم.

- میخوام برم شیراز سهیل. من باید توی اون مراسم شرکت کنم.

- با هم میریم ما الان با هم دوستیم دیگه؟

- هستیم.

- پس من رفیقم رو تنها نمیذارم.

از این که سهیل قبول کرد با من در مراسم شرکت کند خیلی خوشحال

بودم. مامان برای اینکه بابا هم در این مراسم بود. ترجیح داد تهران بماند و در خانه استراحت کند. یک هفته مهلت داشت. بعد از آن با شروع شیمی در مانی های با دز بالا حتی توان راه رفتن را هم نداشت. لباس طلایی براقم را در چمدان گذاشتم. و یک پیراهن مشکی هم برداشتم. همه چیز آماده بود. سهیل چمدان هارا در صندوق جا داد و پشت رل نشست. من هم کنارش نشستم. به نرمی راه افتاد. نیمه های راه بودیم که ضبط را روشن کردم.

کی به تو غمو داد؟ که بشی دلتنگ...

اون توروهی میسوزوند* دل سنگه اون.

چرا موندی به پاش که بشه چشمت گریون؟

میبینم که چشات شده باز هم رنگه خون.

خون به دل تو نشوند دله سنگه اون.

توروهی میسوزوند همیشه همه جا آسون.

از غمت دارم میمیرم. منم مثل تو دلگیرم.

پیش تو دیگه میمونم نه نمیروم.

از غمت دارم میمیرم. منم مثل تو دلگیرم.

پیش تو دیگه میمونم نه نمیروم.

نگاهی به سهیل انداختم. نمیدانم چرا از کنارش بودن حس خوبی داشتم. از

امیر متنفر شده بودم. حاضر به فکر کردن هم به اون بودم. این چند روز حسابی با سهیل در دودل کرده بودم. او هم مثل یک مشاور خوب به حرفهایم گوش داد و بعد فهمیدم که سهیل فوق دیپلم روانشناسی دارد و مدرک کارشناسی و ارشدش را در رشته ی معماری و نقشه کشی گرفته. هرچه با سهیل حرف میزدم از امیر متنفر تر میشدم. سهیل کمکم کرد. سیاهی و نفرت از مامان را تاحدی از قلبم پاک کنم. او نه ماه بارداری مادرم را به یادم آورد و گفت زجری که مادر برای تولد فرزندش میکشه همه ی گناهانش را پاک میکنه. وقتی خدا بخشیده تو هم ببخش. میدونستم مامان به من احتیاج دارد. هنوز ته دلم صاف نشده بود. ولی قصد داشتم برای بهبودی او همه کاری انجام بدهم. قول داده بودم بابا و اهل شیراز درباره ی بیماری مامان چیزی متوجه نشوند. روی صندلی دراز کشیده بودم به آسمان خیره بودم. حال خوشی داشتم. تنها فکری که عذابم میداد متواری بودن احسان بود. باید هر طور که میشد او دستگیر میشد. تا من آرام بگیرم. میخواستم ادامه تحصیل بدهم. من باید تخصصم را میگرفتم. بلاخره به خانه پدری ام رسیدیم. همه جا آذین بسته شده بود. کوچه آب و جاروشده بود. ساعت سه صبح راه افتاده بودیم و حالا هشت صبح بود که به شیراز رسیده بودیم. عمو یحیی حسابی در گیر رسیدگی به کارها بود. با

ماشین وارد حیاط شدیم. خاله زیور که تا من را دید گویا به سمتم پرواز میکرد. از ماشین پیاده شدم. من هم به سمتش رفتم. محکم در آغوش گرفتم با این که هنوز یک ماه هم از آخرین دیدارمان نگذشته بود. خاله زیور بیچاره که نمی دانست چه داغی با این حرفش به دلم زد گفت:

– شازده پسرم دادماد شد بلاخره گیلدا.

– مبارکش باشه خاله جان.

سهیل مشغول خوش و بش با عمو یحیی بود و به او تبریک میگفت. کل حیاط آذین بسته شده بود و صندلی هارا دو پسر جوان میچیدند. سهیل چمدان هارا به سمت من کشید و با خاله زیور به عمارت رفتیم. خاله یک راست مارا به اتاق قبلی برد و گفت:

– حسابی تمیزش کردم خاله جان.

سهیل وارد شد و لب تخت ولو شد. دست هایش را به عقب کنار بدنش تکیه داد و گفت:

– قلبم رفته توی پاهام اونجا میتپه انگار.

– خاله جان خسته ای این همه راه رانندگی کردی جفتی بخوابید تا برای مراسم سر حال باشید.

من هم وارد اتاق شدم و همین طور که روسری از سرم برمیداشتم و تا

میکردم گفتم:

- خاله پس شیرین کجاست این تک خواهر داماد؟

- رفته آرایشگاه دوستش مهتا رو که میشناسی؟

- آهان آره میشناسم.

- میخوای تو هم بری؟ به یحیی میگم برسونت.

- نه خاله خودم یه کاریش میکنم.

خاله در را بست و رفت که به کار هایش برسد. خبری از ونوس نبود و خدا را شکر چشمم به چشمش نیوفتاده بود. اما برایم سوال بود که چرا بابا در خانه نبود کاش از خاله زیور پرسیده بودم.

- بابات اینا نیستن؟

- نمیدونم خبری که ازشون نشد.

صدای بابا را از پشت در شنیدم که خاله زیور را صدا میکرد. از اتاق بیرون

رفتم و گفتم:

- سلام بابا.

- سلام دخترم کی رسیدید؟

- همین الان کجا بودید؟

بابا حوله ی دور گردنش را جا به جا کرد و گفت:

- حمام بودم شوهرت کجاست؟

سهیل لای در را باز کرد و به بابا دست داد. بابا دل خوشی از سهیل نداشت ولی به قول خودش باید او را داماد خودش میدانست. به خاطر مشهود نبود اضحار اتمان در دادگاه بابا من را هم یک سر این رابطه میدانست غافل از این که من مثل شیشه ای نازک زیر پای هوس له شدم. بابا رفت تا کت شلوارش را از عمو یحیی تحویل بگیرد و ما به اتاق برگشتیم. لباس خودم را از چمدان بیرون کشیدم و آویز کردم. کت شلوار سهیل را هم که در کاور بود کنارش گذاشتم. وارد حمام شدم و لباس را حتی به تن کردم. همین که بیرون آمدم و خواستم سهیل را برای تعویض لباس به حمام بفرستم صدای خرخرش را شنیدم. مثل بچه ها دهانش را باز گذاشته بود و خوابیده بود یک دستش زیر چانه اش بود و یکی دیگر روی کمرش. بالشت را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. اما فقط غلت میخوردم و از این سو به آن سومیرفتم. اندام امیر را در لباس دامادی تصور میکردم. یعنی عروسش چه شکلی بود؟ زیبا تر از من بود؟ سرم را میان دست هایم اسیر کردم و پلکهایم را روی هم فشردم. خواب بلاخره پلک هایم را بلعید و من خوابم برد. از درد کمرم بیدار شدم. به زحمت نشستم و سعی کردم کمرم را صاف کنم ولی کمی با کف دست روی کمرم کشیدم تا کم کم گرم شد و صاف نمیشد. سهیل

هنوز خواب بود به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده بود. بی اینکه سهیل را بیدار کنم. بابلیسم را به برق زدم و مشغول فر کردن موهایم شدم. کتفم از حجم زیادشان درد می‌گرفت. کمی استراحت می‌کردم و دوباره ادامه میدادم. ساعت دوازده بود که دست از کار کشیدم به صورت محسور میان خرمن موهای فر شده ام لبخند زدم. فرق وسط زده بودم. حس می‌کردم باید بدرخشم نباید ناراحتی ام را بروز بدهم پس آرایش میتوانست نقاب خوبی برای صورتم باشد تا ناراحتی و غم چشم‌هایم پیدا نباشد. به چشم‌های آبی رنگم خط چشم زدم. بعد از اضافه کردن ریمل به مژه‌های بورم به یاد روز عروسی افتادم. آن روز هم دختری که در آینه دیدم را نشناختم. رژلب جگری براق به لب‌هایم زدم و با لذت از عمل خودم در آینه لبخند پهنی زدم.

- خوشگل خانم میدزدنت اونوقت من فلک زده جواب بابات رو چی بدم.
- نترس کسی منو نمیدزده.
- چرا دلشونم بخواد.
- بادمجون بهم آفت نداره پاشویه دوش بگیر ساعت دو شد.
- راست میگی؟ چقدر خوابیدم...
- خسته بودی از ساعت سه تا هشت یک سره رانندگی کردی. چشمت

نزنم که با ماشین پرواز میکنی عوض رانندگی.

خندید و دستی به موهایش کشید و گفت:

- به رانندگی من ایراد نگیرا.

- باشه پاشو برو حمام.

سهیل رفت و من هنوز در آینه به خودم نگاه میکردم. فکر روبه رو شدن با

امیر در لباس دامادی عذابم میداد. بغضم را به زور نگه داشته بودم ولی

چشم هایم از اشک برق میزد و سرخ شده بود. بلاخره صدای مهمان هارا

شنیدم. از پشت در صداهایی شنیده میشد. مهمان ها برای تعویض لباس

وارد عمارت میشند. سهیل هنوز در حمام بود. در را کوبیدم و گفتم:

- زود باش یک ساعته اون داخل چیکار میکنی؟

- اومدم اومدم.

پیراهن بلند مشکی رنگم را به تن کردم. آستین های بلند بود ولی از

پشت کمرم کامل باز بود. یقه اش گرد بود. سینه ریزی که سر عقد منیره

خانم هدیه داده بود را به گردنم انداختم و گوشواره های هدیه عمو صالح را

در گوشم کردم. کفش های پاشنه ده سانتی مشکی ام را به پا کردم. آماده ی

آماده بودم مشغول چک کردن خودم در آینه بودم که سهیل با حوله از

حمام خارج شد.

- زود باش من میرم بیرون.

- نه نه صبر کن با هم بریم. بعدم الان زوده هنوز عروس دادماد نیومدن.

- باشه پس زود باش.

سهیل کاور کت شلوارش را به حمام برد وبعد از مدتی برگشت. کت شلوار خوش دوخت مشکی با پیراهن طوسی. اندام خوش تراشش در کت شلوار واقعا دیدنی میشد. دو تا از دکمه ها پیراهنش را باز گذاشته بود و زنجیر نقره ی ریزی بافتی که منیره خانم سر عقد به او هدیه کرده بود در گردنش روی سینه ی بی مویش خوابیده بود. کفش های ورنی مشکی مردانه اش را به پا کرد و مقابلم چرخی زد.

- مادمازل من آماده ام بریم؟

- کجا؟

- نیستیا؟ بریم بیرون دیگه.

- آهان بریم.

کیف دستی نقره ای ام را که فقط گوشی موبایلم در آن جا میشد رابرداشتم و از اتاق خارج شدیم. خاله زیور با ظرف اسفند به من نزدیک شد.

- الهی قربونت برم که انقدر خوشگل شدی مادر.

- خدا نکنه خاله جان.

از در خارج شدیم.وبه حیاط پا گذاشتیم.آفتاب پایین آمده بود وآسمان شیراز نارنجی شده بود.صدای موزیک همه جا پخش بود.ولی هنوز خبری از عروس و داماد نشده بود.حیاط پر بود از میزهای گرد سفید با صندلی های صورتی اطرافش.از دور شیرین را دیدم که با پیراهن پرنسسی زرشکی رنگش به من نزدیک میشد.باز همان لبخند از ته دلش روی لبش بود.سهیل دستی به موهایش کشید ومنتظر ماند تا من از آغوش گرم شیرین بیرون بیایم.موهای مشکی و فرش را نیمه بسته بود.ما بقی را یک سمت روی شانه اش انداخته بود.

- سهیل خان سلام خوش آمدید.

- ممنون مبارکتون باشه.

- مرسی.

شیرین به بازویم ضربه ای زد وگفت:

- وای گیلدا چقدر مثل خانوما شدی قشنگ پیداست که ازدواج کردی.

- حرف الکی نزن خودت که خوشگل تر شدی.

سهیل خنده ی صدا داری کرد وگفت:

- خانومم بحث نکن با شیرین خانوم هر دو تا زیبا شدید ولی من که میدونم

تو بیشتر.

شیرین چشمکی زد و گفت:

– بله علف باید به دهن بزی شیرین باشه که میبینم که شده.

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

– لوس نکنید خودتون رو.

شیرین به یک میز نزدیک جایگاه عروس و داماد اشاره کرد و گفت:

– برید اونجا بنشینید منم الان میام پشتون.

– باشه عزیزم.

میز ها همینطور که به صورت اریب چیده شده بود. یک راه بینش باز شده

بود که انتهای آن به جایگاه مخصوص عروس و داماد میرسید. مبل دونفره ی

سفید رنگ که مقابلش سفره ی پر زرق و برق عقد پهن شده بود. کنار سهیل

سر میز نشستیم. بدنم میلرزید ولی سعی میکردم خودم را کنترل کنم. یک

لیوان آب خوردم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

– گیلدا جان یکم آرام باش.

– نمیتونم سهیل. نفسم بند اومده.

– وا مسخره نشو ما با هم حرف زدیم...

– حرف زدیم ولی این رفتارم دست خودم نیست.

– میدونم سخته ولی یه چند تا نفس عمیق بکش و این لرزشتم کنترل کن.

- سعی میکنم.

باغ پر شده بود با آدم های رنگارنگ که هر کدام مشغول کاری بودند. بلاخره پژوی امیر مقابل در ایستاد همه ایستاده بودند و دست میزدند. لرزش کمتر نشده بود که بیشتر شده بود. قلبم را میدیدم که میتپید سینه ام لرزش شدیدی داشت. امیر در را برای عروسی باز کرد و من آناهیتا را دیدم که از ماشین پیاده شد. داشتم از هوش میرفتم

آناهیتا؟ دختر تیمسار صالحی؟ او را دیده بودم در میان مهمان ها ولی خیال کردم به دعوت بابا آمده است. پس امیر آناهیتا را انتخاب کرده بود. دختری که دوسال پیش خودش از میان پسر های مست بیرونش کشیده بود و به قولی از این تیپ دختر ها متنفر بود. نیش خندی به گفته های امیر زدم و به صحنه ی مقابلم خیره شدم. از روی خون گوسفند رد شدند و به سمت مهمان ها آمدند. دست هایم توان به هم کوبیده شدن نداشت. میترسیدم بقیه لرزشم را ببینند. تا اینکه دستم گرم شد. همین امر باعث شد که اشک در چشمم بخشکد. سهیل بود با مهربانی دستم را در دستش گرفته بود. چند قدمی مانده بود که امیر و همسرش به میز ما برسند با تعجب به چشم های سهیل خیره بودم. او هم به رویم لبخند میزد. من هم دستش را گرفتم و او فشار آرامی به دستم آورد و دستم را به لب هایش نزدیک کرد و آرام

بوسید. این حرکت از چشم امیر پنهان نماند. نترسیدم از لمس دست سهیل از برخورد لب هایش به دستهایم نترسیدم. از محبت بی ادایش لذت هم بردم. فوراً نگاهم سمت ابروهای گره خورده ی امیر برگشت. لبخندی به لبم آوردم. و برایش دست زدم. آنها از مقابلمان گذشتند و روی مبلشان نشستند. آناهیتا همان ابتدا حجابش را برداشت و نیمه عریان مقابل همه نشست. علاوه بر دکلمته بودن لباسش یقه ی بازش هم به چشم همه چشمک میزد. این طرز رفتار با امیر حسابی مغایرت داشت.

- عروس رو میشناسی؟

- آره.

- دوستت بوده؟

- دوست من؟ نه ولی با هم رفت و آمد داشتیم.

- فکر میکردی امیر باهش ازدواج کنه؟

- نه.

- چرا؟

- چون بارها گفته بود از دخترایی با تیپ آناهیتا متنفره.

- پس فقط داره با تو لج بازی میکنه.

- دیگه برام مهم نیست.

- باریکلا همینه.

لبخند گشادی زدم و یک زرد آلو به سمت سهیل گرفتم و گفتم:

- تو بهترین دوستمی جناب مهندس مشاور.

- خوشحالم گیلدا ولی بلند نگو به شیرین خانم بر میخوره.

شیرین همان لحظه از جا بلند شد دست من را گرفت و به سمت پیست

رقص کشید. لبخندی زدم و با اشتیاق مشغول رقصیدن شدم. همین که به

سهیل نگاه کردم برق چشم هایش من را ترساند. سریع سر چرخاندم به

شیرین لبخند زدم. همیشه با رقصیدن شاد میشدم. انگار رقص من را به

دنیا بی آرایش میبرد و وقتی از حرکت می ایستادم باز به جهان پر

دغدغه ام بر میگشتم. شب شده بود. و من هنوز مشغول رقصیدن بودم. انگار

واقعا امیر از ذهن و قلبم پاک شده بود. رگ های عشق به امیر به نفرت

تبدیل شده بودند. به خودم که آمدم متوجه شدم مشغول رقصیدن با

آناهیتا شده ام. لبخند مصنوعی زدم و زیر لب تبریک گفتم و به رقص ادامه

دادم. آهنگ مورد علاقه ام پخش شد. همه زوج زوج میرقصیدند.

میون بغض و لبخندم* میون خواب و بیداریم.

تو هم با من به این رویا یه حس مشترک داری

هنوزم باورش ساخته که تو اینجایی بی وقفه.

دست سهیل باز هم دستم را لمس کرده بود ومن نترسیدم چرا؟ خودم هم
نمیفهمیدم. من که حتی از نزدیک شدن به آقای آفاق میترسیدم چطور
میشد که سهیل دستم را بگیرد با من بر قصد ومن نترسم؟
حالا دنیای من با تو همین جا زیر این سقفه
با تصویر همین دیدار جهان یک لحظه ماتش برد
تا که چشمتو وا کردی غمای توی قلبم مرد
تو رو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم
با تو من کل دنیا رو تو یک لحظه عوض کردم
تو رو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم
باتو من کل دنیامو تو یک لحظه عوض کردم
میون بغض و لبخندم
میون خواب و بیداری
تو هم با من به این رویا یه حس مشترک داری
هنوزم با ورش سخته که تو اینجایی بی وقفه
حالا دنیای من باتو همین جا زیر این سقفه
با تصویر همین دیدار
جهان یک لحظه ماتش برد

تا که چشمتو وا کردی غمای توی قلبم مرد
تو رو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم
بلاخره موزیک تمام شد. سهیل در این مدت کم برای من به یک محافظ
تبدیل شده بود. اجازه نداد حتی برای دیدن رقص آناهیتا و امیر سر
برگردانم. بلاخره ساعت یک نیمه شب عروس و داماد را به آپارتمانی که
هدیه ی بابا به آنها بود بردند. به خواست شیرین و خاله زیور من هم به
همراهشان تا مقابل آپارتمان رفتم. کنار سهیل ایستاده بودم. کنترل اشکم
ناممکن بود. خاله زیور سر صورت پسرش را غرق بوسه کرد و عمو یحیی در
گوشش چیزی زمزمه میکرد. برق اشک را در نگاه امیر هم میدیدم.
- میخوای برگردیم؟

- نه الان که تا اینجا اومدیم زشته بدون تبریک بذاریم و بریم.
- باشه پس یکم آروم باش از لرزش بدنت زمین داره میلرزه.
به دست های گره شده ی مردانه ی امیر در دست های ظریف آناهیتا خیره
شدم و این بار خودم دستم را بین دست های مردانه ی سهیل پیچیدم. او هم
فشار آرامی به دستم وارد کرد و من را به سمت امیر و آناهیتا کشید. خاله
زیور اشکش را پاک کرد و گفت:
- دیگه سفارش نکنما.

- باشه مامان جان دیگه گریه نکن...

با دیدن من مقابلش با چشم های گردشده نگاهم کرد. انقدر منفور نگاهش کردم. که سرش رابه سمت آناهیتا چرخاند. سهیل با دست آزادش به امیر دست داد وگفت:

- امیرجان انشاءالله تو هم مثل من خوشبخت میشی...

به خاطر این حرف سهیل حاضر بودم محکم بغلش کنم و صورتش را غرق بوسه کنم انگار به امیر برق سه فاز وصل شده بود. چنان به سهیل نگاه کرد که یک آن ترسیدم به سمتش حمله کند. پیروزمندان به امیر گفتم:

- تبریک میگم امیر خان امیدوارم که سالیان سال با عشق کنار همسرت زندگی کنی.

کلمه "عشق" را چنان محکم ادا کردم که صورت امیر کبود شده بود. صورت آناهیتا را بوسیدم وزیر گوشش گفتم:

- ممنون که دست خورده ی منو جمع کردی.

این تیر آخرم بود حالا بیشتر ماندن جایز نبود. سهیل هم که این را فهمید از همه خدا حافظی کرد وبا هم سوار ماشین شدیم. هر دو به هم خیره

شدیم وبلند بلند قهقهه زدیم. دلیل خنده مان معلوم نبود ولی باید

میخندیدم تا گریه خرابم نکند. باید جای گریه های این مدتم را با این خنده

های مصنوعی ولی لذت بخش پر میکرد. به خانه رسیدیدم. بابا روی یکی از صندلی ها مشغول پیپ کشیدن بود. بوی گس توتون را استنشاق کردم. بابا جواب سلامان را آهسته داد و من بی اینکه حرف دیگری بزنم به سمت اتاق رفتم ولی سهیل همان جا کنار بابا ماند. زیپ لباسم را باز کردم و روی تخت انداختم. از شر کفش های پاشنه بلندم راحت شدم. یک تی شرت سبز و شلوار مشکی از چمدان بیرون کشیدم و به تن کردم. باید وسایلمان را جمع میکردم. به خاطر کار سهیل باید سحر راه می افتادیم تا صبح زود تهران باشیم. چمدان را مقابلم گذاشتم لباس هایم را تا زدم و در آن گذاشتم. صدای در را شنیدم.

- بیا داخل.

شیرین از میان چهارچوب وارد شد. چشم هایش هنوز اشک آلود بود. به لبه ی تخت اشاره کردم و گفتم:

- بشین ببینم خواهر داماد.

شیرین کنارم نشست و با فین فین گفت:

- کی راه میوفتید؟

- احتمالا ساعت سه.

همین که این جمله را گفتم به ساعت که نمایانگر ساعت دو بود نگاه

کردم. زمان زیادی نداشتم.

- گیلدا تو بری من خیلی تنها تر از قبل میشم میشه تو دیگه نری؟

- آگه میشد اصلا حاضر نبودم ترکت کنم شیرینم میدونی که چون من به جون تو بسته.

با لحنی بغض آلود گفت:

- به خدا من تو این تنهایی میپوسم.

محکم بغلش کردم و از لرزش شانۀ هاش فهمیدم بغضش باز شده من که منتظر جرقه ای بودم به همراهی اش رفتم وهق وهق گریه هر دویمان بلندشد.

- گریه نکن قربونت بشم قول میدم هروقت وقت کردم بیام شیراز ببینمت تازه امیرم که نرفته نیاد میاد بهت سر میزنه. بعدم تو تا کی میخوای بمونی وردل خاله زیرو وعمو یحیی بیا برو شوهر کن ببینم.

در میان گریه خندیدم وبه چشم های هم که خیس و سرخ شده بود خیره شدیم هم گریه میکردیم هم میخندیدم. من هم برای شیرین دلتنگ میشدم حتی بیشتر از خودش. کاش میتوانستم بزرگترین راز دلم را به او بگویم ولی هم آزرده میشد وهم بابا سفارش کرده بود که هیچکس یک کلمه از این موضوع را نفهمد.

- تو خیلی بدی گیلدا من بدون تو تنهایی افسرده میشم.

- حرف الکی نزن نزدیک سه ماهه که من نیستم پیشت چرا افسرده نشدی؟

دوباره به هق هق افتاد من را بغل کرد. دستم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- تو تنها امید زنده بودن من بودی شیرین... یادته وقتی اومدی تو این خونه من چه حالی بودم؟ تو منو از منجلاب کشیدی بیرون...

خوب به یاد داشتم. ننه گلرو یک ماه بود که نبود. من خسته از رفتار سرد بابا وبا وحشت از این خانه ی بزرگ و نفرین شده. در اتاق ننه گلرو خودم را حبس کرده بودم انقدر گریه میکردم که نور چشم هایم را اذیت میکرد. یک ماه بود از اتاق بیرون نرفته بود. بابا هرچه میخورد لطف میکرد برای من هم پشت در میگذاشت ولی دریغ از یک لقمه غذا انقدر گرسنه میماندم تا به زور یک لقمه نان میخوردم. امیدم نا امید شده بود. تنهای تنها بودم. دختری هشت ساله که دچار افسردگی شده بود. یک روز با صدای ورود اتو مبیلی به حیاط خانه از جا پریدم. صدای شیرین را میشنیدم که میگفت:

- مامان تا کی اینجا میمونیم؟

- نمیدونم مامان تا کی دوست داری بمونی؟

شیرین که صدای کفش های پاشنه دارش را روی پله ها حس میکردم برایم یک جرقه بود. انقدر نحیف شده بودم که توان را رفتن نداشتم. کمی بعد در اتاق ننه گلرو باز شد. شیرین کنارم نشست. من روی زمین افتاده بودم و در حالی که چشمه ی اشکم خشک شده بود به رو به رو خیره بودم. دستش را به لپم زد و گفت:

- هی تو مردی؟

تکانی خوردم حالا به او اثبات شده بود که من زنده هستم.

- تو کلت خورشیده؟

جوابی نشنید و با تردید به موهای بلند و طلایی من دست زد. انگار تا به حال موی طلایی ندید بود. این بار به صورتش خیره شدم. لبخند پهنی زد و با ذوق گفت:

- چطوری این تپله ها رو کردی توی چشمت؟

سر جابم نشستم و گفتم:

- اینا تپله نیست. چشمامه.

- دروغ نگو پس چرا چشمای من این شکلی نیست. داداش امیرم از این تپله آبیا زیاد داره.

- اینا چشمای خودمه دختره خنگ...

- من خنگ نیستم... باشه باور میکنم ولی چطوری چشمات این رنگی شده؟
- ازاول همین رنگی بوده.
- وای تو شبیه فرشته های داستانای مامان زیوری... تو فرشته نیستی؟
- من که با این حرف به یاد ننه گلرو افتادم به عکسش خیره شدم وگفتم:
- نه من فرشته نیستم
- اسمت چیه؟
- گیلدا.
- وای چه قشنگه اسمت... اسم منم شیرینه قراره اینجا زندگی کنیم.
- بابام شما رو آورده؟
- بابات همن آقا سبیل داره اخمالوه؟
- آره همونه که پایین بود.
- آره مارو آورده که با شما زندگی کنیم.
- با انرژی شیرین من دوباره جان گرفتم ولی میترسیدم از اتاق خارج شوم
شیرین هرروز سهم غذایش را برایم به اتاق می آورد وبا هم مشغول خوردن
میشدیم واو با لذت به چشم هایم نگاه میکرد. تا این که یک روز به اجبار
شیرین بعد از دو ما از اتاق خارج شدم. خاله زیور تا من را دید محکم بغلم
کرد وشیرین را بوسید. لباس سیاهم را با لباس سفید عوض کردند و من

دوباره زنده شدم. افکارم را چنگ زدم و صورت شیرین را بوسیدم.

- قربون تو من بشم که انقدر خانم شدی خودم برات یه شوهر خوب پیدا میکنم باشه؟

- باز کلک میزنی.

- من کی کلک زدم هان؟

صدای باز شدن در مارا از هم جدا کرد سهیل خواست برگرده که شیرین گفت:

- وای آقا سهیل شرمنده بیاید داخل من داشتم میرفتم.

- نه من مزاحم شدم خواستم بگم. گیلدا جان بریم تا دیر نشده؟

- باشه الان آماده میشم خودتم لباستو عوض کن.

- بده میرم بیرون عوض میکنم.

یک شلوار گرمکن و یک تی شرت سرمه ای به دستش دادم و خودش با کاور کت شلوارش خارج شد.

- خیلی دوستت داره...

- هان؟

- هان و مرض خنگی؟ میگم برق عشق تو چشمات بیداد میکنه وقتی

باهات حرف میزنه.

تو ذهنم نیش خندی به حرف شیرین زدم و گفتم:

- آره خیلی.

لباس عوض کردم. به همراه شیرین از اتاق خارج شدیم. سهیل آماده بود

و مشغول حرف زدن با بابا. به محض پیوست ما به آنها حرفشان قطع شد.

- میرید؟

- بله بابا.

- انشاءالله سلامت برسید. حال نازان چگونه راستی؟

- خوبه.

- قصد رفتن نداره؟

- نه هنوز...

شیرین را بوسیدم و از او خواستم از عمو یحیی و خاله زیور که خواب بودند

خداحافظی کند. او که دیگر گریه نمیکرد. لبخندی زد و گفت:

- مامان بفهمه رفتی و ندیدت ناراحت میشه.

بگو نمیخواستم اذیت بشن عذر خواهی کن.

سهیل که چمدان را در صندوق جاداد و درش را محکم بست گفت:

- بریم خانوم؟

- بریم.

آخرین بوسه را به صورت شیرین زدم و سوار ماشین شدم. صدای موزیک زیاد بود و سهیل زمزمه میکرد تا خواب سراغش را نگیرد.
کی تودلت به جای منه؟ اسم تورو صدا میزنه.
کی مٹ من برات میمیره؟ کی با ننگات جون میگره.
دست کیو میگری حالا؟ کی اومده تو دنیای ما؟
عشق منو فروختی به کی؟ باز دلمو شکسته یکی.
هیشکی تو دنیا نمی دونه شاید حال منو، من غمگینم.
پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش میشینم.
هیشکی مٹ من نکیشده دردوکی مٹ من تنها مونده؟
خاطره تو کنارمه دائم قلب منو میسوزونده
عاشقتم بخند و نرو
کم میارم دوباره تورو
کنج اتاق گرفته دلم
دنبال عشق تو رفته دلم
خواب شبم صدای توئه
عکس تو باز به جای توئه
طاقت من تمومه خدا چی اومده سر رویای ما؟

هیشکی تو دنیا نمیدونه شاید حال منو، من غمگینم.
پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش میشینم.
هیشکی مٹ من نکشیده دردو کی مٹ من تنها مونده؟
خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو میسوزونده
سهیل زیر لب زمزمه میکرد:

- عاشقتم بخندونرو... کم میارم دوباره تورو... خواب شبم صدای توئه...
ولی من سرم رابه شیشه تکیه داده بودم. اشک از لای پلک هایم چکه
میگرد. بی توجه به حال بدم فقط اشک میریختم. سهیل آرام رانندگی
میکرد فقط صدای موزیک بود که فضای ماشین را از سکوت و تلخی بیرون
کشیده بود. نفس هایم بریده بریده بیرون می آمد. قفسه سینه ام درد
میگرد. خدای تمام کن این بازی تلخ را. خدایا من توان بیش از این هارا
ندارم. خدایا حداقل کمی از بارروی شانه ام را کم کن. با ۲۶ سال سن
احساس میکنم کمرم به اندازه یک پیرزن ۸۰ ساله خم شده. تاب و توان
ایستادن ندارم خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... سهیل کنار جاده ایستاد. من که توقف ماشین
را متوجه شدم چشم باز کردم وبا تعجب به سهیل خیره شدم. محکم روی
فرمون کوبید و گفت:

- بس نیست؟ به خدا بسه میدونم سخته میدونم اذیت میشی ولی راهش

گریه کردن نیست.... به امام علی راهش گریه کردن نیست... تورو خدا گریه نکن گریه روح آدمو پیر میکنه قدرتو میگره تو حالا حالا ها به این قدرت نیاز داری اینو بفهم که با گریه دیگه توانی برای ادامه راه نداری. سهیل فریاد میکشید و من از ترس در حال خفه شدن بودم. نفسم از سینه بالا نمی آمد... ریه هایم قفل شده بود. کبودی صورتم را حس کردم سرفه پشت سرفه... و انگار باز هم بی هوش شدم.

داد و فریادم که تمام شد به گیلدای بی جان کنارم نگاه کردم. دست های ظریفش را دور گردنش میچرخاند و سرفه میکرد. این گریه لعنتی نفسش را بند آورده بود دستپاچه شدم. از ماشین بیرون پریدم و بدن بی جانش را روی آسفالت خواباندم. به یقه لباسم چنگ انداخته بود و به سختی سعی میکرد نفس بکشد.

- نفس بکش گیلدا نفس بکش لعنتی غلط کردم تورو خدا نفس بکش.

قفسه سینه اش را ماساژ میدادم و التماسش میکردم. فایده ای

نداشت. صورتش سیاه شده بود. نباید گیلدای عزیزم را از دست میدادم.

- گیلدا تورو به علی قسمت میدم نفس بکش من نمیتونم بدون تو...

سرم را به لب های خشک شده اش نزدیک کردم و نفسم را در ریه هایش فرو کردم. چند سرفه ای کرد و با صدایی گرفته گفت:

- داشتیم میمردم... دیدی؟ این لحظه ها برام لذت بخشه چرا نجاتم میدی؟
کمکش کردم به ماشین تکیه بده. به چشم های آبی رنگش خیره شدم.
- خدا لعنت کنه هر کس رو که تورو اذیت میکنه خدا احسانو منو امیرو
لعنت کنه که باعث اشک ریختن تو میشیم.

- میخوام بمیرم سهیل... به خدا نمیتونم... خسته ام سهیل خسته
میفهمی؟ لعنت به این زندگی... هر بار خواستم قوی بشم یه اتفاق افتاد و من
له شدم باز بد تر از قبل... مامانم رفت ننه گلرو اومد اونم رفت و شیرین
اومد ونوس منو از همشون جدا کرد و حالا که مامانم بر گشته نمیدونم
میمونه یا نه... من کم توان تر از این کار هام به خدا...
- مگه من نگفتم کمکت میکنم؟

- تا کی؟ یه روزی تو رو هم مجبور میکنن ترکم کنی این بازی کثیف
سرنوشت تورو هم با خودش میبره سعی نکن بهم کمک کنی بهت وابسته
میشم مثل شیرین مثل امیر... نمیخوام وقتی دادگاه حکم طلاق داد برای
رفتن تو هم گریه کنم.

- اگه ترکت نکنم چی؟ اگه اجازه ندم به اجبار از هم جدا بشیم چی؟ چرا به

این فکر نمیکنی که اطرافیانت نخواستن پیشت بمونن؟ چرا همش فکر میکنی همه مجبور شدن برن؟ کی امیر رو مجبور کرد از دواج کنه؟ کی مامانت رو مجبور کرد بره آلمان؟ کی ننه گلروت رو مجبور کرد بمیره؟ تو؟ اینا تقصیر تو نیست گیلدا... تقصیر سرنوشتم نیست... مقصر آدمایی هستن که با بی رحمی ترک کردن... حالا مثل مارگزیده ها منتظر یه نیش دیگه ای نباش خانومی... شاد باش... من تا وقتی بخوای کنارتم تا هر وقت که بخوای مثل قبل دوتا دوست میمونیم من ادعای شوهرت بودن رو ندارم... فقط میخوام کمکت کنم... اجازه بده کمکت کنم تو احتیاج داری یه نفر کمکت کنه...

- اگه مجبورت کردن طلاقم بدی چی؟

- اونموقع هم هنوز با هم دوستیم فقط سمت از شناسنامه محو میشه همین...

- قول میدی؟

نگاه امیدوارش توی تاریکی شب برق میزد منتظر بود من حرفی بزنم. من هم به این که هر کاری میکردم تا شادی به زندگیش بر گردد ایمان داشتم دستش را گرفتم و گفتم:

- به شرفم قسم هیچ وقت از کنارت تکون نمیخورم حتی اگه زنم نباشی...

با لحنی توام با شوخی گفتم:

- گیلدا خانم سهیل مثل سیریش بهت میچسبه کنده ام همیشه اگه خودت بخوای...

- من به تکیه گاه احتیاج دارم...

- به من تکیه کن...

- زخمای روحم مرحم میخواد...

- من مرحم میشم روی زخامت...

- زندگیم خراب شده...

- خودم برات میسازم...

- میخوام خاطرات بدم پاک بشه...

- خودم پاک کن به دست در خدمتم...

سکوت کرد و دستش را از دستم بیرون کشید. اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- قول میدم دوست خوبی برات باشم.

- خوشحالم که بهم تکیه میکنی.

لب های خشک شده اش را به هم مالید و صورتش از خشکی گلایش در هم پیچید. از صندوق بطری آب بیرون کشیدم. یک لیوان آب به سمتش گرفتم

واو لاجرعه سر کشید. انگار از درون شعله ور شده بود. سعی میکرد با آن لیوان آب آتشش را خاموش کند. تمام طول شب تلاش برای نگه داشتن بغض نفسش را بند آورده بود. نگاهی به یقه لباسم که تا نیمه های سینه ام کشیده شده بود کردم. از زور کمبود نفس به یقه ام چنگ انداخته بود. یقه تی شرتم کش آمده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- یه آبیم به صورتت بزن تا راه بیوفتیم.

کمی آب روی دستش ریختم و او محکم به صورتش پاشید. سوار ماشین شدیم. جعبه دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم و او چند تا بیرون کشید. صورت خیسش را پاک کرد. هوا گرگ و میش بود ساعت پنج بود. تقریباً نزدیک تهران بودیم. باید با سعید تماس میگرفتم و درخواست مرخصی میکردم. توان بیدار ماندن نداشتم.

- پنج سال پیش با عمو صالح رفتیم شیراز... وای گیلدا بهترین سفر عمرم بود... عمو صالح خیلی خوش سفره خیلی خیلی... باید یه برنامه بذارم بریم شمال تا ببینی چی میگم...

- چرا عمو صالحت ازدواج نکرده؟

- والا استدلالای خودش رو داره هر بار یه چیزی میگه... یه بار میگه هنوز جفتش رو پیدا نکرده یه بار میگه از زنا بدش میاد... یه بار میگه آزادیشو

دوست داره... راستش انقدر دختر اطرافش هست که گاهی وقتا میترسم نزدیکش بشم... یه بار رفتم خوش مامانم نذری پخته بود ببرم بهش بدم... چشمت روز بد نبینه پنج تا دختر تو خوش بود و خودش نبود... چشمای گیلدا گرد شده بود با تعجب پرسید:

- ولی آدم بدی به نظر نمیره.

- خب آدم بدی نیست گیلدا دخترا به خاطر ثروتش باهاش هستن. ولی دریغ از یه توجه... شاید از سر نیاز با دختری رابطه داشته باشه و زن باره نیست.

- متوجه میشم.

- بابا خیلی تلاش کرد کمکش کنه ازدواج کنه ولی عمو صالح زیر بار نرفت.
- چه بد.

باز هم سکوت حکم فرما شد. سرعتم را زیاد کرده بودم. آفتاب آسمان را روشن کرده بود. با سعید تماس گرفتم و گفتم که امروز سر کار نمی روم. گیلدا آرام خوابیده بود. صورتش را خورشید نورانی تر از قبل کرده بود. ساعت ده بود که بلاخره بعد از گذشتن از ترافیک سنگین تهران به خانه رسیدیم. توان پارک کردن ماشین را نداشتم.

- گیلدا جان رسیدیم خانومی بیدار شو.

گیلدا چشم باز کرد و به اطرافش نگاه کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم. چمدان به دست با آسانسور به طبقه دو رفتیم. گیلدا هنوز گیج خواب بود. کیلد را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدیم. از سکوت خانه فهمیدم که مادرش هنوز خواب است. چمدان را گوشه اتاق گذاشتم. خودم را روی تخت انداختم و بی اینکه غلتی بخورم خوابم برد.

لباسم را آویزان کردم. مامان هنوز خواب بود سهیل هم روی تخت افتاده بود و مثل خرس خرناس میکشید. لب تخت نشستم. خوشحال بودم. دلم میخواست به حرف های سهیل اعتماد کنم. من تکیه گاه میخواستم و سهیل داوطلب شده بود. ته دلم امید داشتم که سهیل بهترین تکیه گاهم خواهد شد. از جا بلند شدم اینبار روی کاناپه دراز کشیدم و پلک هایم گره خورد.

بیدار که شدم. مامان بالای سرم نشسته بود. نشستیم. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از کشیدن خمیازه ای گفتم:

- وای خدایا چقدر خوابیدم.

- پاشو تنبل خانوم شوهرت اونجا تو اینجا انگار نه انگار که مهمون دارید.

- وای به خدا خیلی خسته شدم. سهیل هنوز خوابه؟
- آره چه با مزه ام خوابیده... پیش تو ام میخوابه اینطوری میخوابه؟
صورتتم رنگ عوض کرد و داغ شد. چشمم به فرش دوختم. از حرف های اینطور هم میترسیدم پس نخواستم مامان ترسم را ببیند.
- مامان حالت خوبه؟ نمیخواهی چیزی بخوری؟
- تو که خواب بودی صبحونه خوردم. درضمن براتون ناهار هم درست کردم ساعت یکه خانومی لنگ ظهره.
گردنم را تکان دادم و به ساعت گوشه ی سالن بالا نگاهی کردم. در همان حالت موهام را بافتم و از جا بلند شدم.
- باید برم موهام رو بتراشم گیلدا.
در حال فروپاشیدن بودم و بغض دوباره گلویم را قلقلک کرد که صدای سهیل سدی شد میان اشک و گونه هایم.
- نه مادر جون لازم نیست موهاتون کوتاهه من با یونس حرف زدم گفت احتیاجی نیست. اذیت نمیشید.
لبخندی به سهیل زدم. لب پله هانشستم و به لبخند مهربانش خیره شدم. تازه متوجه شدم حتی وقتی عصبانی میشود انگار صورتش میخندد. انگار داشت به من اثبات میکرد که اجازه نمیدهد اشک بریزم. دلم

لرزید و به یاد رفتار های بدم افتادم. ولی من آن زمان حق داشتم هر گونه رفتاری انجام بدهم. من زخم خورده بودم و فکر میکردم سهیل این زخم را به من زده است.

- راستی مادر دیروز که نبودید یه خانومی به اسم خانوم صادقی تلفن کرد باهات کار داشت گفت هرچی زنگ زده رو گوشیاتون در دسترس نبودید. از جا پریدم خانم صادقی؟ شاید احسان پیدا شده بود. شاید هم متهم دیگری برای فیلم برداری پیدا کرده بود... شاید هم... شاید هم میخواست تاریخ دادگاه سهیل را به ما اطلاع بدهد.

تلفن را بر داشتم و وارد اتاق شدم. سریع شماره گرفتم:
- الو خانم صادقی...

- گیلدا جان کجایی تو دختر تماس گرفتم نبودی.
- بله رفته بودم شیراز.

- مادرت گفت، راستش زنگ زدم بهت بگم... من فیلم رو تحویل قاضی دادم. تاریخ دادگاهتون برای دو ماه آینده شد نتونستم جلو تر بندازمش.
- همون روز حکم صادر میشه؟

- به احتمال زیاد آره ولی فعلا نامه پزشکی قانونی و بررسی ها داره انجام میشه. درضمن باید بگم یه چیزایی در مورد ونوس فهمیدم که باید حضوری

بهت بگم هر وقت وقت کردی بیا به سر دفتر

- چشم حتما.

- احضاریه فردا پس فردا براتون ارسال میشه. با من کاری نداری خانومی؟

- نه ممنون بابت همه چیز.

- خدا حافظ گلم.

سهیل در چهاچوب در ایستاده بود وخیره نگاهم میکرد نگاهش پر از

علامت سوال بود.

- دوماه وقت داریم.

- برای چی؟

- خانم صادقی گفت دادگاہت برای دوماه آینده تشکیل میشه گفت همون

روز حکم صادر میشه.

به چشم هایش خیره شدم. سعی میکرد لبخندش را حفظ کند. ولی برق غم

را میدیدم. به یاد قسم دیشبش افتادم.

- نترس گیلدا من قسم خوردم که حتی اگه مجبورمون کنن جدا بشیم باز

هم مٹ تکیه گاه پیشت بمونم... قول دادم مگه نه؟ پس برای چی چشمات پر

از غم شده؟ هان؟ مگه من نگفتم غم و غصه تعطیل؟ حالا پاشو بریم توی

سالن.

از جا بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم. سهیل مثل یک پزشک آمپول به دست اطرافم چرخ میزد و هر بار غصه میخواست و وارد قلبم بشود و باز هم وادار به گریه ام بکند آمپول شادی اش را به قلبم تزریق میکرد. مامان در حال تماشای تی وی بود. وارد آشپزخانه شدم. قفس پشمک را برداشتم و ری میز گذاشتم. سهیل در حال سرک کشیدن در قابلمه ها بود.

- وای مادر و دختر هنرمندینا.

- هرچی باشه به دستپخت مامانت نمیرسه.

- اون که صد البته.

صندلی را عقب کشید و گفت:

- باید برای عروسی غزل برم کت شلوار بخرم دوروز بیشتر نمونده تا این آخر هفته لعنتی.

- بعد از ناهار بریم بخریم؟

- حتما. به شرطی که تو برام بپسندیا.

یک تکه کاهو به دهن پشمک نزدیک کردم و گفتم:

- اگه سلیقم خوب نباشه چی؟

- سلیقت خیلیم خوبه.

- باشه قبول.

مامان به آشپز خانه آمدودر قابلمه هارا برداشت. بشقاب هارا روی میز چید وهر چه من وسهیل خواستیم کمک کنیم گفت "کاررا که کرد هر که تمام کرد" مامان فسنبجون پخته بود. طعم ملسش عالی بود. چیزی از مزه ی غذاهایش به یادم نمانده بود. بیست سال زمان کمی نبود برای فراموش کردن خیلی چیز ها. دلی از عزا در آوردم و تا معده ام جا داشت در آن فسنبجون ریختم. به پستی صندلی تکیه دادم و به سهیل که هنوز با ولع میخورد خیره شدم. چقدر اشتها داشت!!!! مامان که درد پایش اذیتش میکرد مقدار کمی از غذا را خورد و به اتاقش برگشت. ظرف هارا جمع کردم و در سینک گذاشتم. قابلمه را از دست سهیل بیرون کشیدم و گفتم:

- الان میترکی بسه دیگه.

- ایا بذار بخورم بابا خیلی خوشمزه شده.

- گاه از خودت نیست گاه دون که از خودته. مراعات کن بابا دوروز دیگه عروسیه خواهرته.

خوب میدانستم اینطور که سهیل ورزش میکند این اندام خوش تراش تربیت شده از ریخت نمی افتد. ظرف هارا شستم. دستهایم را لباسم خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. سهیل مشغول تنظیم نقشه هایش بود به اتاق رفتم. سر میز نشستم. موهایم را باز کردم و دم اسبی بستم. به تیله های

داخل چشمم خیره شدم. دستی به دم موهایم کشیدم. باید یک تغییر اساسی میکردم. دلم میخواست موهایم را کمی کوتاه کنم ولی این موها خاطرات کودکی من بود. آخرین باری که کوتاهشان کردم را به یاد ندارم. موبایلم را دست گرفتم و مشغول تماشای عکس عرشیا روی صفحه ی موبایلم شدم. دلم برایش تنگ شده بود هم برای او هم برای عماد تازه متولد شده. کمی روی تخت دراز کشیدم ولی نه خوابم می آمد نه کاری برای انجام داشتم نه میخواستم به چیزی فکر کنم. نمیدانم چقدر گذشت ولی حسابی خودم را سرگرم کردم. کمی با گیم گوشی ام بازی کردم. برای غزل پیامک فرستادم و در مورد عروسی صحبت کردیم. تصمیم گرفته بودم لباس آبی رنگی به تن کنم. یقه سه سانت بود و تا روی زانو کاملا تنگ بود و پشت کمرش یک پایپون حریر سفید بزرگ کار شده بود. خودم را چندبار در لباس تصور کردم و از این کار لذت بردم.

- بریم؟

- کجا؟

- خسته نباشی تازه میگه کجا خب بریم کت شلوار بگیریم.

- آخ آخ فراموش کرده بودم بذار آماده بشم میریم.

شلوار لی پاچه بیتلم را با مانتوی سفید کوتاه به تن کردم. شال آبی یخی به

سر کردم. کیفم را برداشتم. سهیل هم در حمام لباس عوض کرده بود. یک شلوار لی با یک تی شرت مشکی یقه هفت پوشیده بود. سوئیچ به دست منتظر من بود. تا من را دید گفت:

– من باید هر سری اینجا منتظرت بمونم؟ این فلسفه ی دیر آماده شدن خانوما چیه؟

– لوس نشو من کی دیر آماده شدم؟

– معذرت میخوام بانو بفرمایید.

یادداشتی پشت اتاق مامان گذاشتم و از خانه خارج شدیم.

– گیلدا میشه تو رانندگی کنی؟

– چرا؟

– پاهام درد میکنه بشین.

سوئیچ را گرفتم و پشت رل نشستم. استارت زدم و راه افتادم.

– خانوم کمر بند تو ببند.

– بذار از پارکینگ برم بیرون.

کنار کوچه ایستادم و کمر بندم را بستم.

– گیلدا من هنوز هزار تا آرزو دارم نرنی بکشیمونا...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- رانندگیم از تو ام بهتره. میدونی من از کی رانندگی کردم؟

- از کی؟

- از پونزده سالگی.

- واقعا؟

- آره ماشین بابام رو میدزدیدم وبا امیر وشیرین میرفتیم دور دور.

- تو ام شیطون بودیا.

- بله کجاشو دیدی.

سهیل آدرس میداد ومن رانندگی میکردم.واقعا با سهیل بودن مثل وقتی

بود که با شیرین بودم.همینطور که از خرید با شیرین لذت میبردم مطمئن

بودم با سهیل هم همانطور میشود.ماشین را در پارکینگ فروشگاه بزرگی

پارک کردم وبا آسانسور به طبقه سه رفتیم.مغازه های بزرگ وبسیار شک با

لباس های عالی نفسم را بند آورده بود.سهیل به مغازه ای اشاره کرد.

- من همیشه از این مغازه خرید میکنم.

پشت ویتترین ایستادیم وبه کت شلوار های تن مانکن خیره شدم.میدانستم

در اندام سهیل چندین برابر نما پیدا خواهد کرد.یک دست کت شلوار آبی

نفتی با رگه های مشکی پسندیدم.با دست اشاره کردم.

- سهیل این خیلی عالیه.

- پس بریم بیوشم.

وارد مغازه شدم وبه فروشنده که دختر بلند قدوخوش چهره بود گفت که
برایش بیاورد تا پرو کند.وارد اتاقک پرورشد ومن مشغول دید زدن خودم در
آئینه بودم. کمی بعد سهیل از اتاقک خارج شد.چرخی زد.مات زیبایی کت
شلوار در اندامش شده بودم.لبخندی زدم وبه دختر که اوهم مثل من قفل
شده بود نگاه کردم.لبخندم تبدیل به خنده ای صدادار شد.دختر از جا
پرید وگفت:

- بهتون تبریک میگم خانوم همسرتون واقعا خوش لباسن.

- واقعا همینطوره.

سهیل ادای عرق پاک کردن در آوردوگفت:

- شرمندم نکنید خانوما.

وارد اتاقک شد وبا لباس های خودش برگشت.من مشغول حرف زدن با
دختر بودم وبه سوالاتش در باره ی سهیل و آشناییمان مثل همیشه دروغ
میباftم.سهیل کت شلواررا روی میز گذاشت وگفت:

- یه بلوز مشکی سایز XLهم بهم بدید.

- براق یا مات؟

- از همونایی که سری قبل بردم نه زیاد براق بود نه زیاد مات.

- آهان متوجه شدم. کراوات نمیخواین؟

به من نگاهی پرسش گرانه انداخت و گفت:

- گیلدا

- نه کراوات لازم نداره.

کارت کشیدو کاور به دست از مغازه خارج شدیم. به مغازه کفش که رسیدیم

مشغول تماشا ولذت بردن بودم که دستم به سمت در کشیده شد.

- آقا اون سفید ورنی جلو بازه رو سایز...

به سمتم چرخید وگفت سایز پات چنده؟

- ۳۸.

- سایز ۳۸ بیارید.

فروشنده اطاعت کرد وبه سمت انبار رفت.

- سهیل من کفش نمیخوام.

- باید بخوای.

- واقعا احتیاجی ندارم کمد کفشام پر از کفشه.

- گیلدا این یه هدیه از طرف یه دوسته.

دیگه حرفی نزدم. کفش ها ورنی و پاشنه دوازده سانتی بود. جلوی آن به

اندازه دو انگشت باز بود وخیلی شیک بود. در فکرم خودم را با آن لباس آبی

تصور کردم لبخندی زدم واز سهیل بابت هدیه اش متشکر شدم. باکس کفش ها به دستم از مغازه خارج شدیم. همه جا انقدر زیبا بود که مقابل هر مغازه ای نیم ساعت تماشا میکردیم و باز به راه می افتادیم. سهیل هم مثل شیرین عاشق تماشای لباس از پشت ویتريت بود. لباس سفیدی از دور به من چشمک میزد و اگر باز هم نگاهش میکردم سهیل وادارم که برایم بخرد واقعا دوست نداشتم خرج اضافه داشته باشم. از کارت بانکی آقای آفاق هنوز استفاده نکرده بود. در کیفم بود ولی به خودم اجازه نمیدادم از پول او استفاده کنم خجالت میکشیدم. نا خود آگاه باز هم به لباس خیره شدم. سهیل مقابل ویترنش ایستاد و مثل من به مانکن نگاه میکرد. لباس سفید بلندی که از زیر سینه به پایین حریر کش کار شده بود و دامن کلوشش روی زمین میکشید. از بین سینه ها یقه داشت تا اینکه پشت کمرش حالت پروانه ای کار شده بود. دو سنجاقک با مروارید روی کمرش انتهای بال پروانه کار شده بود. زیر سینه و محل جدا شدن دامن از زیر سینه دور کمر مروارید کار شده بود. سهیل همانطور که به لباس خیره بود گفت:

- تورو خدا یه لحظه بپوشش.

بعد مثل بار قبل من را داخل مغازه کشید وگفت که لباس را بیاورند.

- سهیل من لباس نمیخوام الکی خرج نکن.

- اینو باید بخوای فهمیدی؟

- آخه برای چی؟

- چون تو تن تو قشنگ میشه.

دختر فروشنده لباس را به دستم داد و من از خدا خواسته به سمت اتاق پرورفتم. کمی بعد در حالی که لباس را پوشیده بودم از اتاق خارج شدم.

- وای میخریمش.

- نه سهیل من لباس دارم.

- مگه من گفتم نداری اینم باید داشته باشی.

- اما...

- هیششش اما بی اما برو درش بیار.

لباس را از تن خارج کردم هم از خریدش خوشحال بودم هم نه. ولی سهیل بی توجه به حرف من لباس را خرید و از مغازه خارج شد. هوا تاریک شده بود. خسته از بازار گردی از پاساژ خارج شدیم. لباس ها را روی صندلی عقب گذاشتیم و باز هم من پشت رل نشستم و راه افتادیم.

- بریم یه جایی شام بخوریم؟

- وای نه سهیل زشته مامانم تنهاست.

- خب میخریم میریم خونه میخوریم خوبه؟

- باشه.

مقابل پیتزا فروشی ایستادم وسهیل از ماشین خارج شد. تلفنم زنگ خورد از داخل کیفم بیرون کشیدم. غزل بود.

- سلام عروس خانوم چطوری؟

- خوبم عزیزم تو چطوری؟

- خوبم چه خبرا؟ از این طرفا؟

- بی مزه من که ظهر بهت اس ام اس دادم.

- من دادم اولاً بعدم نباید یه زنگی بزنی؟

- خب وقت نکردم عزیزم حالا این حرفارا ول کن تو که عزیز دل خودمی

یه کاری برام میکنی؟

- تا ببینم.

- لوس نشو گیلدا بگو ببینم میکنی یانه؟

- چه کاری؟

- فردا قراره بریم خریدمیدونم یکم دیره ولی نه من نه مهرباب تایم آزاد

نداشتیم. میشه لطفا فردا با من برای خرید بیای؟

- پس مامانت؟

- میگه کمرش درد میکنه نمیتونه راه بره منم نمیتونم که تنها برم درسته

- خالمه ولی خب بلاخره خجالت میکشم.
- چرا فک کردی نمیام؟ مگه میشه از سر خریدی گذشت؟
- شما بیا من کل بازارو برات میخرم خوبه؟
- کی باید بریم؟
- فردا صبح ساعت ده.
- خودم میام خونتون نگران نباش.
- وای مرسی گیلدا تو مت خواهر نداشتم ماهی.
- دیگه چوب کاری نکن عزیزم.
- فعلا کاری نداری؟
- نه گلم برو به سلامت.
- به سهیل سلام برسون خدا حافظ.
- تلفن را قطع کردم وبه سهیل که از خیابان رد میشد نگاه کردم. استارت زد
و سهیل سوار ماشین شد. بوی پیتزای تازه در ماشین پیچید.
- اینم از شام خوشمزه ی امشب.
- به خانه رسیدیم. خریدها را زیر بغل زدم و با آسانسور به طبقه دو
رفتیم. روی مبل ولو شدم. مامان به حرکتیم خندید و گفت:
- خب مگه مجبوری دختر انقدر خودتو خسته کنی؟

سهیل به سمت آشپزخانه رفت و با بطری آب برگشت. یک لیوان آب خوردم و گفتم:

- انقدر بازار خوشگل بود که سه بار دور تا دورش چرخیدیم.

شام را که همانجا در سالن خوردیم. سهیل خریدها را به اتاق برد و روی تخت گذاشت تا من بعدا جا گذاری کنم. لیوان نوشابه ام را سر کشیدم و احساسا کردم مامان قصد گفتن حرفی را دارد. با تعجب به لب هایش خیره شدم.

- چیزی شده؟

- راستش... راستش آره...

- چی؟

مامان از جا بلند شد پشت به من رو به پله ها ایستاد و گفت:

- گیلدا من میخوام برگردم آلمان.

این کارش تازگی نداشت قصد سد راهش شدن را نداشتم فقط پرسیدم:

- پس معالجتون؟

- اونجا یه دکتر خوب پیدا کردم همونجا معالجه میشم.

از جا بلندشدم جعبه پیتزا به یک دست و لیوان نوشابه به دست دیگرم به

آشپزخانه رفتم. از همانجا گفتم:

- کی میری؟
- فردا.
- از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:
- وسایلت رو جمع کردی؟
- آره جمع کردم.
- ساعت چند راه میوفتی؟
- هشت پرواز دارم.
- نفسم را با صدا بیرون دادم و دست هایم را مشت کردم.
- به سهیل میگم برسونتت فرودگاه.
- ممنون دخترم.
- هه دخترم؟
- با شتاب به سمتم برگشت وگفت:
- گیلدا مجبورم برم زندگی من اونجاست.
- شنیده بودم زندگی مامانا بچه هاشونه ولی انگار اشتباه شنیدم.
- گیلدا من چاره ای ندارم تازه تو دیگه الان اون بچه شش ساله نیستی
- بزرگ شدی ازدواج کردی.
- این باعث میشه که دیگه بچت نباشم؟

- نه عزیزم اینطور فکر نکن تو پاره ی وجود منی میخوام پیشت بمونم ولی کارم داره نابودم میشه...

- من نابود بشم اشکالی نداره فقط تورو به خدا مراقب کارتون باشید که نابود نشه.

به سرعت به اتاقم رفتم. سهیل لب صندلی نشسته بود وبا موبایلش کار میکرد.

- چیزی شده؟

- میخواد بره... فردا بر میگردد.

لب تخت نشستم. سهیل سکوت کرده بود. صدای در اتاق مامان را شنیدم. عصبی بودم. رخت خواب سهیل را روی زمین انداختم و خودم روی آن خوابیدم و به زور پلک هایم راروی هم فشار دادم. از عصبانیت زیاد خوابم برد. سهیل هم که فهمید چه حالی دارم حتی مجبورم نکرد روی تخت بخوابم. صبح با صدای سهیل از خواب بیدار شدم.

- گیلدا داره میره ها پاشو ازش خداحافظی کن.

- زود ببرش برگرد سر کارت دیروزم نرفتی برات مشکل پیش میاد.

سهیل نفسی با صدا کشید و از اتاق خارج شد. صدای در خروجی را که شنیدم مطمئن شدم اتفاق بیست سال پیش باز هم برایم افتاده. از جا بلند

شدم به سالن بالا رفتم. در ریلی را باز کردم و پا به تراس گذاشتم. از بالا به رفتن نازان بانو خیره شدم. ته دلم از خدا خواستم هیچ وقت او را نبینم تا مرگ ما را به هم برساند. من نازان بانو را از زندگی ام پاک کردم او رفت من این بار از تراس انتظار کشیدم که اتومبیل هرچه زودتر از کوچه خارج شود. روی صندلی های داخل تراس نشستم و به آسمان خراش های مقابلم خیره شدم. حرف های سهیل را به یاد آوردم که گفت افرادی که از زندگیت خارج میشوند به خواست خودشان میروند... نازان بانو باز هم به خواست خودش من را ترک کرد. نمی دانم چه مدت ولی انقدر روی صندلی ها به منظره مقابلم خیره شدم که صدای تلفن خانه من را به داخل برد.

- الو گیلدا کجایی؟ من منتظرتم زود بیا.

- وای الان خودم رو میسونم.

به کل غزل را فراموش کرده بودم. موهایم را دم اسبی بستم. مانتوی کوتاه سرمه ای، شلوار سفید و کفش های عروسکی سرمه ای با شال سفید پوشیدم. کیف و سوئیچ ماشین را برداشتم به خانه ی آفاق حرکت کرد نیم ساعت بعد مقابل در عمارت ایستادم و شماره ی غزل را گرفتم.

- من دم در ایستادم زود باش بیا.

- اومدم اومدم.

غزل کنار دستم نشست به کتفم ضربه ای زد و گفت:

- چقدر دیر اومدی؟

- پس شازده پسر کجاست؟

- همین جا صبر کن گفتن سر کوچه هستن. الان میان.

بلاخره اتومبیل مهرباب به چشم خورد گل از گل غزل شکفت. هستی

ومهرباب از اتومبیل خارج شدند از پنجره به هم سلام کردیم.

- گیلدا خانم ماشینتون رو پارک کنید با ماشین من بریم.

- فرقی نمیکنه حالا که شما اومدید پایین دیگه سوار بشید باهم میریم

درسته بلد نیستم ولی آدرس میدید منم میرم.

- باشه پس صبر کنید ماشینم رو درست پارک کنم.

هستی غزل را مجبور کرد روی صندلی عقب بنشیند و خودش کنار من

نشست. از رفتارهای هستی خنده ام گرفته بود. به غزل گفت:

- از الان بخوای از این بدبخت دوری کنی فردا میخوای چه کنی؟ داداش

بدبختمو.

غزل از خنده سرخ شده بود و سکوت را ترجیح داد. مهرباب که سوار شد راه

افتادم اول باید برای خرید سرویس طلا به بازار طلا میرفتیم. ماشین را

پارک کردم و دنبال بچه ها راه افتادم. انقدر هستی سر به سر غزل

میگذاشت که من غم هایم را به کل فراموش کردم. غزل که میدید من از ته دل میخندم با هستی همراهی میکرد. وارد طلافروشی شدیم یک نیم ست طلا با سنگ های یاقوت درشت خریدیم. البته به قول غزل وهستی این نیم ست را من پسندیدم. مهراب فقط هرچه غزل میگفت تایید میکرد و حساب میکرد. یک جفت حلقه مازاد بر حلقه های در دستهایشان که مخصوص نامزدی بود هم خریدیم. آیینه و شمعدان را برای نامزدی خریده بودند و نیازی نبود. وارد مزون عروس شدیم. در میان مانکن های سفید پوش چرخ میزدیم. همه زیبا بودند و انتخاب سخت. همین طور که چرخ میزدیم. تلفنم زنگ خورد. سهیل بود.

– الو گیلدا کجایی؟ صد بار زنگ زدم خونه جواب نمیدی او لامصبم که در دسترس نیست.

– خب حالا صدا تو نبر بالا با غزل و مهراب و هستی اومدیم خرید عروسی اصلا فراموش کردم بهت بگم.

– دختر تو آخر منو دق میدی.

– ببخش بردیش؟

– آره رفت. کجایی؟

– اومدیم لباس عروس بخریم.

- کی بر میگردی؟
- نمیدونم میرم خونه مامانت یه سری بزنم. اشکالی که نداره؟
- وا گیلدا چه اشکالی برو منم میام اونجا دنبالت.
- باشه بیا.
- رسیدی خونه خبرم کن.
- خب ببین غزل داره صدام میزنه باید برم.
- برو به کارت برس خداحافظ.
- گوشی را قطع کردم. به غزل که لباس بسیار زیبایی به تن داشت و مقابلم ایستاده بود نگاه کردم. واقعا مثل فرشته ها شده بود. چهره ی منحصر به فردش با آن چشم های سبز و درشت و موهای مشکی به رنگ شفق و بسیار لختش. جالب اینجا بود که سهیل و غزل فقط از نظر حالت چهره کمی شباهت داشتند و گرنه سهیل با چشم های قهوه ای و پوست سبزه کجا و غزل با پوست سفید و چشم های سبز کجا. غزل شبیه به عمه خانم بود و سهیل به خود آقای آفاق شباهت داشت.
- وای غزل خیلی خوشگله.
- آره خیلی هستی ام گفت همین. بخرمش؟
- آره بابا شک نکن.

- پس من برم عوضش کنم. دیگه بریم خسته شدم.

- باشه برو.

من مهرباب و هستی منتظر غزل شدیم تا لباسش را عوض کند. لباس عروس

هم خریداری شد و همگی راهی خانه شدیم. بعد از ترافیک طاقت فرسا

بلاخره به خانه آفاق رسیدیم. ماشین را گوشه ی حیاط پارک کردم و کمک

بچه ها خرید هارا داخل بردم. منیره خانم به استقبالمان آمد. محکم در

آغوشم کشید و صورتم را بوسید و من هم بوسیدم. روی مبل ولو شدم. کف

پاهایم از شدت درد میسوخت.

- گیلدا جان مادرت کجاست خوبین؟

- خوبه برگشت آلمان امروز صبح.

- واقعا؟ چه زود؟

- کار براش پیش اومده بود.

- خسته شدین مادر الان میگم گیتی براتون شربت بیاره.

مهرباب و غزل رفتند تا لباس هایشان را بپوشند و به منیره خانم نشان

دهند. هستی گردنبنند سرویس را به گردنش گرفت و با حالت بغض گفت:

- خدایا این نیمه ی گمشده ما نکنه اسبش مرده داره با پای پیاده

میاد؟ تورو خدا آدرس بده برم با تا کسی بیارمش.

با صدا خندیدم و گفتم:

- دیوونه شدی نترس اون اسب داره فقط الان زمان حرکتش نیست یکم صبر کنی میاد.

- د نوکر تم تو که دیگه خرت از پل گذشت و بهترین پسر دنیا اومد نشست رو بومت. چی میفهمی من چی میگم؟

- هستی؟ نکنه این بوی گند از توئه تو فضا پخش شده؟

کوسن بغل دستش را برداشت و محکم به سمتم پرتاب کرد و همین حین منیره خانم سر رسید. نگاهی با اخم توام با شوخی به هستی انداخت و گفت:

- خاله هستی نبینم عروس منو بزنی.

- اینو شوهرش باید بزنه من هیچ کارم.

این را گفت و برای شستن دست هایش به دستشویی رفت. منیره خانم کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت:

- خدارا شکر گیلدا چون امروز چشمات برق میزنه رمق به صورتت اومده ان شالله حالت بهتر از قبل میشه.

- ان شالله خدارو شکر خوبم.

- خبرایی که علی میگه درسته؟ سهیل من بی گناهه؟

پس آقای آفاق به منیره خانم هم خبر داده بود. نمیدانم اگر سهیل بفهمد

من این خبر را به خانواده اش هم داده ام چه حالی میشود. نمی توانستم رفتارش را پیش بینی کنم. سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم و گفتم:

- منیره جون سهیل نمیدونه که من به شما گفتم خودش میگه میخواد هنوز تا زمان دادگاه به شما خبر نده ولی شما حق دارید بدونید که چی شده.

- خوب کردی گفتی دخترم من و علی فعلا چیزی به سهیل نمیگیم.

- دوماه دیگه دادگاهشه احتمالا حکم به طلاق داده میشه.

- الهی برای هردوتا تون بمیرم که انقدر اذیتتون نکنن.

- خدا نکنه.

هستی دست هایش را با دستمال پاک کرد و وارد سالن شد. روی مبل

نشست و یک لیوان شربت را سر کشید.

- پس این عروس و داماد کجا رفتن یه لباس پوشیدن انقدر طول میکشه؟

- شیطون نشو هستی الان میان.

بلاخره مهراب و غزل همراه هم از پله ها پایین آمدند. چقدر برازنده ی هم

بودند. خوشبختی از نگاهشان چکه میکرد. منیره خانم پیشانی هردو را

بوسید و گفت:

- الهی قربون هردو تاتون برم که انقدر خوش تیپ شدید.

غزل چرخی زد و گفت:

- لباسم زیاد لخت نیست؟

- نه مامان جان خیلیم خوبه. خیلی خوشگل شدی فدات بشم.

صدای زنگ در به صدا در آمد. گیتی خانم در را باز کرد و سهیل وارد شد. همین که غزل را دید محکم بغلش کرد و با فاصله از زمین چرخی زد و صورت غزل را بوسید.

- نگاه کن خانوم بزرگه چه فرشته ای شده.

غزل را روی زمین گذاشت و با مهراب روبوسی کرد.

- سهیل بدجنس نشو. لوس.

- چی می گی تو خانوم بزرگه؟

- من؟ هیچی بابا دارم میگم ببنی خواهرم چه خوشگل شده ها.

سهیل دست مامانش را بوسید و کنار من نشست.

- مامان یه دونه از این شربتای خوشمزت به منم میدی؟

- آره گل پسر صبر کن الان میارم.

با لبخند پهنی به من خیره شد و گفت:

- خسته که نشدی رفیق؟

- نه خیلی خوش گذشت.

مهراب و غزل برای تعویض لباس رفتند. هستی روی مبل دراز کشید و گفت:

- گیلدا حالا که فکرشو میکنم میبینم این بویی که گفתי از سمت منه.

- وا بی مزه من شوخی کردم.

- شوخی چیه؟ بابا ترشیدگی که هیچی من فسیل شدم.

سهیل که نگاهش بین من و غزل در نوسان بود با نگاهی پرسشگرانه

پرسید.

- چی شده؟ بوی چی؟

- هستی خل شده میگه من بوی ترشیدگی گرفتم.

سهیل بینیش رو گرفت و گفت:

- من میگم این بو چیه از وقتی اومدم تو خونه.

هستی دمپایی اش را بیرون کشید و به سمت سهیل که فرار میکرد دوید

و فریاد میزد "می کشمت" سهیل دور تا دور میز ناهار خوری میدوید

و میگفت "دستت نمیرسه" هستی دمپایی اش را پرت کرد و محکم خورد به

کمر سهیل و صدای دادش بلند شد. نفهمیدم چرا ترسیدم و این ترس شاید

به خاطر ضربه ای بود که به کمر سهیل خورد. دست هایم را مشت

کردم. سهیل لب پله ها نشست و گفت:

- خیلی نامردی هستی کمرم درد گرفت.

هستی رو به من کرد وگفت:

- خانومش پاشو بیا ببین کمرش چی شد این شوهرت.

نگاهم به صورت جمع شده ی سهیل دوخته شد. نا خود آگاه به سمتش

رفتم. کنارش ایستادم وگفتم:

- چی شد؟

سهیل که شاید متوجه موقعیت نبود. دکمه های پیراهنش را باز کرد و با یک

حرکت بیرون کشید. با دیدن صحنه مقابلم بدنم یخ کرد و سرم را به سمت

دیگری بر گرداندم. باز هم همان ترس لعنتی به سراغم آمد. به سمت حیاط

رفتم. به هوای باز احتیاج داشتم. چند نفس عمیق کشیدم. سهیل سریع

پیراهنش را روی بدنش کشید و به حیاط آمد.

- معذرت میخوام گیلدا متوجه نبودم.

- اشکالی نداره تقصیر تو نیست من واین ترس لعنتی مقصریم.

- قول میدم دیگه تکرار نشه حالا بیا تو شربتت رو بخور یکم حالت بهتر

بشه.

چند بار دیگه نفس عمیق کشیدم ووقتی لرزش بدنم کمتر شد به همراه

سهیل وارد خانه شدم. گیتی خانم مشغول چیدن میز بود. ساعت چهار بود

ولی ما هنوز ناهار نخورده بودیم. هستی به منیره خانم کمک کرد تا لیوان هارا به آشپزخانه ببرند. مانتو وشالم را از تن خارج کردم وروی مبل گذاشتم. بی میل به حتی لقمه ای نان سرمیز نشستم. سهیل تمام حواسش به حرکت دست های من بود. لرزش بیش از حد بدنم نه نشان از خستگی بود که منیره خانم میگفت ونه نشان از گرسنگی بود که هستی گفت. من فقط گاهی از چیز های پیش پا افتاده میترسیدم. از عریان دیدن شوهر شرعی ام میترسیدم. از نزدیک شدن او به خودم گاهی میترسیدم. من از این کنار یک مرد بودن میترسیدم. من مار گزیده بودم. من... من... من از این ترسیدن ها از این لرزش ها از این افت فشار ها میترسیدم. با این افکار وباز بایاد آوری چهره ی احسان مشفق تمام حجم هر چند خالی معده ام به گلو دوید. به سرعت از سر میز بلند شدم وبه دستشویی پایین پله ها رفتم به دنبالم سهیل داد کشید "گیلدا" انقدر اسید معده ام را بالا آوردم که تار های صوتی و نای و مابقی مجاری ام زخم شد. حالا از دهانم خون بیرون میزد. با دیدن خون اشکم از چشمم سرازیر شد. سهیل چند مشت آب به صورتم پاشید تا حالم بهتر شود. کمی بند آمد وباز با فشار سنگین به معده ام خون از دهنم سرازیر شد. سرم گیج رفت. همه جا سیاه شد و فقط صورت سهیل را دیدم که با نگرانی صدایم میزد. دستم را به کتفش گرفتم. زانو هایم

خم شد. خدایا من توان ندارم... سهیل بغلم کرده بود. گرمی خون از کنار دهنم سرازیر بود را حس میکردم.

- گیلدا نه نترس عزیزم نترس گیلدا الان میبرمت بیمارستان نترس. چقدر صدای میلرزید. چقدر تشنج توی ادای کلماتش بود. مثل روزی که از پله ها افتادم و امیر بغلم کرده بود و به سمت اتاق خاله زیور میدوید. از فکر کردن به امیر و خاطراتش حالم بد شد. پشت سر هم سرفه میکردم ولی زخم گلویم خیلی اذیتم میکرد. خودم را خوابیده روی صندلی عقب ماشین حس کردم. از اطرافم فقط چهره ی نگران سهیل را میدیدم و صدایش را میشنیدم.

- گیلدا سرفه نکن رسیدیم به خدا الان میرسیم یکم تحمل کن. من روی تخت از میان سالن ها رد شدم. پزشک اورژانس گلویم را معاینه کرد. و گفت:

- زخمهای شدید نیست الان یه محلول تجویز میکنم که قرقره کنه. فشار خونش خیلی پایینه باید معده اش هم معاینه بشه ممکنه از اون باشه. به دست چپم سرم وصل کرد و نسخه را به دست سهیل داد. سهیل عرقش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. ماسک اکسیژن روی صورتم را جا به جا کردم و به پنجره مقابلم خیره شدم. پیرزنی کنارم روی تخت خوابیده بود

ومدام ناله میکرد. انگار درد شدیدی داشت. سمت راستم پسر بچه ای خوابیده بود که از حرف های مادرش فهمیدم مشغول بازی بوده وزانویش شکسته. پسر بچه درد میکشید و مادرش با این که به پهنای صورت اشک میریخت مدام ملامتش میکرد که چرا اذیتش میکند. عاشق این ملامت ها بودم ولی حتی یک بار مادرم وقتی روی زمین می افتادم کنارم نبود. او نبود تا من را از زمین بلند کند صدای ملامت بارش را هیچ وقت حین بازی نشنیدم. سهیل محلول را دست پرستار داد و کنارم روی صندلی نشست.

- با این محلول خوب میشه؟

- چند بار مصرف کنه آره.

سطلی مقابلم گرفت و محلول را در دهانم ریخت.

- سه چاهار بار قرقره کن بعد بریزش داخل سطل.

به حرف دخترگوش کردم. سردی محلول گرمی گلویم را بهتر کرد ولی باز هم میسوخت.

- کی میتونم برم خونه؟

- سرمت تموم بشه میری خانومی نترس شوهرت که بالای سرت نشسته.

ماسک اکسیژن را روی دهنم گذاشت و از میان پارتیشن ها رد شد و رفت.

- لعنت به من گیلدا.

- به خاطر تو این اتفاق نیوفتاد...

- اگه حواسم بود اگه باز نمی ترسوندمت...

- هیسسس هیچی نگو سهیل تو کاری نکردی.

یک ساعت و نیم بعد سرمم تمام شد ونفس هایم منظم تر از قبل. سوزش گلویم کم شده بود ولی خوب نشده بود. سهیل زیر کتفم را گرفت و تا دم ماشین کمکم کرد تا خودم راه بروم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و آب دهنم را همراه با طعم خون پایین دادم. به خانه خودمان رفتیم. باز هم به کمک سهیل وارد آسانسور شدم.

- خوبی؟

سرم را به علامت مثبت حرکت دادم. جلو تر از من از آسانسور بیرون رفت و در را باز کرد. همین که خواستم وارد خانه بشوم صدای خانم یوسفی متوقفمان کرد. سهیل بارویی گشاده به پیرزن سلام کرد من هم با صدایی گرفته و کمری از درد خم شده به آرامی سلام کردم.

- خدا بد نده عزیزم چرا رنگت زرده؟

- چیزی نیست یکم حالم بد شد.

- نکنه تو ام حامله ای؟ میگن تا سه نشه بازی نشه. ببینم خبریه؟

سهیل باز هم منجی من شد. در پاسخ به خانم یوسفی گفت:

- نه خانم یوسفی فقط حالش بد شد بردمش درمانگاه.
- از من گفتن بود این رنگ ورو داد میزنه که خبریه یه تست بارداری ام ببرش.
- سهیل که چاره ای جز قبول حرف خانم یوسفی برای پایان دادن به بحث نداشت گفت:
- چشم حتما بفرمایید داخل.
- نه ممنون پسرم یه نبات داغ درست کن بده به این مادر مرده بخوره نگاه کن رنگش مٹ ماست شده.
- چشم الان درست میکنم.
- ببیرش داخل انقدرم چشم چشم نکن.
- خانم یوسفی راهش را گرفت واز پله ها پایین رفت. وارد خانه شدیم. به اتاقم رفتم. لباسم را در آوردم وبه چهره ی به قول خانم یوسفی مثل ماستم آینه نگاه کردم. خسته بودم روی تخت دراز کشیدم وملافه ای را تا روی سرم کشیدم. صدای سهیل را شنیدم.
- خوبه مامان آره الان خوابیده.
- ...-
- باشه چشم. آره بلامدم چطوری درست کنم الان براش آماده میکنم.

...-

- بله مامان باید نبات رو روی شعله حرارت بدم بعد با یکم آب جوش بهش بدم بخوره.

...-

- خداحافظ.

سهیل در چهارچوب جا گرفت به رویم لبخند زد و نزدیک تر شد.

- ببین گیلدا... تو... تو به حرف زدن احتیاج داری... که آرام بشی. که دیگه

این افکار لعنتی اذیت نکنه. میدونی من یه دوست روانشناس

دارم... میتونی بری پیشش باهاش حرف بزنی. اگه حرف زدن با یه مرد اذیت

میکنه همسر دوستم روانشناسه بهش میگم برات یه وقت بگیره که بری

پیشش. تو باید خودت رو نجات بدی گیلدا. زندگی هنوز ادامه داره... زنگ

بزنم نوبت بگیرم؟

- میشه چراغ رو خاموش کنی؟

سهیل که برق ناامیدی از چشمم گذشت پشتش را به من کرد و دستش را

روی کلید برق گذاشت و از چهارچوب گذشت.

- برام نوبت بگیر.

به سمتم برگشت و با چهره ای ناراحت گفت:

- نبات داغ بیارم؟

لبخندی زدم و سرم را به علامت مثبت پایین آوردم. سهیل به سمت آشپز خانه رفت. روی تخت نشستم و به دیوار زیر پنجره تکیه دادم باد خنک بهاری از لای پنجره به داخل وزیده میشد. موهای مزاحم را از صورتم کنار زدم. چراغ اتاق خاموش بود ولی نور از بیرون به داخل می آمد همین باعث می شد که نترسم. سهیل لیوان نبات داغ را به سمتم گرفت و گفت:

- باید وسایلم رو باز ببرم اون اتاق. حالا دیگه از امشب بی مزاحم میخوابی. کت شلوار هایش را جمع کرد و به اتاق خودش رفت. دیگر صدایی شنیده نشد. نبات داغ را که خوردم مرحم شد روی زخم گلویم. هر بار با سرفه ای باز میسوخت ولی بهتر شده بود. روی تخت دراز کشیدم به ثانیه نکشید که چشم هایم گرم خواب شد. چشم که باز کردم. هوا کاملا روشن بود بوی خون هنوز در دهانم حس میشد. سر جایم نشستم. دمپایی هایم را پا کردم و از اتاق خارج شدم. موهام مثل شنل اطرافم ریخته شده بود. وارد دستشویی شدم و یکی دو مشت آب خنک به صورتم پاشیدم و در مقابل آئینه دستی به صورتم کشیدم. به خودم لبخند زدم و از دستشویی خارج شدم. از ساعت متوجه شدم سهیل خیلی وقت است که رفته سر کار. وارد آشپزخانه شدم و یاد داشت سهیل را که روی یخچال چسبیده بود را

برداشتم.

- سلام بهترین دوست دنیا. امروز که میدونی چه خبره؟خب من ساعت دوازده میام دنبالت درسته مراسم ساعت چهار شروع میشه ولی میدونی که تا من پیام و آماده بشم طول میکشه. تازه مامان گفته باید یکم زود تر بریم باغ عموهاتف. میدونی که برادر عروسه و باید بلاخره یه گوشه ی کاررو بگیره. میخواستم مرخصی بگیرم ولی چون پریروز گرفتم با امروز موافقت نشد. حالا بماند که کلی کارم ریخته سرم. سرتو در نیارم صبحانه مفصل بخور محلولتم استفاده کن. ظهر میبینمت...

کاغذ را روی میز گذاشتم. یک لیوان شیر و یک کیک روی میز گذاشتم. به سرعت خوردم و سیر شدم. محلولم را استفاده کردم. باید دوش میگرفتم. ساعت ده بود و دو ساعت تا آمدن سهیل وقت داشتم. وارد حمام شد. زیر دوش ایستادم. آب که به بدنم برخورد میکرد به معنای واقعی روشنایی را حس میکردم. مدت کمی زیر دوش ماندم فرصتی برای حمام کردن مفصل نداشتم. حوله به تن از حمام خارج شدم. عروسی پریروز کجا و عروسی امروز کجا امروز خیلی خوشحال بودم برای غزل. کمد را باز کردم و لباس سفیدی را که با سهیل خریدیم بیرون آوردم به دستگیره آویزان کردم و نگاهی سرشار از ذوق و خوشحالی به لباس انداختم و فعلا لباس را

حتی پوشیدم. موهام را سشوار کشیدم. استریو داخل سالن را روشن کردم
و با موزیک همراهی می‌کردم. انرژی داشتم. لاک طلایی رنگم را برداشتم لب
تخت نشستم و تمام انگشت های دست و پایم را لاک زدم. به قول
شیرین "لذتی که توی دیدن انگشتای منظم لاک زده هست تو هیچی
نیست" به فکرم لبخند شیطنت باری زدم. بعد از خشک شدن لاک موهای
موج دارم را دم اسبی بستم. تکه از موهایم را دور کش بستم تا پیدا
نباشه. همیشه سادگی را دوست داشتم چرخی زدم و بالذت به خودم نگاه
کردم. روی صندلی نشستم و مشغول آرایش شدم. به مژه های طلایی رنگم
حسابی ریمل زدم و دور چشمم خط کشیدم. نمای چشم های آبی تیره ام
بیشتر شده بود. از خودم ترسیدم... رژلب صورتی به لب هایم زدم و دور لبم
را طبق عادت به هم مالیدم. ساعت یازده ونیم بود که حسابی آماده
بودم. این سومین باری بود که از شرکت در یک مهمانی بسیار لذت
میبردم. اولین بار تولد رزا بهترین دوست من و شیرین در دوران دبستان بود
که بابا اجازه داد با یکی از لباس هایی که از لندن به سوغات آورده بود در
مهمانی شرکت کنم. دومین بار جشن فارغ التحصیلیم بود که با وجود ونوس
و چهره ی در هم بابا باز هم در جوار خانواده ی عمو یحیی حسابی خوش
گذشت. سومی هم جشن امروز بود که میدانستم به خاطر غزل حسابی

خوش خواهد گذشت. کیف دستی ام را برداشتم و وسایل مورد نیازم را در آن قرار دادم. همه چیز حاضر بود. صدای باز شدن در را شنیدم. کت شلوار سهیل را روی تختش آماده گذاشته بودم.

- سلام.

- سلام خسته نباشی.

- ممنون آماده ای؟

- آره برو کت شلوارت رو بپوش تا بریم.

سهیل که معلوم بود حسابی خسته بود به اتاقش رفت. در را بستم و لباسم را پوشیدم. انقدر از دیدن خودم در آن لباس ذوق کردم که دست هایم را به هم کوبیدم. چرخی زدم و دامن لباسم باز شد و دورم چرخید. کفش های سفید تختم را به پا کردم زود بود برای پوشیدن کفش پاشنه بلند برای همین آنها را در کیفم گذاشتم. چون بین یقه ام باز بود در بین گردن بند هایم دنبال یک گردن بند ظریف گشتم. چشمم به جعبه قهوه ای کنار کت افتاد درش را باز کردم و گردن بند طرح خورشیدی که سهیل برای تولدم هدیه کرده بود را به گردنم گرفتم. بی تردید قفلش را بستم. حسابی شیک شده بودم. دست بند طلای مخصوص سرویسم را هم بستم. همه چیز تکمیل بود. انقدر سرم شلوغ بود و سرم گرم شده بود که حتی به یک نکته منفی

هم فکر نکرده بودم. حسابی دور تا دور خودم چرخیده بودم و سرم را گرم کرده بودم. سهیل تقه ای به درزد.
-من آماده شدم.

مانتوی گل بهی کوتاهی به تن کردم و شال سفید حریرم را سر کردم. کیفم را برداشتم و سریع از اتاق خارج شدم. گوشی موبایلم را از روی عسلی برداشتم و به همراه سهیل که عجله داشت از خانه خارج شدم. قبل از خروجم مثل کد بانو ها چراغ هارا خاموش کرده بودم گاز را چک کردم و در را قفل کردم. سهیل ماشین را روبه روی در آورده بود. دامنم را جمع کردم و کنار دستش نشستیم.

- چه عجب خانوم. او میدید؟ بریم؟

- برو لوس نشو ساعت یک شد. تازه برا من کمکم میخواد بره بکنه.

- الان تا نیم ساعت توی راهیم البته اگه ترافیک نباشه.

- باغشون کجاست؟

- فشن.

- خیلی راهه.

- نه زیاد الان میرسیم.

سهیل ماشین را حسابی گاز میداد و من که با سرعت زیاد آشنا بودم فقط

کمر بندم را بستم.

- میبینم که لباس خوشگله را تنت کردی.

- قبل از این که اینو بخری میخواستم یه لباس آبی بپوشم ولی این یکی
خب خیلی بهتر از اون بود.

- تو تن تو خوشگله گیلدا.

- این کت شلواره ام تو تن تو خوشگله. مخصوصا با این پیرهن مشکی.

- گیلدا کراواتم رو میبندی؟

- چرا تو خونه نگفتی؟

- اول مطمئن نبودم ببندی دوما ترسیدم مثل سری قبل بخوای خفم کنی

سوما وقت نبود. حالا میبندی؟ یا نه میخوای خفم کنی؟

- اونموقع ها به خونت تشنه بودم سهیل ولی حالا...

- حالا چی؟

- بعضی وقتا که اون ترس لعنتی میاد سراغم فکر میکنم این که بی گناهی

دروغه ولی بعد به خودم میقبولونم که تو هیچ کاری نکردی.

- دیگه نمیخوام این چیزا رو یادت بیاد گیلدا. این چیزا به درد زندگی تو

نمیخوره. پس دیگه به یادشون نیار.

- قبلا بهت قول دادم پس سعی میکنم دیگه بهشون فکر نکنم.

همینطور که فرمون را تا ته می چرخوند واز فلکه دور میزد گفت:
- آفرین دختر خوب.

لبخندی زدم و به جاده خیره شدم. سهیل وارد کوچه ی طولانی شد که کنار هر دو طرفش درخت های بید با نظم زیادی و خاصی کنار هم صف کشیده بودند. همیشه راه رفتن روی برگ های خشک بید مجنون را دوست داشتم. صدای له شدن گذشته زیر پاهایم برایم لذت بخش بود ولی نمیدانم چرا این روزهای لعنتی زیر پایم مقاومت میکردند. در کرم رنگی در میان ریشه های چراغ خود نمایی میکرد. سهیل ماشینش را ته کوچه پارک کرد. دامنم را بالا گرفتم و از ماشین خارج شدم. سهیل جلو تر میرفت. عمو هاتف کنار مرد دیگری دم در ایستاده بود. سهیل با هر دو دست و به هر دو تبریک گفت.

- سلام هاتف خان.

- سلام دخترم خوش آمدی برو داخل خانوما داخل ساختمان.

- ممنون.

سهیل من را تا ساختمان همراهی کرد. با هم وارد شدیم. از میان جمعیت فقط یگانه و هستی را شناختم بعد خاله مینا و منیره خانم را هم دیدم. سهیل باز هم با هستی کل کل میکرد. کنار یگانه ایستادم و به شکم

گرد و بر آمده اش دستی کشیدم.

- وای خدا چه بزرگ شده یگانه.

- آره میبنی؟ کلی از ریخت و قیافه افتادم.

- اتفاقا خیلی خوشگل شدی.

- جدی؟

- آره.

سهیل مادرش را بوسید و از سالن خارج شد. منیره خانم جا اسفندی را روی

سرم چرخاند و صلوات فرستاد. به راهنمایی هستی به اتاقی رفتیم.

- خب خانوم خوشگله بکن این مانتو رو ببینم چی پوشیدی؟

یگانه دستی به کمرش زد و کنار هستی نشست و گفت:

- گیلدا هر چی بپوشه حتی گونی به تنش قشنگه.

لبخندی زد و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

- بابا اینطورم که میگوید نیست شما که از من خوشگل تر شدید.

مانتوام را به دست هستی دادم. هستی دستاشو به هم زد و با ذوق گفت:

- هیمنه دیگه تو عروس شدی من نشدم واسه اینکه که هر چی بپوشی به

تنت قشنگه. وای گیلدا لباست خیلی خیلی خوشگله.

- مرسی خانومی ولی به پای لباس تو نمیره.

هستی یک دکلمه صورتی پوشیده بود که دامنش تور مشکی و پف دار بود. قد لباس تا دو سه وجب بالای زانو هایش بود. جوراب شلواری صورتی و کفش های مشکی رنگ عروسکیش فوق العاده بود. لباسم را آویز کردم و از اتاق خارج شدم. صدای موزیک سالن را پر کرده بود. عده ای نشست بودند و عده ای در تکاپو برای کار های مراسم. با لبخند به سمت عمه خانم که عصا به دست روی مبل نشسته بود رفتم. دستش را فشردم و او هم پیشانی ام را بوسید.

- خوبی عروس خوشگله؟

- ممنون عمه خانوم شما خوب هستید؟

عمه خانم به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:

- بشین ببینم بی معرفت.

نشستم و موهام را برای اینکه پشتم گیر نکند کنارم ریختم.

- نفرمایید عمه خانوم به خدا من دورا دور جویای حالتون هستم.

- میدونم مادر شوخی میکنم این سهیل اون موقعم که مجرد بود حتی

وقت نمیکرد به مامان باباش سر بزنه چه برسه به من گفتم زن میگیره

خوب میشه ولی نخیر نشد.

- کاراش خیلی سنگین شده دیگه خودتون باید در جریان باشید بلاخره

سعید خانم مدیر شرکت هستند.

- آره این یگانه طفلی حالا به شوهرش خیلی احتیاج داره ولی چی بشه
آخر شبا میره پیشش بعضی وقتام تا صبح کار میکنه.

- آخی بنده خدا.

سهیل با کراوات در چهارچوب در ظاهر شد و به من اشاره کرد دستش را
کج کرد و به علامت خواهش صورتش را در هم کشید. عمه خانم به شانه ام
زد و گفت:

- پاشو پاشو این کراواتو برا این بچه ببند. فقط مراقب باش خفش نکنیا.

لبخنی زدم و از جا بلند شدم. در راه هستی با شیطنت گفت:

- خفش کن گیلدا تو میتونی.

- باشه الان به حسابش میرسم.

منیره خانم که از پشت سرم رد شد با اخم گفت:

- نگاه کن این دوتا دختر چه خوابایی برای پسر من دیدنا. سهیل مامان فرار
کن.

من وهستی با صدا خندیدیم. مقابل سهیل ایستادم و کراوات مشکی رنگش

که سه خط آبی انتهایش داشت را دور گردنش حلقه کردم. فاصله اش را

رعایت کرده بود که باز حال من بد نشود. گره ی منظمی به کراوات زدم و با

- دست صافش کردم.
- دستتون درد نکنه حاج خانوم.
- خواهش میکنم حاجی آقا.
- سهیل به سمت آقای آفاق که صدایش میزد رفت. صدایم را بالا بردم و به آقای آفاق سلام کردم.
- سلام دخترم خوب شدی؟
- بله بهترم ممنون.
- برو داخل بابا جان. بوی اسفند اذیتت میکنه برو.
- به سالن پر از مهمان برگشتم. کنار هستی و یگانه نشستم. منیره خانم یک لیوان پر نبات داغ به سمتم گرفت و گفت:
- بخور عزیزم هنوز صدات صاف نشده.
- ممنون.
- هستی دستش را روی پام گذاشت و گفت:
- راستی حالت خوب شد؟ به خدا خیلی ترسوندیمون دختر من که داشتیم سخته میکردم.
- یگانه که چهره اش مثل علامت سوال شده بود روبه هستی گفت:
- مگه چی شده بود؟

- بابا دیروز ما رفتیم خرید و برگشتیم خونه خاله منیره نشستیم ناهار بخوریم گیلدا حالش بد شد نمیدونیا بی ادبیه ولی انقدر بالا آورد که گلوش زخم شد.

یگانه صورتش را چنگ زد و گفت:

- خاک به سرم الان خوبی؟

- آره بهترم.

- این نبات داغو بخور برای معدت خیلی خیلی خوبه. ولی از من میشنوی یه تسط بارداری برو.

چرا همه سعی داشتند این تهوع های عصبی من را به حاملگی ربط بدهند را نمیدانم. کلافه بودم برای همین بی اینکه جوابی به یگانه بدهم نبات داغ را سر کشیدم. هستی به استقبال دو خانم دیگر رفت و من کنار یگانه مشغول حرف زدن از کار همسرانمان شدیم. یگانه دل پری از بیش از حد کار کردن سعید داشت. کم مانده بود اشکش سرازیر شود. کمی بعد هستی به همراه دختر قدر بلند لاغری به سمتمان آمد. دختری با موهای بلوند پوست برنز کرده و چشم های سبز چه ترکیب زشتی بود.

- معرفی میکنم دختر عموم المیرا.

هر دو با دختر دست دادیم واو با عشوه ای که ته صدایش بود به ما سلام

کرد. و روبه هستی گفت:

- هستی من که یگانه چون رو میشناسم ولی ایشون؟

- گیلدا همسر سهیل.

این را که گفت انگار به دختر برق سه فاز وصل شد. طوری با تعجب برگشت و به من نگاه کرد که مطمئن شدم رگهای گردنش پاره شد. بعد انگار از دیدن من مشمئز شده باشد. چهره اش را در هم کشید و روی مبل نشست. از رفتار عجیب المیرا چشم هایم گرد شد. من وهستی و یگانه مشغول حرف زدن بودیم ولی المیرا که صورتش سرخ شده بود و اخم هایش در هم بود فقط گاهی به من نگاه میکرد.

با پایان چیده شدن میز و صندلی ها در باغ و ریشه بندی خانم ها اجازه ی ورود به حیاط را پیدا کردند. من، منیره خانم، عمه خانم و یگانه سر میز گردی نشستیم. چهار صندلی در میز هم خالی بود. سهیل روی یکی ولو شد و گفت:

- وای به خدا خسته شدم.

منیره خانم یک لیوان آب به دستش داد و گفت:

- خب مادر انقدر این طرف اونطرف نرو این همه کارگر خودشون کارها رو

درست میکنند.

- نه بابا اگه بالا سرشون نباشی که کاری پیش نمیره.

عمو صالح وسعيد روی مابقی صندلی ها نشستند. عمو صالح کلاه شاپوی

سفید رنگش را برداشت و گفت:

- چطوری عروس داداش.

- ممنون شما خوب هستید؟

- هی بد نیستم نفسی میاد ومیره.

عمه خانم سرش را از عمو صالح برگرداند و به منیره خانم گفت:

- این داداش عذب ما هم همش از زندگیش میناله. یکی نیست بگه زن

داری بچه داری؟ درد وارث به جوخته؟

همگی خندیدیم منیره خانم از میان جمعیت دنبال آقای آفاق

میگشت. گفت:

- والا به خدا دوتا برادر عین همین حالا به قول تو علی وارث داره و زن

وبچه ولی آقا صالح شما دیگه چرا؟

- زن داداش فک کنم دارم عاشق میشم.

بعد از این جمله لپ هاش رو پر از باد کرد و خندش را با شتاب بیرون

داد. همه خندیدند و بلاخره آقای آفاق از دور نمایان شد. کنار عمو صالح نشست و گفت:

– خوب چشم منو دور دیدید افتادید به خنده.

شاهین و شهریار که معلوم نبود از کجا پیدا شدند با اخم به میز نگاه کردند و به عمه خانوم گفتند:

– ما فقط اضافه بودیم؟

– وای مادر قربونت بره شما دوتا که یه ثانیه هم روی زمین نمیشینید جای نشستن واسه چی تونه؟

شهریار در حالی که بشکن میزد به سمت پیست رقص رفت و گفت:

– شاهین بیا مامان راست میگه.

هستی و المیرا به همراه دودختر دیگر که نمیشناختم مشغول رقصیدن بودند و شاهین و شهریار هم به آنها پیوستند. نگاهم به کفش های پاشنه تختم افتاد. تازه دلیل کشیدن لبه ی دامنم به زمین را فهمیدم. کفش های پاشنه بلندم را فراموش کرده بودم بپوشم. از جا بلندشدم.

– جایی میری؟

– کفشامو فراموش کردم.

– کجاست؟

- خودم میارم.

- ای بابا بگو کجاست الان برات میارم دیگه.

- تو اتاق کنار دستشویی داخل کیفم آویزونه به جا لباسی.

- باشه بشین الان میام.

سهیل به سمت ساختمان رفت. همه چیز واقعا در خور غزل و مهرباب بود. جاده ای با سنگ فرش سفید که انتهای آن یک مبل قرمز بود. اطراف جاده گل های رز سفید به صورت گرد چیده شده بود. و کنار گل ها شمع های سفید و کوچکی روشن بود. درخت ها پر بود از چراغ های ریز رنگی. میز ها و صندلی های سفید و من که بی صبرانه انتظار غزل را میکشیدم. سهیل از دور به چشمم خوردهمین که داشت به من نزدیک میشد. المیرا به سمتش رفت باهم دست دادند و انگار سهیل فقط یک کلمه به او گفت و با عجله به سمت من آمد. نگاه عصبی المیرا را در میان موهای بلوند در صورت ریخته اش دیدم. سهیل نفس نفس زنان گفت:

- بدو مهرباب زنگ زد گفت آمادس باید بریم دنبال غزل.

- فقط ما میریم؟

- آره فیلم بردار گفته زیاد شلوغش نکنیم.

لباسم را تن کردم و از بقیه جدا شدم. سهیل ماشین را آماده روبه روی در

گذاشته بود. سوار شدم و سهیل راه افتاد.

- یه زنگ بزن به غزل بگو داریم میام.

فوری شماره غزل را گرفتم و بعد از چند بوق بلاخره صدایش را شنیدیم.

- غزل جان ما داریم میایم آماده ای دیگه؟

- آره عزیزم بیاید.

- باشه فعلا.

قطع کردم و به روبه رو خیره شدم. بعد از رسیدن به گل فروشی و همراهی

مهراب با ما به سمت آرایشگاه محدیث به راه افتادیم. روبه روی آرایشگاه

فیلم بردار منتظر ما بود. من وارد آرایشگاه شدم. غزل در سالن انتظار

نشسته بود. لبخنده به روی همچون ماهش زدم و شغل به دست به سمتش

رفتم.

- پاشو خوشگل خانم که مهراب خان دل تو دلش نیست.

محدیث به سمتمان آمد. دستش را فشردم و با هم رو بوسی کردیم. از زمانی

که دیده بودمش حسابی تغییر کرده بود.

- چطوری گیلدا خانم بابا گاهی از این طرفا بیا غریبی نکن.

- چشم عزیزم حتما میام.

غزل گره ی شنلش را محکم بشت و کلاه گشادش را به سر کشید و روبه

محدث گفت:

- پس زود باش محدث جون. دیر شدا.

محدث کلید برق را زد و گفت:

- بریم بابا من آماده شدم.

محدث سوار ماشین ما شد و مهرباب و غزل مشغول انجام دستورات فیلم

بردار بودند. کم کم یک ساعتی از این سر کوچه به آن سر کوچه پیاده

رفتند و برگشتند. محدث نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای بسه دیگه تمام آرایشش خراب شد زیر این آفتاب.

- راست میگه سهیل بهشون بگو بسه دیگه مهمونا منتظرن.

سهیل کلافی دستی به گردنش کشید و پیاده شد. در گوش مهرباب چیزی

گفت و به غزل کمک کرد سوار ماشین بشود. بعد از آن فیلم بردار هم

دوربینش را جمع کرد و بلاخره رضایت داد تا راه بیوفتیم. صدای موزیک کر

کننده بود. محدث گفت:

- زندگی خوبه زوج جوون؟

من و سهیل به هم نگاه کردیم. سهیل پیش قدم شد و به محدث گفت:

- چرا تجربه نمیکنی محدث بیینی خوبه یانه؟

- ای بابا دلت خوشه کو خواستگار؟

- این رفیق من محسن چه ایرادی داشت که ردش کردی؟
- ای بابا اون برای من خیلی خوب بود یعنی از سرم زیاد بود به خدا.
- خب خنگه اون تو رو هم خوب میکرد بنده خدا هنوز منتظره جوابه.
- هی دست رو دلم نذار سهیل تو ام با این خواستگار پیدا کردنت.
- من که سر از حرف هایشان در نمی آوردم. تا پایان مسیر ساکت ماندم. بلاخره به باغ رسیدیم. صدای جیغ و دست و کل با هم قاطی شده بود. دست محدث را گرفتم پشت سر جمعیت وارد باغ شدیم. سهیل هم کنار پدرش ایستاد. به همراه محدث به همان اتاق قبلی رفتیم. کفش هایم را عوض کردم و محدث هم لباسش را پوشید.
- وای گیلدا تو حتی به خودتم نرسی خوبی. با این مدل موی ساده انقدر جذاب شدی که نگو.
- بابا دیگه انقدر ام که میگی نیست.
- من حالا هی میگم و تو بگو نه الکی نیست سهیل خرت شدا.
- خندیدم و کیف دستیم را برداشتم و از سالن خارج شدیم. به یکی از خدمه ها گفتم یک صندلی به میزمان اضافه کند تا محدث احساس غریبی نکند. کنار هم نشستیم. غزل مشغول صحبت با خاله مینا و عمو هاتف بود. بقیه جوان ترها میرقصیدند و بزرگ ترها نشسته بودند. محدث دستم

را کشید و به سمت جمعیت برد.

- تا کی میخوای اینجا بنشینی؟

- ای بابا باشه دستمو ول کن خودم اومدم.

- بدو بدو بیا.

به همراه محدث مشغول رقصیدن شدم. انقدر موقع بی کاری با شیرین

تمرین رقص میکردیم که در این یک قلم حسابی حرفه ای بودم. صدای

موزیک کرکننده بود. ومن بلاخره از ته دل شاد بودم. لبخندم محو

نمیشد. هیچ فکر منفی در سرم نبود. از چیزی نمیترسیدم. حالم خوبه خوب

بود. نگاه سرشار از تحسین منیره خانم به سر تا پای من بود. آرامشم را

بیشتر میکرد. یک نفر از پشت آرنجم را گرفت ومن نا خودآگاه

چرخیدم. هوا تاریک شده بود ولی نور باغ انقدر زیاد بود که با روز برابری

میکرد. صورت سهیل را به خوبی دیدم. برق شوق در چشم هایش چشمک

میزد.

- بابا چرا غریبه ها یکمم با من دوست برقص.

- اونام دوستانم سهیل.

- من نیستم؟

- چرا هستی تازه شوهرمم محسوب میشی.

- خب بین من یه حسن نسبت به بقیه دارم.

مشغول رقصیدن با سهیل بودم. ولی رقص سهیل فقط پا به پا کردن و دست زدن بود. من بودم که با عشوه قر میدادم. دست خودم نبود همیشه همینطور میرقصیدم.

- گردنبندت خیلی خوشگله خانومی.

- سلیقه بهترین دوستمه.

حرارت بدنم زیاد شده بود. واقعا تحمل نداشتم. گیلدا مقابلم میرقصید من خیره خیره نگاهش میکردم. باورم نمیشد گردنبندی را که برای تولدش هدیه کرده بودم گردنش کرده بود. لباسی که من خریده بودم به تن کرده بود. دختری که روز اول که دیدمش صورتش از شدت ورم و کبودی پیدا نبود. دختری که بارها گفته بود از من متنفر است به رویم لبخند میزد بی ترس مقابلم میرقصید و بلاخره من برق شادی را در چشم های آبی اش میدیدم. چرخی زد و خرمن موهای بسته شده اش به صورتم برخورد کرد دور از چشمش عمیق بویدمشان. من لحظه ای در این دشت طلایی گم شدم. نفسم را برای مدتی حبس کردم تا بوی موهای گیلدا در ریه هایم

بماند. همین که میرقصید. پاشنه کفشش خم شد. فوراً کمرش را گرفتم. نگاهمان در هم گره خورد و من باز هم آن ترس لعنتی را دیدم. فشاری به کمرش آوردم و کمکش کردم روی پاش بایستد. از مقابلش رفتم. توان ایستادن نداشتم. صبرم داشت لبریز میشد. جرات ابراز این حس لعنتی را نداشتم توان اذیت شدن گیلدا را نداشتم و باز هم سکوت را ترجیح دادم. یک لیوان آب را یک سره سر کشیدم. غزل و مهرباب هم مشغول رقصیدن بودند. در جمعیت گیلدا را دنبال کردم. بابا مراقب گیلدا بود. او هم ترس گیلدا را دیده بود و عروسش را مشغول رقصیدن کرده بود. خوشحال بودم که آنها هم مثل من حسابی حواسشان به گیلدا بود.

- مبارک باشه سهیل خان.

ای بابا این دختر کجا بود؟

- ممنون.

- هم به خاطر ازدواج خودت وهم به خاطر غزل.

- بازم ممنون المیرا خانم.

- چه بی خبر سهیل.

- یادم نبود به شما خبر بدم معذرت میخوام.

- تو که اینو زیر نظر داشتی چرا قبلش اومدی خواستگاری من؟ از هستی

شنیدم دقیقا دوهفته بعد از خواستگاری با این دختره ازدواج کردی.
به سمتش براق شدم وبا انگشت اشاره به صورتش اشاره کردم.
- مراقب حرف زدنت باش المیرا. این دختره اسم داره فهمیدی؟
- اوه اوه چقدرم روش غیرت داره. سهیل خان مردم اسباب بازی به تو نیستن
که ازشون استفاده کنی نخواستی بذاری کنار.
یک قدم به سمتش برداشتم واو به عقب رفت.
- من با هیچ کس بازی نکردم. یادمم نمیاد به تو قولی داده باشم. من فقط به
خاطر مامانم تو اون مراسم لعنتی شرکت کردم اینو تو اون گوشت فرو کن.
- خب از همون اول معشوقه رو به مامانت نشون میدادی که پاتون به خونه
ما باز نشه.
- کارایی که من انجام میدم به تو ربطی نداره اگه ناراحتی که اومدیم
خونتون یه چایی خوردیم سر فرصت تشریف بیارید من زلمون از خجالتتون
در بیایم.
بیش از این ماندن را جایز ندیدم واز کنار المیرا رفتم. هرچارا دیدم گیلدا را
پیدا نکردم. وارد ساختمان شدم. همه جا تاریک بود.
- گیلدا...
وارد راهرو شدم که گیلدا از دستشویی خارج شد.

- تو اینجایی؟ دختر سخته کردم.

- چی شده؟

- همه جا رو گشتم نبودى کلافه شده بودم ديگه.

- اومدم دستشویی.

- بیا بریم بیرون.

همین که از راهرو بیرون رفتیم سعیدوارد شد.نگاهی چپ چپ به من انداخت وگفت:

- سهیل داداش خجالت بکش سن وسالی ازت گذشته آبرو داری کن.

- مزخرف نگو سعید.

- باشه ما کلا مذخرف گو.

نگاهی به صورت خجالت زده ی گیلدا انداختم وبی اینکه جوابی به سعید بدم به سمت در خروجی رفتم گیلدا هم به همراهم می آمد.سر میز نشستیم.عمه خانم تنها بود.

- بلاخره خسته شدیدی؟

- وای عمه من که کمرم درد گرفت.

- حرف الکی نزن تو که اصلا بلد نیستی برقصی.همش دست میزنی.

- خب چیکار کنم؟

- هیچی همینم خوبه عوضش زنت به جای تو ام میرقصه.

به صورت سرخ شده ی گیلدا نگاه کردم. دلم پر میکشید که صورتش را نوازش کنم گونه ها سرخ شده اش را ببوسم ولی... بلاخره سرش را بالا آورد و به عمه خانم لبخند زد. وای که زیبایی صورتش وقتی میخندید مثال زدنی نبود. از خیره نگاهش کردن از وابستگی بیش از حد یا شاید دل بستگی بیش از حد میترسیدم. موزیک آرامی پخش میشد. همه زوج ها دور مهراب و غزل حلقه زده بودند و تانگو میرقصیدند. نور باغ کم شمع بود فقط وسط باغ نور کمی داشت. عمه خانم با تعجب به مانگه کرد و گفت:

- نکنه باهم قهرید؟

- چی؟

- سهیل عمه نمیبینی حتی یگانه وسعیدم میرقصن شما

نشستید چرا؟ ببینم بحثتون شده؟

با تعجب به گیلدا که او هم چشم هایش گرد شده بود نگاه کردم و گفتم:

- نه عمه قهر نیستیم ولی گیلدا خسته شد.

- پاشو ببینم لوس نکن خودتو ازش بخواه که باهات برقصه.

خودم را ناچار دیدم. اگر بیش از این پافشاری میکردم عمه خانم شک

میکرد. میدانستم زن بسیار تیز وریز بینی هست. با حرکت چشم از گیلدا

پرسیدم که میشد یک چنین کاری انجام بدهیم واو با بستن چشم هایش دلم را آرام کرد. دستش را گرفتم و به سمت جمعیت رفتیم.

- نمیترسی که؟

- سعی میکنم.

- هر موقع دیدی حالت بده بهم بگو.

- باشه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و یک دستش را کف دستم جا داد. چه ظریف بود این دست های سفیدش. با تردید دستم را پشت کمرش گذاشتم و مشغول رقصیدن شدیم. به چشم هایم نگاه نمیکرد. بدنش لرزش خفیفی داشت ولی نه به شدت قبل انگار داشت با ترس درونی اش میجنگید. با خشم به روبه رو خیره شدم. انقدر اخم کرده بودم که سوزشی میان ابرو هایم حس کردم. در دلم هزار بار لعنت به احسان و هر کس دیگری که پشت این ماجرا بود فرستادم. در ذهنم یک بار احسان را دفن کردم ولی باز فایده نداشت خشمم فرو کش نمیکرد. چقدر خودم را به خاطر رفاقت با احسان ملامت کردم. سرگیلدا تا روی سینه ام میرسید. قدش نسبت به من کوتاه نبود.

- خوبی؟

سرش را بالا گرفت. چشم های آبی رنگش ترس را به وضوح نمایش میداد.

- نه ولی مثل قبل نیستم کمتر میترسم به خصوص که با تو میرقصم.

کم کم اعتماد از دست رفته اش مخصوصا نسبت به من در حال برگشت بود. باید هرچه زود تر نوبت روانشناس میگرفتم تا گیلدا از این منجلاب ترس وحشت نجات پیدا کند. موزیک به پایان رسید. دست گیلدا را رها کردم و خیره نگاهش کردم انتظار به هم ریختگی را داشتم ولی لبخندی زد و گفت:

- وای سهیل فکرشو نمیکردم. تمرین خوبی بود مگه نه؟
خشم صورتم هنوز پاک نشده بود. لبخندی خشک به لب آوردم
و گفتم:

- خوشحالم گیلدا دیدی؟ بهترین کسی که به خوب بودن و خوب شدن کمک میکنه خودتی. پس برای خوب شدن تلاش کن
گیلدا منم کمکت میکنم.

- ممنون سهیل. من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم.
- معذرت خواهی؟

- آره مال وقتی که نمیدونستم بی گناهی حرفایی که بهت

زدم. واقعا معذرت میخوام درسته نمیدونستم که اینطوری میشه
و حق رو به خودم میدم ولی باید منو ببخشی.

- من هیچ گله ای نداشتم گیلدا. عذاب میکشیدم وقتی چیزی به
یادم نمی اومد و مجبور شدم کنارت بمونم و عذابت رو بیشتر کنم.

- گذشت سهیل نميخوام به گذشته فکر کنم. میخوام آینده
بسازم. میدونم که تا جایی که اجازه ی موندن تو زندگیم را داشته
باشی میمونی و کمکم میکنی.

سر که بلند کردم. خودمان را ته باغ پیدا کردیم زیاد حرف نزده
بودیم ولی حواسمان به اطراف نبود و قدم زنان به ته باغ رسیده
بودیم. با هم خندیدیم و بر گشتیم.

- سهیل ماما کجا بودید؟

- همین دورو اطراف.

هنوز عصبانی بودم. سعید کنارم نشست و در مورد پروژه ی مهیار
با من صحبت میکرد. نقشه ها تکمیل بود فقط بازرسی محل مانده
بود و زدن کلنگ احداث. بعد از خوردن شام همه سوار ماشین
هایمان شدیم.

به همراه محدیث کنار ماشین ایستاده بودیم تا سهیل دل از بحث و گفت و گو با سعید دست بکشد. کفش هایم پایم را میزد. با کفش های پاشنه تخت عوضشون کردم و با غر داخل کیفم گذاشتم.

- خوش به حالت پاشنه تخت آوردی من چیکار کنم؟

- این سهیل که نمیاد حداقل تو ماشین بشینیم کاش سوئیچو داده بود حداقل.

با صدای باز شدن قفل ها سرمرا چرخاندم.

- خانوما شرمنده بریم که از عروس و داماد عقب نمونیم.

هر دو غر زنان سوار ماشین شدیم. محدیث پیش دستی کرد و با صدای بلند گفت:

- خجالت نمیکشی؟ دو تا خانم یکی از یکی متشخص تر کنار

ماشینت منتظرت ایستادن تو با خیال راحت در مورد کار حرف

میزنی؟ خجالت بکش حالا نه از من از این زن مثل دسته گلت نگا صداشم در نیما. دختر من جای تو بودم الان با ناخونام چشماشو

در میاوردم.

- محدیث جان سرش شلوغه.

- وا دختر تو دیگه کی هستی؟

سهیل شیشه را پایین داد و گفت:

- خوب شد محسن تورو نگرفت. وگرنه انقدر جیغ جیغ میکردی گوشاش کر میشد.

- خیلیم دلش بخواد.

صدای بوق ماشین ها خیابان ها را منفجر کرده بود. سهیل کنار

ماشین عروس رفت و از شیشه سرش رو بیرون برد و گفت:

- شاه دوماذ نری تو درخت؟

مهراب چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- خودت حواستو جمع کن برادر زن که داری میری تو دیوار.

- ا باشه الان رسیدیم بهت میگم. غزلو میبرم خونمون نمیدارم

بینیش ببینم کی میره تو دیوار.

- من بگم گه خوردم درست میشه؟

همه خندیدیم و سهیل از خنده ی زیاد اشکش در آمد. مهراب از

ما جلو زد و بلاخره بعد از طی کردن مسیر یک ساعته بلاخره روبه

روی یک آپارتمان ده طبقه ایستادیم. حالا باز هم همان مراسم

خدا حافظی مسخره. امشب اشک میریختند و فردا باز هم همدیگر

را میدیدند. به شب عروسی خودم فکر کردم. چرا کسی نبود تا برای نبودن من اشک بریزد حتی بابا همراهمان نیامد تا ببیند مبادا سهیل دخترش را به مخروبه های تهران ببرد. فقط حرف های آقای آفاق را به یاد آوردم. از ماشین پیاده شدیم. غزل گریه نمیکرد فقط چشم هایش سرخ شده بود. ولی منیره خانم در حالی که گریه میکرد پیشانی هردو را بوسید. آقای آفاق در گوش مهرباب چیزی زمزمه کرد. سهیل لبخند زنان به سمت هردو رفت مامانش را بغل کرد و روی سرش را بوسید و گفت:

- مامان فردا صبح باز میبینیش.

به سمتشان رفتم دست منیره خانم را گرفتم کمی عقب تر بردم. سهیل غزل را بغل کرد و بعد مثل آقای آفاق چیزی در گوش مهرباب گفت. با هم وارد آسانسور شدند و ما راهی شدیم.

- منیره خانم گریه نکن دیگه به قول سهیل فردا صبح میای میبینیش اصلا با هم میایم خوبه؟

- دخترم دیگه با ما زندگی نمیکنه دیگه تنها شدم گیلدا.

- مگه من مردم که تنها بشی. تازه غزل انقدرام نامرد نیست که بذاره بره پشت سرشم نگاه نکنه.

منیره خانم کمی آرام شد. او را به آقای آفاق سپردم و سوار ماشین شدم. محدث را به خانه شان رساندیم و باز هم من و سهیل تنها به سمت خانه خودمان برگشتیم. لباسم را سریع عوض کردم و روی تخت افتادم. انقدر خسته بودم که حتی توان شستن صورتم را هم نداشتم. همین که سرم بالش را لمس کرد خوابم برد. چشم که باز کردم. احساس کردم یک تریلی ۱۸ چرخ از روی بدنم رد شده است. همه وجودم درد میکرد و میدانستم از خستگی بیش از حد است. صدای تلفن من را به سمت سالن میخواند ولی توان بلند شدن نداشتم. صدای سهیل را شنیدم.

- الو.

...-

- خوابه مامان بذار بینم میاد یا نه خبرتون میکنم.

...-

- چشم الان تماس میگیرم. فعلا.

فهمیدم که منیره خانم برای رفتن به خانه ی غزل میخواهد همراهیش کنم. امروز برای او روز مهمی بود. دیشب شب زفاف دخترش بوده و امروز باید برایش صبحانه ی معروف رابرد. از جا

بلند شدم و قبل از این که سهیل برای بیدار کردنم اقدام کند خودم از اتاق خارج شدم.

- ا بیداری؟

- او هوم کی بود؟

- مامانم گفت ازت بخوام بری که باهم برای غزل صبحونه ببرید.

از بازگو کردن این حرف و مفهوم این کلمات صورتم سرخ

شد. سرم را زیر انداختم و زمزمه کردم:

- میرم.

بعدن از شستن صورتم به اتاق برگشتم میلی به خوردن صبحانه

نداشتم. کمد لباسم را باز کردم. یک شلوار لی یخی لوله

تفنگی، مانتو بنفش و شال یاسی رنگ به تن کردم. جمعه بود

و سهیل سر کار نمیرفت. کیف دستی بنفشم را

برداشتم. نمیخواستم مزاحم سهیل بشوم سوئیچ ماشین را از روی

میز آرایشم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

- میرسونمت.

- نه نمیخواه امروز روز استراحتته خودم میرم.

- پس مواظب باش زودم برگرد.

- روبه روی جا کفشی ایستادم کفش های سفیدی که دیشب پوشیدم و پاشنه تخت بود را پوشیدم و گفتم:
- ناهار از بیرون میگیرم.
- به خودت زحمت نده امروز میخوام برات خودم ناهار درست کنم.
- باریکلا آقای هنرمند. باشه فقط خونه رو نسوزونی.
- باشه نترس برو تا مامانم باز زنگ نزده.
- خندیدم و از خانه خارج شدم. به زحمت ماشین را از پارکینگ بیرون کشیدم و به خاطر جبران زمان تلف شده ام هنگام بیرون آوردن ماشین با سرعت زیاد خودم را به خانه آقای آفاق رساندم. زنگ را که فشردم منیره خانم به سرعت از خانه خارج شدم. قابلمه به دست در ماشین را باز کرد. ظرف صبحانه را عقب گذاشت و خودش جلو نشست.
- ببخش گیلدا جون نمیتونستم خودم تنها برم و گرنه مزاحمت نمیشدم.
- این چه حرفیه من خودم دیشب گفتم که همراهتون میام.
- قربونت برم که انقدر مهربونی ایشالا هرچه زودتر دشمنات به

زمین گرم بشینن مادر.

- ان شالله.

با این که دیشب با سهیل به خانه غزل رفته بودیم ولی باز هم از منیره خانم برای پیدا کردن خانه شان کمک گرفتیم. همین که مقابل در آپارتمان رسیدیم منیره خانم آهی کشید و از ماشین پیاده شد ظرف را برداشتم و با آسانسور به طبقه هشتم رفتیم. زنگ زدیم و مهرباب در را گشود. حوله ای روی سرش بود. یک تی شرت راه راه آبی سرمه ای و یک شلوارک آبی پوشیده بود. با منیره خانم روبوسی کرد و دست من را هم فشرد.

- خوش اومدی خاله جان. خوش اومدی گیلدا خانم.

- ممنون مهرباب خان.

کفش هایم را در آوردم . پا به سالن ال مانندی گذاشتم. فرش ها فیروزه ای با نقش کرمه و گل بهی بود. قسمتی از سالن مبل های راحتی آبی رنگ بود که باز مینه ی فرش هم خوانی داشت. روی مبل ها پر بود از کوسن های بنفش و سفید. قسمتی از سالن هم مبل های سلطنتی قهوه ای تیره بود. همین طور که خانه را از نظر میگذرانم وارد آشپزخانه شدم. همه جا سفید بود و ست سبز و نقره

ای جالبی داشت. دو کاسه از محتویات قابلمه پر کردم و در سینی گذاشتم. از مینره خانم خواستم به سالن بروم و منتظر بماند. غزل هنوز حمام بود. سبد نان را کنار سینی گذاشتم و از آشپز خانه بیرون رفتم سفره را روی ناهار خوری پهن کردم و کاسه هارا سرمیز گذاشتم.

- گیلدا مادر دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

- این چه حرفیه کاری نکردم.

مینره خانم در جوابم لبخند زد و روبه مهراب گفت :

- خاله جان شما برو میل کن تا غزل میاد.

- نه خاله جان الان دیگه میادش خیلی وقته رفته.

روی یکی از مبل ها نشستم و به تابلو فرش روی دیوار خیره

شدم. دو اسب سر هایشان را در هم گره کرده بودند و در سبزه زار

ایستاده بودند. حس خوبی بهم دست داد. همین طور که به تابلو

خیره بودم صدای غزل از پشت سرم شنیدم.

- سلام مامان. سلام گیلدا جونم.

از جا بلند شدیم. روی غزل را بوسیدم و گفتم:

- سلام عروس خوشگل حالت چطوره خانم دکتر.

- خوبم خانم دکتر شما چطوری؟

- منم خوبم عزیزم برو بشین صبحونت رو بخور که از دهن افتاد.
برگشتم و روبه مهراب هم گفتم:

- پاشو مهراب خان پاشو برو سر میز تا خانومت بیاد.

هر دو سر میز نشستند و منیره خانم به آشپزخانه رفت. من همان جا روی مبل نشستم و این بار در حال آنالیز مجسمه ی کنار سالن شدم. زنی با تنی نیمه عریان که تنگی به دست داشت. تقریبا هم قد من بود. منیره خانم کاسه ای را به سمتم گرفت و در حالی که بغضش را فرو میداد. گفت:

- عزیزم تو ام بخور.

این را که گفت چشم هایش تر شد. از جا بلند شدم کاسه را از دستش گرفتم و روی عسلی کنارم گذاشتم و محکم بغلش کردم. غزل و مهراب متوجه ی این ماجرا نبودند.

- الهی بمیر مادر برات. به مظلومی امام حسین قسم فکرت داره
چونمو به لبم میاره.

این همه مهربانی برای من؟ من لیاقت این همه محبت را از طرف
این زن داشتم؟ دستم را روی کمرش فشار دادم و محبتم را به بدن

لرزانش تزریق کردم. من تحمل این همه مهربانی را نداشتم. چرا برای من؟ من با آمدنم زندگی پسرش را آرزوهایش را به آب دادم. چرا من را انقدر دوست داشت حتی حالا که میدانست سهیل بی گناه است و مجبور است نام ولقب یک متجاوز را به دوش بکشد. با صدای غزل از هم جدا شدیم. با انگشت سبابه اشک هایش را پاک کردم و به رویش لبخند زدم. چطور باید جواب این محبت های خالصانه را بدهم؟
- بخور مادر.

با رفتن منیره خانم ظرف را برداشتم و برای دل خوشی منیره خانم هم که شده یکی دو قاشق خوردم ولی هم اینکه غذای شیرین دوست نداشتم و دو اینکه این حال منیره خانم موجب بغض شده بود و چیزی از گلویم پایین نمیرفت. بعد از خوردن صبحانه غزل دستم را گرفت و به اتاق خوابش برد.
همه چیز یاسی و سفید بود. لب تخت نشستیم. غزل دستم را گرفت و گفت:

- خانوم خانوما خبرای جدید شنیدم به امید خدا داری برای به خاک سیاه نشوندن اون نامردا کم کم موفق میشی؟

- آره به امید خدا اگه اون لعنتی پیدا بشه همه چیز حل میشه.

- خیلی خوشحالم گیلدا. خوشحالم که سهیل بی گناه دیدی

حرفام درست بود؟ گیلدا...

- بله؟

- به سهیل من اعتماد کن اون روح بزرگی داره. میتونه در یک آن

بهترین رفیق شوهر یا برادرت باشه. همونطور که برای من هرکاری

از دستش بر او مد کرد. گیلدا سهیل برای من بهترین برادر بود

بهش اعتماد کن و از عالم و آدم بترس از اون نترس. آزارش به یه

مورچه هم نرسیده.

به حرف های غزل درمورد سهیل ایمان داشتیم. سهیل زمانی که در

نظر من مجرم بود با سهیلی که تازه دارم میشناسم زمین تا

آسمان تفاوت داشت. در برابر حرف های غزل سکوت کردم. انقدر

در مورد سهیل قشنگ و حقیقی حرف زد که یک لحظه در دلم

احساس دلتنگی کردم. جالب بود برای سهیل دلتنگ شدم. او را در

آشپزخانه پشت گاز با پیش بند و کلاه آشپزی تصور

کردم. لبخند به لب آوردم. از جا بلند شدم و گفتم:

- برم تا داداشت خونه رو نسوزونده.

- چی شده؟

- گفته میخواد نهار درست کنه.

- اوه اوه زنگ بزن آتش نشانی و برو. سرراه پیتزا هم سفارش بده.

هر دو با صدای بلند خندیدیم. منیره خانم وارد اتاق شدم و گفت:

- خوب میخندیدا. پاشید بیاید بیرون داماد گلم تنه‌است.

- من باید برم منیره خانم شما باهام میان یا میمونید؟

- نه مادر اگه میخوای بری منم برسون خونه.

- چشم پس بریم.

من از اتاق خارج شدم و کفش‌هایم را پوشیدم. سوئیچ را در دستم جا

به جا کردم و از مهرباب خداحافظی کردم. منیره خانم در حالی که به

غزل سفارش میکرد. کفش‌هایم را پوشیدم و باهم از خانه خارج

شدیم. بعد از رساندن منیره خانم به خانه رفتیم. در را که باز کردم بوی

قرمه سبزی به مشام رسید. انتظار این عطر و بو را نداشتم. با ابروی

های بالا انداخته و چشم‌های گرد شده وارد آشپزخانه شدم. همان

صحنه‌ای که تصور کرده بودم مقابلم دیدم و همین باعث شد خندم

بلند بشود. چنان میخندیدم که سهیل مات من شده بود.

- چشمم روشن خلم که شدی؟

- بی تربیت خل چیه؟ قیافه خودتو تو آینه دیدی که بفهمی خل کیه؟
- میخواستم همه چی تموم باشه. برو لباستو عوض کن و بیا که غذا آماده خوردنه.

- الان میام.

به اتاق رفتم و به سرعت نور به آشپزخانه برگشتم. اشتیاق زیادی برای خوردن دستپخت سهیل بودم. میز آماده چیده شده بود. با سلیقه نبود ولی همین سادگی اش هم زیبا بود. سر میز نشستم. سهیل مقابلم نشست و برایم پلو ریخت. قاشق و چنگال را برداشتم. کمی خورشت کنار برنجم ریختم و با ولع اولین قاشق را به دهانم گذاشتم. شاید به جرات میتوانستم بگویم از قرمه سبزی های خاله زیور و حتی ننه گلرو هم خوشمزه تر بود. حتی فرصت برای حرف زدن هم به خودم ندادم. سهیل لبخندی زد و مشغول خوردن شد و بشقاب پلو که تمام شد. به پشتی صندلی تکیه دادم و در حالی که دور دهنم را با دستمال پاک میکردم گفتم:

- عالی بود واقعا میگم برای خودت یه پا کدبانویی.

- اشتباه نکن دیگه کدبانو نه کدخدا.

- خب حالا کد خدا ظرفاشم میشوری یا کدبانو بشوره؟

- نه دیگه کار را که کرد آنکه تمام کرد.
- نه سهیل اجازه بده ظرفهاشو خودم میخورم.
- نهچ شما برو استراحت کن آخه دو تا بشقاب انقدر چونه زدن داره
- گفتم میخورم میخورم رو حرف کدخدام حرف نزدن.
- از جا بلند شدم. پیش بند ظرف شویی را بستم و دستکش هارا دستم کردم.
- کدخدا پاشو ظرفارو بچین تو سینک بور بشین رو تخت کدخداییت و تی وی ببین من خودم به بقیه کارا آشپزخونه میرسم.
- سهل دستش را به علامت اطاعت روی پیشونیش گذاشت وگفت:
- اطاعت میشه کدبانو. حالاکه میخوای کمک کنی پس خودت از رو میز جمعشون کن.
- این را گفت از آشپزخانه بیرون دوید.
- باشه آقا سهیل یکی طلبت من بعدا تلافی میکنم.
- سرش را از دریچه پایین آورد وگفت:
- دستت نمیرسه کدبانو.
- بشقاب هارا در سینک گذاشتم وبی اینکه جوابش را بدهم مشغول شستن شدم. ظرف شستن بهترین تمرین تمرکز برای خانم

هاست. حین ظرف شستن چه معما ها که حل نشده و چه موضوعاتی که به آنها فکر نکرده باشند. هرچند کم ولی این آب پاک که کثیفی ظرف هارا از بین میبرد از زمانی که اولین بار ظرف شستم به من حس خوبی میداد. من را از چنگ تمام سختی ها میربود و به دست آرامش میسپرد. دستکش هایم را بیرون آوردم و در جادستکشی گذاشتم. گره پیش بند رو هم باز کردم و حین خروج از آشپزخانه روی پشتی صندلی گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و روی مبل نشستم. سهیل روی کاناپه تقریبا دراز کشیده بود. مات فیلمی بود که تلویزیون پخش میکردم. یک فیلم جنگی تخیلی بود. زیاد اشتیاقی به تماشا نداشتم. دستم را به دسته مبل تکیه دادم و سرم را روی آن گذاشتم. به صفحه تلویزیون خیره بودم ولی نگاه نمیکردم فکرم جای دیگری چرخ میزد. یک علامت سوال روی مغزم حک شده بود به خاطر حسی که در خانه غزل به جانم افتاد. اخم هایم ناخواسته در هم گره خورده بود. به علامت سوال پرونده ام هم فکر کردم به بی وجدان بودن شخصی که به آن فیلم نیاز داشت ولی واقعا چرا؟ له کردن من انقدر مزه داشت؟ من کجای این دنیا به چه کسی بد کرده بودم؟ همیشه مثل یک خر به همه سواری داده بودم. حتی به مامان وقت رفتن اعتراضی نکردم. تابع

نبودنش بودم. تابع همیشه با اخم دیدن بابا بودم. این نبودن ها این اخم ها و این بد بودن ها جز لاینفک زندگی من شده بودند. همین که در افکارم غرق شده بودم صدای انفجار بلندی گوشم را به لرزه در آورد. از جا پریدم و گوش هایم را محکم گرفتم. چشم هایم را بسته بودم. دست های سهیل را روی دستم حس کردم صدای نارسایش را شنیدم.

- گیلدا... گیلدا... نترس فیلم بود.

سر که بلند کردم تازه فهمیدم ابر قهرمان فیلم به شدت منفجر شده بود و من چون غرق در افکارم بودم از این صدا ترسیدم. لبخندی زدم و نگرانی را از چهره ی سهیل پاک کردم. هر دو خندیدیم و من به اتاق رفتم تا شاید به خواب بروم. سرم را روی بالش گذاشتم. پلک هایم روی هم سوار شد. خواب خرگوشی میرفتم متوجه اطرافم بودم ولی گاهی چرت میزدم.

یک هفته ای از آمدن احضاریه دادگاه گذشته بود هنوز یک ماه و سه هفته تا زمان دادگاه مانده بود. این یک هفته سهیل تمام تلاشش را برای شاد نگه داشتن من کرد. حتی یک شب من را به شهر بازی

برد. سوار چرخ و فلک که بودیم من جواب علامت سوال درون مغزم را دادم. من دل بسته شده بودم. به خوبی های این مدتش عادت کرده بودم. هنوز نمیتوانستم به جرات اعتراف کنم که دوستش دارم ولی یک نوع خواستن در قلبم ایجاد شده بود. که هنوز میترسیدم اسمش را دوست داشتن بگذارم. جمعه این هفته وقتی روی کاناپه خوابیده بود یک ساعت کامل به صورتش نگاه کردم. اجزاء صورتش را به خوبی در ذهنم جادادم تا وقتی از او جداشدم همیشه به یادش داشته باشم. به خودم قول داده بودم حتی اگر روزی به جرات اغراق کردم که من میخواهمش کلامی به خودش نگویم. نمیخواستم سر بار زندگی اش باشم. من به اندازه ی کافی برایش در دسر ساز بودم پس این نهایت نامردی بود که با ابراز علاقه ام مجبورش کنم کنارم بماند. شاید برنامه های زیادی برای آینده ی بی من داشته باشد. من صبور تر از این حرف ها شده بودم. همین یک ماه و اندی برابم بس بود. پس از آن همین که در هوایی که نفس میکشتم نفس میکشد کافی است. همین که روی زمینی راه میرود که من راه میروم کافی است.

- کدبانو آماده شدی؟

- صبر کن الان میام.

دکمه های مانتو آبی رنگم را بستم. دستی به شال سفیدم کشیدم و از اتاق خارج شدم. یک کیف به اندازه گوشی به صورت کج انداخته بودم. همه چیز برای رفتن به مرکز مشاوره خوب بود. کفش های پاشنه تختم را پوشیدم و به همراه سهیل از خانه خارج شدیم. هوا گرم بود تابستان هنوز نیامده رجز خوانی میکرد.

- حالت خوبه؟

- راستش یکم استرس دارم ولی خوشحالم.

- منم خیلی خوشحالم گیلدا.

راست میگفت خوشحال بود چشم هایش میخندید. ریتم موزیک را روی فرمون میزد و با خواننده همراهی میکرد. با آرامش رانندگی میکرد. بلاخره به مطب رسیدیم. سهیل اسم و فامیلم را به منشی گفت و منشی تا ما را شناخت از جا بلند شد.

- آقای آفاق خوش آمدید خانم دکتر منتظر تون هستن.

کسی در مطب نبود. ساعت جوری تنظیم شده بود که من بتوانم زمان بیشتری در مطب بمانم. سهیل روی صندلی های اتاق انتظار نشست و گفت:

- برو خانومی من همینجا منتظرتم.

پرونده ای را که منشی داده بود را در دستم جا به جا کردم و در
راکوبیدم. منتظر جواب نماندم و وارد اتاق شدم. میز گردی بود که زنی
با لبخندی زیبا پشت آن نشسته بود. شالش مثل من سفید بود و انرژی
مثبتی به من میداد. سلام کردم و پرونده ام را روی میز گذاشتم.

- خانم فروزش. میتونم گیلدا صدات کنم؟

- بله حتما.

- پس منم سنوبرم از قضا شوهرامون با هم دوستن گویا.

- بله سهیل گفته که شما همسر آقای مرتضوی هستید.

- خب من سر تا پا گوشم برام بگو هرچی نمیتونی به بقیه بگی.

لب به سخن باز کردم و از گرفتن بلیط هواپیما به اسرار ونوس و بد
قولی بابا برای فرستادن پولی که قرار کرده بودیم برای اجاره خانه. از
رفتن به آن مخروبه و حتی زنی که از او آدرس پرسیدم گفتم تا آن
اتفاق لعنتی. سوار ماشین کردیم. قفل کردن در ها زخم های کف پایم
از شدت برخوردشان روی زمین. گفتم و گفتم و گفتم. میگفتم و گوش
میکرد. حباب اشک را در چشم هایش دیدم ولی باز گفتم از این که
کسی حرفم را باور نکرد و حکم یک فاحشه را به من دادند مجبورم
کردند با مجرم ردیف اول پرونده ام ازدواج کنم از دست های سنگین

بابا هم گفتم تنها چیزی که نگفتم و از بازگو کردنش ترسیدم حسی بود که تازه داشت در دلم جوانه میکرد.

- باید بگم که متاسفم گیلدا ولی نه تاسف من و نه اطرافیانت به درد نمیخوره ما باید کمک کنیم تا زندگیت روال عادی خودش رو طی کنه تو باید از جایی که افتادی بلند بشی حتی باید انتقام بگیری ولی پله به پله. الان مسئله اصلی تو فوبیاییه که نسبت به مرد ها داری والبته لازم به ذکره که بگم این که تووسهیل با هم زندگی میکنید میتونه کمک باشه برای تو. ببین عزیزم. میدونی چرا میگن مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه؟ ببین آدمی که نیش خورده درد زیادی رو متحمل شده و حالا این آدم نیش خورده هر جا یه تیکه بندی طنابی چیزی میبندونه چون نمیدونه و چشمش هنوز اون مار رو میبندونه نزدیک شدن به این طناب هم میترسه. مثل تو چون یک مرد به اجبار باهات نزدیکی کرده و اذیتت کرده بی اینکه مردای دیگه را بشناسی سعی میکنی ازشون دور بشی حسن اطرافیانت رو نمیبینی مقصر نیستی ولی با تلقین بعضی چیزها میتونی این ترس رو پاک کنی. من کمکت میکنم که این علف هرز ترس رو با یه درخت تنومند از شجاعت جا به جا کنی. از امروز با هم یه تمرینی میکنیم خب. ببین سه تا از

خوبی های سهیل را برام بنویس.

برگه ای به دستم داد و من با خود کاری که روی میز بود نوشتم "لبخند آرامش بخشش" مهربونی "دلسوزی" سنوبر برگه را از دستم گرفت و برای خودش خواند.

- خب تو به پاس این سه تا خوبی وقتی سهیل از سر کار بر میگردد دستتو به سمتش دراز کن. خب نمخوام بگم بذار لمست کنه تو این خوبی هارو ببین و به خودت تلقین کن که سهیل مار نیست سهیل همون طناب بی آزاره همون کسی که با لمس دستش هیچ آسیبی به تو نمیرسه. باشه؟

بی چون و چرا قبول کردم.

- خب بعد از دست دادنت اگه رفتار بدی دیدی برای خودت یاد داشت کن اگه خوب دیدی هم یاد داشت کن بدی هارا یا به من بگو یا با خود سهیل در میون بذار ولی اصلا توی دلت نگه ندار حتما بگو و چه بهتر که به خود سهیل بگی میدونم اولش سخته ولی تمیرین خوبیه برای اینکه شجاع بشی. اگه دیدی اندازه خوبی ها از بدی ها کمتره و روز به روز کمتر میشه بدون که سهیل داره تبدیل به یک مار میشه خب اونوقته که من به کمکت میرسم ولی من یقین دارم آدمی که انقدر

خوبه که تو بی اینکه لحظه ای فکر کنی سه تا از حسن خلق هاش رو نوشتی هیچ وقت برات به یه مار تبدیل نمیشه. یادت نره گیلدا بدی هارا اصلا توی اون سینه ی کوچیکت نگه ندار بریز بیرون ارزش قلب تو بیشتر ذهن اطرافیانت که مبادا کدر بشه. من هفته بعد برات وقت میذارم اینو بدون که کمک به تو جزو اولویت های منه.

تازه متوجه شدم این لبخند از همان اول تا حالا که خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم روی لبم نقش بسته بود. سهیل مشغول خواندن مجله های روی میز مقابلمش بود. همین که من بیرون آمدم سرش را بلند کرد و بالبخند از جا بلندشد.

- بریم؟

- آره بریم.

از منشی خدا حافظی کردیم و از مطب خارج شدیم. سهیل داشت کمر بندش را میبست که برای شروع تمرین گفتم:

- سهیل میشه به من دست بدی؟

قیافه اش شبیه علامت سوال شد دستش بین زمین و هوا ماند. این اولین باری بود که خودم میخواستم به سهیل دست بدهم. لبخندی از سر تعجب زد و دستش را جلو آورد. با تردید. ترسم را کشتم و دستم را

جلو بردم. دستمان در هم قفل شد و من خوشحال از درست انجام دادن تمرینم به پشتی صندلی تکیه دادم و کمر بندم را بستم. خودم را با دستم باد زدم و نفسم را فوت کردم.

- وای خیلی گرمه.

- آره واقعا هنوز تابستون نشده هوا خیلی گرم شده.

- چطوری تابستونو بگذرونیم؟ من تحمل گرما ندارم.

- نترس یه چند وقت دیگه بچه ها برنامه شمال میریزن میرم صفا سیتی.

زیر لب زمزمه کردم.

- از کجا معلوم تا اون موقع باهم باشیم؟

- چیزی گفتی؟

- نه.

- ولی من یه چیزی شنیدم.

- اشتباه شنیدی.

به خانه که رسیدم. از کمد پایین میز آرایشم یک دفترچه و یک خودکار برداشتم. روی میز گذاشتم تا رفتارهای روزانه ی سهیل را یادداشت کنم. فکری اطراف سرم پرسه میزد. از جا بلند شدم و بی در نظر گرفتن

دیگر شرایط به سمت اتاق سهیل رفتم. حواسم نبود که باید در را بکوبم و بعد وارد شوم. همین که وارد شدم سهیل مشغول تعویض شلوارش بود. همین که خواست شلوارش را بالا بکشد عقب عقب رفت و به در کمد که باز بود خورد و پشتش حسابی درد گرفت. صورتش در هم رفت و معلوم بود نفسش حبس شده. هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم که با ۲۶ سال سن هنوز مثل خر سرم رازیر می اندازم و وارد حریم شخصی فردی میشوم. سرم را زیر انداختم و سعی کردم خنده ام را بخورم.

- معذرت میخوام.

دستش را پشتش کشید و گفت:

- آخ آخ. دختر پس چت میشه یهویی تو؟

- معذرت خواستم سهیل به خدا حواسم نبود در بزنم.

- حالا چیزی شده؟

- سهیل بشین اول یکم حالت جا بیاد بعد میگم.

روی صندلی میز کارش نشست و گفت:

- خب خانم دکتر بفرمایید میشنوم.

با انگشت سبابه گردنم را خاروندم و گفتم:

- سهیل میدونی غزل ومهراب تازه ازدواج کردن باید پا گشاشون کنیم.میشه؟

خنده ی گل و گشادی روی صورتش نقش بست.سرش را پایین انداخت واز جا بلند شد یک قدم به سمتم برداشت ومن یک قدم به عقب برگشتم.

- میدونی گیلدا.تو واقعا فرشته موطلایی هستی.یک هفته گذشته و من که مثلا برادر عروسم هنوز دعوتش نکردم.

- میدونم که پرروی کردم ولی خب...

- دیگه این حرفارو نشنوم.بلاخره خودمونم ندونیم بقیه مارو زن وشوهر میدونن.

کاش این حرف را انقدر تکرار نمیکرد. کاش تلقین نمیکرد که ما اسما زن وشوهریم کاش این موضوع انقدر برایش مهم نبود.اما انقدر روی کلمه دوست بودن ونبون رابطه زن وشوهری تکیه میکرد که دلم میخواست فریاد بزنم من زنت هستم سهیل حتی شناسنامه ای ولی میخوام باشم.میخوام بمونم.

- پس میشه لطفا همه رو دعوت کنی؟

- عمه خانم اینا،عموصالح،مامان اینا،خاله مینا،مهراب و غزل.

- آره همینا.
 - برای کی؟
 - هر موقع که خودت صلاح دونستی.
 - من میگم برای فردا شب خوبه؟
 - آره خیلی پنج شنبه ام هست و فرداش جمعه تعطیل.
 - پس خانومی خودت زنگ بزنی دعوتشون کن.
 - باشه فقط...
 - فقط چی؟
 - یکم چیز لازم داریم. من لیست میکنم که بخری البته اگه خسته نیستی.
 - شما برو لیستتو بنویس عصر باهم میریم میخریم.
 - باشه پس بیا نهار تو بخور ویکم بخواب.
- حالم از به یاد آوری مسئله شناسنامه به هم ریخته بود. اخم هایم در هم بود و چشمم میسوخت. چرا سهیل تلاش داشت این موضوع را مدام یاد آوری کند؟ حال بد من بدتر میشد. شاید به من یاد آوری میکرد که تو اضافه هستی نباید باشی. بودنت برایم گران تمام میشود. بلاخره که میرفتم باید کمی بودنم را صبر میکرد. همان قانونی که مجبورمان کرد

از دواج کنیم حالا مجبورمان میکند طلاق بگیریم. سالاد الویه ای را که دیشب درست کرده بودم را روی میز گذاشتم و مشغول باز کردن باگت ها شدم. اشتها نداشتم ولی باید چند لقمه ای میخوردم. سهیل مثل همیشه با اشتها سه ساندویچ الویه خورد. دهنش را پاک کرد و به اتاقش رفت تا چرتی بزند. فکرم باز در گیر مسئله ی جدیدی شده بود. نمیتوانستم بخواهم سرم را روی بالش حرکت میدادم تا کمی آرام بگیرم ولی خبری از آرامش نبود. تصمیم گرفتم این نکته بد را در دفترچه ام یاد داشت کنم و با سنوپردر میان بگذارم. قصد نگه داشتن هیچ ماجراییی را در سینه ام نداشتم. ساعت شش بود که از روی تخت بلند شدم. موهام را پایین بستم. از اتاق خارج شدم و کنار تلفن نشستم به همه مهمان ها تلفن کردم و خواستم فردا شب شام به خانه ما بیایند. در اتاق سهیل را کوبیدم و به محض کوبش صدای گرفته اش را شنیدم.

– الان آماده میشم.

به اتاقم برگشتم و سرسری لباس به تن کردم. حوصله آرایش نداشتم. کیفم را از جا لباسی بیرون کشیدم و روی دستم انداختم. به سالن رفتم. سهیل مشغول خوردن آب بود. لیوان راروی جا کفشی گذاشت و گفت:

- بریم. لیستتو برداشتی؟

- لیست نمیخواه میدونم چی لازم داریم.

سوار ماشین هم که شدیم فکر شناسنامه در ذهنم میکوبید. کلافه بودم. و این از نفس کشیدنم هم پیدا بود. سهیل که پی به حال بدم برده بود سرعتش را کمی زیاد کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

شیشه را تا ته پایین دادم که به صورتم باد برخورد کند که اشک درون چشمم همانجا بخشد. باگلوئی سرتاسر بغض و ناراحتی لب به سخن گشودم.

- نه خوبم.

- گیلدا یادت نرفته که من باید هرچی تو ذهنت هست رو بدونم تا بتونم کمکت کنم پس من سر تا پا گوشم بهم بگو چی ناراحت کرده. هیچی.

- نگو هیچی یه چیزی هست که اینطوری بریده بریده حرف میزنی. از دفتر مشاوره که اومدیم خیلی خوب بودی بعد از ناهار انگار یه اتفاقی افتاده باشه باز ریختی به هم.

- گفتم چیزی نشده.

- صدات گرفته. بغض کردی؟ چت شده گیلدا من که خر نیستم میفهمم.

بیش از این نمیشد جلوی اشکم را بگیرم اجازه دادم بلور بغضم ترک بردارد و اشکم سرازیر شود. چشم هایم میسوخت ولی اشکم آرام از گوشه ی چشمم سرریز شده بود.

- گریه میکنی گیلدا؟

این را گفت وبی در نظر گرفتن موقعیتش محکم ترمز کرد. با شتاب جلو رفتم باز سر جایم برگشتم. صدای برخورد ماشینی از پشت باعث شد سرم را بر گردانم. راننده عصبانی از ماشینش بیرون اومدو در حالی که یقه ی سهیل را گرفته بود در ماشین را باز کرد و سهیل را بیرون کشید. ترسیده بودم. از ماشین پیاده شدم و پشت سر مرد چاق و وحشتناکی که داشت سر سهیل داد میزد ایستادم.

- مرتیکه عوضی این چه طرز رانندگیه یابو میبستن به این ماشین بهتر میروندش کدوم خل وعضی به تو گواهینامه داده؟

میدانستم که اگر سهیل قصد زدن میکرد از پس صد تای این مرد هم بر می آمد. ولی سکوت کرده بود و با خشم به چشم های مرد خیره شده بود. چشم هایش از عصبانیت سرخ شده بود. گریه ام شدت گرفته

بود. میترسیدم برای همین باز لرزش های کسالت بارم شروع شده بودند. صدای بوق های متوالی اعصابم را به هم ریخته بود. مردم اطرافمان جمع شده بودند. مرد با صدای بلند تری ادامه داد.

- هوی روانی مگه لالی زدی ماشین نازنیمو له کرد...

صدای مرد در نطفه خفه شد. چشم که باز کردم سهیل روی سینه اش نشسته بود و به قصد کشت مشت های گره خورده اش رو توی صورت و سینه ی مرد خالی میکرد. کسی جرات نمیکرد حتی یک قدم به آنها نزدیک شود. مرد که تا چند دقیقه پیش رجز خانی میکرد حالا فرصت حرف زدن هم نداشت. باز هم همان تشنج و تنگی نفس داشت به سراغم آمد. نفسم به شماره افتاده بود. کبودی صورتم را حس میکردم. شالم را چنگ زدم و چند سرفه محکم کردم. ولی فایده ای نداشت. با همان صدای خفه و در سینه خفته ام گفتم:

- سهیل ولش کن.

همین که جمله ام تمام شد نقش زمین شدم نفسم داشت قطع میشد. خدایا حالا نمیخواهم بمیرم. میخواهم بمانم. خدایا چرا وقتی که مرگ میخواهم به من مرگ ندادی؟ حالا میخواهم با سهیل بمانم. خدا من تاریکی نمیخواهم. دنیای که سهیل نباشد نمیخواهم. از اعماق

وجودم داد کشیدم.خدایا من سهیل را دوست دارم.میدانستم بی هوش شده ام وکسی صدایم را نمی شنود.ملتمسانه از خدا خواستم که اجازه ی زندگی به من بدهد.جسم بی جانم را میدیدم.میترسیدم اگر بی هوش بودم چرا میتوانستم خودم را ببینم؟بدنم در میان اتاقک شیشه ای بود.موهای طلایی ام اطرافم ریخته بود.پرستارها به من دستگاه وصل میکردند.خدایا من مردم؟خواب بودم؟چرا اگر بی هوش بودم متوجه ی اعمال اطرافم میشدم.دیوانه شده بودم؟سهیل سرش را به شیشه چسبانده بود.

سرم را به شیشه چسباندم.هزاربار به خودم لعنت فرستادم که چرا اشکش را در آوردم.حتما از چیزی ناراحت بود.این بار حالش بدتر از سری قبل شده بود.زنی که من را متوجه حال گیلدا کرده بود همراهان تا بیمارستان آمده بود.

- آقا چی شد؟

سرم را از شیشه جدا کردم بغض امانم را بریده بود.بازبه آبشار طلایی روی تخت خیره شدم. پرستار برای اینکه مزاحم کارش نباشند بافته

بود و روی بالشت گذاشته بودشان. دکتر از بخش مراقبت های ویژه بیرون آمد. تقریبا به سمتش دویدم.

- آقای دکتر چش شده؟

- شما همسرش هستید؟

- بله.

- با من بیاید اتاقم با هم حرف میزنیم.

دلَم میخواست دکترراهم مثل همان مرد بزنم تا شاید حرف

بزند. چراگیلداى من رادر آن اتاقک شیشه ای مبحوس کرده بودند؟ روی

مبل مقابل میز دکتر نشستم. عطریاس اتاقش را پر کرده بود.

- خانومتون قبلا حمله تنفسی داشته؟

دستی به موهایم کشیدم و کلافه از این سوال ها و جواب نگرفتن گفتم:

- بله آقای دکتر یک بار قبلا اینطور شده بود.

- خانومتون مشکل عصبی دارن؟

- بله آقای دکتر یه مشکل تازگی پیش اومده که داریم با مشاوره

حلش میکنیم میشه بگید لطفا الان چطوره؟

عینکش را برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

- ایست تنفسی داشته.

تمام دنیا روی سرم خراب شد. مقصر من بودم که با خیریت های پشت سرم ناراحتش کردم نباید عصبی میشد نباید میترسید. نباید بغض میکرد.

- جوون نترس امیدت به خدا باشه. سطح هوشیاریش بالاس به خدا امید داشته باش.

- آقای دکتر الان چی میشه؟

- اسمت چیه گل پسر؟

- سهیل هستم.

- ببین سهیل جان خانومت سخت برای زنده موندن تلاش

کرده. میتونست بدتر از این بشه ولی بلاخره ایست تنفسی فشار زیادی را به بدنش و مخصوصا مغزش وارد کرده. اینطور که من تخمین زدم به مدت سه دقیقه خانومتون ایست تنفسی کرده بودن. حتی زمانی که روی تخت بود و من بالای سرش رفتم نفس نمیکشید. اگه دیده باشید هم صورتش کامل کبود شده بود. و این ها نشانه های خوبی نیست سه دقیقه زمان زیادیه. ولی خدا را شکر سطح هوشیاریش افت نکرده. ما تمام تلاشمون رو میکنیم که این فرشته موطلایی به هوش بیاد. اگر دکتر موهایش سفید نبود حتما به خاطر این حرفش صورتش را با

مشت یکی میکردم ولی پیر مردم معلوم بود این حرف را مثل بقیه از سر لطف زده. هر کس گیلدارا میدید این حرف را میزد. به صندلی چسبیده بودم. حرف های دکتر هم امیدوارم کرده بود هم نا امید. توان گام برداشتن نداشتم. عرق سرد روی کمرم نشسته بود. دست هایم میلرزید. به خاطر خریت خودم داشتم گیلدا را اذیت میکردم.

– کی چشماتشو باز میکنه؟

– نمیتونم تاریخ دقیق بهت بدم برو دست به دامن خدا شو اون بهت برش میگردونه. بیدار شدنش به دست خودش. من نمیتونم چیزی بگم فقط میتونم بگم تمام تلاشم را میکنم که بیدار بشه. اون الان خوابیده. – سه چهار ماهه آرام خوابیده.

– الان خوابیده پس بذار خوب استراحتش رو بکنه و بیدار بشه. دستم را به دسته صندلی تکیه دادم و کمرم را صاف کردم. یک قدم که برداشتم زانوم خم شد. دستگیره در را گرفتم که روی زمین نیوفتم. از اتاق دکتر خارج شدم. دوباره پشت شیشه ایستادم به بالا پایین آمدن سینه ی گیلدا نگاه کردم. دستگاه های بزرگ اکسیژن رسانی اطرافش را پر کرده بود. زیر چشم هایش هنوز سیاه بود. هنوز نفس میکشید. سر خوردن اشک روی گونه ام را حس کردم. میخواستم

فریادبزنم که خدایا من این دختر را میخواهمش. خدایا گیلدارا به من بخش. روی صندلی نشستم. سرم رابه دیوار تکیه دادم. حس خفگی به من دست داده بود احساس ناتوانی داشتم. نمیتوانستم عشقم را زن موردعلاقه ام را کنارم نگه دارم. گوشی درجیبم لرزید. عکس چشم های غزل روی صفحه گوشی نمایان شد.

- الو سهیل خونه نیستید؟

- نه چطور؟

- سهیل... سرماخوردی؟

- نه.

- صدات گرفته چی شده؟

- بیمارستانم غزل.

- یا امام هشتم بیمارستان برای چی؟

- آدرس میدم بیا ببین چی شده.

آدرس بیمارستان را به غزل دادم و خودم به نفس کشیدن گیلدا خیره

شدم. دکمه بالای لباسم را باز کردم و چند نفس عمیق

کشیدم. پرستاری وارد اتاق شد و دستگاه هارا چک کرد. همین که بیرون

آمدگفتم:

- تغییری نکرده؟

زن با حالت دلسوزه به من که سر جایم نشسته بودم و صورتم تقریباً خیس اشک بود نگاه کرد.

- نه فقط نفساش منظم تراز قبل شده.

- این خوبه دیگه؟

- آره.

- میتونم برم بالای سرش؟

- فعلاً نه باید دکتر تشخیص بده که بتونی بری یا نه.

- باشه ممنون.

خسته و کلافه از این خیره بودن ها و منتظر بودن ها به ساعت نگاه کردم. دوساعت بود که صدای گیلدارا نشنیده بودم. خدایا داشتیم میرفتیم خرید. چرا اینطور شد؟ پوفی کشیدم و از جا بلند شدم. در راهرو قدم میزدم که غزل از دور به سمتم میدوید. صورت هراسانش را که دیدم آرام تر شدم. مهراب پشت سرش به سمت من می آمدند. غزل را محکم بغل کردم و گفتم:

- غزل گیلدا مو ببین.

- الهی قربونت بشم آروم باش.

- چطوری غزل ببین.

دست غزل را گرفتم و به شیشه نزدیک شدیم. غزل که به پهنای صورت اشک میریخت زیر لب زمزمه میکردو

- الهی من بمیرم.

- میبینی؟ میگن خوابیده.

- چی شد که اینطوری شد.

مهراب به غزل کمک کرد تاروی صندلی بنشیند. به دیوار سنگی تکیه دادم و دستم راروی پیشانی ام کشیدم. به راه روی طویل خیره شدم و گفتم:

- از یه چیزی ناراحت بود. تو ماشین گریش افتاد. منم عین یه خر یهو زدم روی ترمز... با ماشین عقبی دعوا مون شد. سر بلند کردم دیدم تو بغل یه خانومی افتاده بود. میگن خوابیده ولی هرچی صداش زدم

بیدار نشد. غزل تو صداش بزن با تو بهتره. تو رو بیشتر از من دوست داره. غزل دستش را به صورتش تکیه داده بود و هق هق گریه میکرد. مهراب دستش را از روی صورتش برداشت و گفت:

- غزل جان گریه نکن با گریه درست نمیشه.

- خدایا چرا هر چی مصیبتت سر این دختر میاد؟ چه گناهی کرده که

مستحق اینهمه عذابه؟ خدایا خودت به دادش برس.

نمیخواستم بیشتر از این اینجا بایستم و گریه کنم. به سمت نمازخانه بیمارستان رفتم. کفش هایم را در آوردم و روی فرش ها رو به محراب زانو زدم. در تنهایی بیشتر و راحت تر میتوانستم اشک بریزم. به سجده رفتم. لرزش بدنم را حس میکردم. مثل یک زن گریه میکردم. حس و حال بدی داشتم تا به حال این حس را تجربه نکرده بودم. قبل از گیلدا فقط کار بود و کار بود و کار من تنها بودم به قول مامان با کارم ازدواج کرده بودم نقشه هایی هم که میکشیدم بچه هایم بودند. ولی گیلدا از همان روز اولی که دیدمش دلم را لرزاند. اوایل اسمش را هوس گذاشته بودم به خودم لعنت میفرستادم که چرا چنین حسی به این دختر دارم ولی وقتی جلو تر رفتم فهمیدم که این دختر تنها عشق زندگی من است. پس چرا عذابش میدادم؟ چرا بد بودم؟ من قول داده بودم مراقبش باشم. من نباید اجازه میدادم اینطور عذاب بکشد ولی حالا باعث شدم روی تخت بیمارستان با دستگاه نفس بکشد. لعنت به من لعنت به تو سهیل چرا جلوی خشم بی جات را نگرفتی؟ چرا اجازه دادی گیلدا گریه کند؟

از سجده بلند شدم و به دیوار تکیه دادم. تسبیح برداشتم و شروع کردم

ذکر گفتن. همه ی امام هارا صدا زدم واز همه کمک خواستم که این فرشته ی موطلایی برگردد. این فرشته باید روی زمین میماند. نباید میرفت. این فرشته مال من بود. چشم های سنگین از اشکم روی هم سوار شد. به خواب عمیقی فرورفتم. بیدار که شدم. کت بابا روی بدنم کشیده شده بود. کسی اطرافم نبود. کت را کنار زدم و از جا بلند شدم. همین که به پرده نزدیک شدم بابا وارد شد.

- کجا میری؟

- نمیدونم بابا شما اینجا چیکار میکنید؟

- مادرت رو آوردم.

- اونم اینجااست؟

- دیشب با مهرباب برگشت خونه.

- الان ساعت چنده؟

- پنج و نیم نمیخواهی نماز بخونی؟

خدایا چند وقت بود مقابلت نایستاده بودم؟ فراموشت نکردم ولی از روزی که آن اتفاق لعنتی افتاد وزندگیم خراب شد انگار با خودم واین دنیا قهر کردم. وضو گرفتم و پشت سر بابا به نماز ایستادم. وقتی نماز می خواندم احساس میکردم صورتم روشن شده بدنم سبک شده. از جا

بلند شدم و به سمت آی سی یو رفتم. گیلدا هیچ تغییری نکرده بود. با مشت به دیوار کوبیدم. کلافه تر از این زمان خودم را ندیده بودم. چیزی درونم گم شده بود مدام پلک میزدم و از خدا میخوامم خواب باشم. خدایا گیلدای من نباید از زمین برود باید بماند. برای من. "خدایا برش گردون حتی اگه منو نخواد."

- میخوای بری داخل؟

پرستاری که دیشب گفت اجازه ندارم وارد بشوم به من نگاه میکرد و با صدای آرام گفت:

- با شمام آقا نمیخوای بری پیش خانومت؟

- میتونم؟

- آره دکتر گفت میتونید برید فقط پنج دقیقه.

سریع لباس آبی رنگی به تن کردم و وارد اتاقک شیشه ای شدم. صدای نفس های بلند گیلدا در دستگاه ها میپیچید و غم انگیز ترین سمفونی دنیا را تشکیل داده بودند. روی صندلی کنارش نشستم. دستش را بین دستام گره زدم.

- سنوبر بهم گفت که باید با من تمرین دست دادن بکنی خانومی ببین

من اومدم تو باید بهم دست بدی. نباید بترسی عزیزم. نترس خانومی

سهیل اینجاست نمیذارم خم به ابروت بیاد. میدونم خسته ای گلم ولی قول بده زود بیدار بشی بلند شو خانومی من نمیتونم اینطوری ببینمت گیلدا بیدار شو تا جدامون نکردن. گیلدا... صدامو میشنوی؟ من منتظرتم تو چشمتو باز کن من جای هر دو تا مون نفس میکشم اصلا برای تو همش نفس عمیق میکشم که ریه هات پر از هوا بشه. گیلدا... د جواب بده لعنتی تو که خوابت سبک بود. کابوس بین از خواب بپر بیدار شو. حتی گریه ام بکنی وقتی بیداری قشنگه بیدار شو این مسخره بازی رو تموم کن من یک ماه وسه هفته بیشتر نمیتونم پشت بمونم. پاشو ازم بخواه که بمونم بگو دوستم داری پاشو بهم جرات بده. بذار بگم که نمیخوام حتی یک لحظه نباشی.

دستش را آرام رها کردم و از جا بلند شدم.

- گیلدا من الان میرم بیرون حرفامو که شنیدی؟ رسیدم پشت شیشه چشمتو باز کن. باشه؟

لباس را در آوردم و به پرستار دادم. پشت شیشه ایستادم ولی خبری نشد.

امروز یک ماه است که خبری نشده. صندلی مقابل این اتاقک شیشه ای شده همدم تنهایی های بی پایان من تخت خوابم، مبلم، صندلی غذا

خوری همه زندگی من پشت این شیشه خوابیده و من هر روز صبح صدایش میزدم تا چشم باز کند. ولی به حرفم گوش نمیکند. این فرشته مو طلایی با من قهر کرده. همه برای دیدنش آمده بودند. خانم صادقی دست پر آمده بود گفت مطمئن شده که کار فیلم و فرستادن احسان زیر سر ونوس بوده. ولی مدرکی نداشت. یک اینکه احسان نبود و دو این که باید جای فیلم را پیدا میکرد. پدرش فهمیده بود ولی به تهران نیامد. حضورش نیاز نبود تا من بودم گیلدا کسی را نمیخواست. دکتر نبوی کنارم نشست.

- خسته نشدی؟

- تابیدار نشه خسته نمیشم.

- اون بیدارم بشه تو رو با این همه ریش و پشم ببینه سخته میکنه دیگه اون موقع من نمیتونم بیدارش کنما پاشو برو خونه بچه این یک هفته اصلا نرفتی یه سر بزنی قبلا میرفتی پاشو ببینم.

- اون بیدار بشه اصلا کچل میکنم.

- ببین بشمار سه از بیمارستان رفتی بیرون رفتی نرفتی با حراست تماس میگیرم بیرون کن.

- من...

- یک...

- دکتر..

- دو...

- باشه رفتم.

حریف هرکس میشدم در این یک ماه حرف دکتر نبوی یکی بود. کوتاه بیا نبود. ماشین رابی حوصله رو به روی در پارک کردم وبا دو وارد خانه شدم. خانه بدون گیلدا. حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم. آب سرد را باز کردم و زيردوش ایستادم چیزی حدود یازده کیلو کاهش وزن داشتم. خودم را نمیشناختم ریشم تا روی سینه ام آمده بود. کف اصلاح مالیدم و ژیلت را از روی گونه تا زیر فکم سر دادم. پوست سبزه زیر ریشم نمایان شد. چیزی نگذشت که کف حمام پرشد از موهای بلند ریش من و صورتم پاک شد از ریش. یک ماهی بو اصلاح نکرده بودم. جز برای حمام کردن به خانه نمی آمدم. کلاه حوله ام را روی سرم کشیدم و روی مبل نشستم. به احتضاریه روی میز خیره شدم. هنوز چیزی عوض نشده بود میل به خواستنم زیاد شده بود اما ماندنم بسته به نظر گیلدا بود. تا همین جا یک عمر به خاطر من عقب افتاده بود. ازدواج با من کار احمقانه احسان باعث شد از درسش عقب بماند. شاید تصمیم داشت

درسش را ادامه بدهد. پس مزاحش نمیشدم به او چه ربطی داشت که من عاشق شده بودم؟ او چه گناهی کرده بود که با عشق یک طرفه من ته چاه برود؟ لباس پوشیدم و به بیمارستان برگشتم. همه پرسنل و مخصوصا پرستار ها که من را میشناختند لبخندی میزدند و در مورد سه تیغ کردن صورت من نظر میدادند. به آی سی یو که رسیدم دکتر نبوی و کادر پرستاری به سمت تخت گیلدا میدویدند. قلبم با صدای بلند میتپید این که شاید اتفاق بدی افتاده باشد داشت ذهنم را میجوید. چیزی از میان جمعیت پرستار نمیدیدم. عقب عقب رفتم روی صندلی نشستم. بدنم یخ کرده بود. انقدر اسم خدا را تکرار کردم و گفتم و گفتم که لب هایم خشک شدند. سرم را بین دست هایم گرفتم و سعی کردم به روبه رونگاه نکنم. دستی روی شانه ام احساس کردم سرم را آهسته بالا آوردم.

- ای بابا تو که هنوز قوی نشدی عاشق سینه چاک.

به تخت خالی گیلدا نگاه کردم. توان حرف زدن نداشتم. با نگاه از دکتر پرسیدم چه اتفاقی افتاده و او بلند خندید و گفت:

- حاج خانوم افتخار دادن چشم باز کردن. بردنش برای اسکن ریه.

پاشو برو از شیرینی فروشی بیرون یه جعبه شیرینی تر که نون خامه

ای ام داشته باشه بخر بیار که قند خونم افتاد.

مثل فنر از جا پریدم دکتررا بغل کردم وبوسیدم. انقدرهیجان زده به سمت خروجی دویدم که سه بارروی زمین افتادم. جعبه شیرینی به

دست دور سالن میچرخیدم وبه بیمار وغیر بیمار شیرینی

میدادم. لبخندم پاک نمیشد. صورتم خشک شده بود وهمه چیز در آن

لحظه بود. روحم برای دیدن آن تیله های آبی پر میزد. باید صبر

میکردم تا از سیتی اسکن برگردد. جعبه شیرینی را مقابل دکتر

گرفتم. ابرویی بالا انداخت وگفت:

- جعبه رو بذاروزمین بشین تا برات بگم.

جعبه شیرینی را روی میز گذاشتم باز مثل بار اول روی همان مبل

نشستم. دکتر برگه های مقابلش را دست کرد و کمی عینکش را

جا به جا کرد وگفت:

- اولاً خدارا صد هزار مرتبه که به هوش اومد. اونم بعد یک ماه راستش

من خودم داشتم نا امید میشدم میخواستم بهت بگم بذاری دستگاه

هارو جدا کنیم وی بلاخره چشن باز کرد. دوما تا چند دقیقه دیگه که

کارای انتقال به بخشش انجام بشه میتونی ببینیش. و میرسیم به سوما

که البته خیلی مهمه پس درست گوش بگیر ببین چی میگم.

از جا بلندشد و روبه رویم نشست و گفت:

- جواب سیتی اسکنش رسیده. همه چیز خوب بود فقط یه مشکل هست و این که عصب های تنفسیش دچار اختلال شدند. گاهی این تشنج های تنفسی بهش دستمیده مخصوصا وقتی عصبانی میشه یا میترسه و یا حتی هیجان زده میشه پس الان برای گیلدا این چیزا نرماله. یه حمله های کوچیکی ام هست که در مواقع عادی امکان داره پیش بیاد. این حملات مثل آسم میمونه کمبود اکسیژن نیست ولی به خاطر عدم انجام وظیفه ی اعصاب تنفسی و دیر رسیدن اطلاعات به مغز این اتفاق میوفته. از این به بعد دست تو میسپارمش سهیل البته از وقتی که پاتو از بیمارستان بیرون گذاشتی. اگه میخوای اینطور نشه مٹ سایه دنبالش باش هر جا هست هر جا میره. اون به کمک نیاز داره.

- به کمک من؟

- بلاخره یا تو یا یه نفر دیگه باید همراهش باشیدولی سهیل جان باید بگم که تا سه ماه آینده باید اکسیژن بهش وصل باشه رفته رفته به اسپری تبدیلس میکنم.

- یعنی؟

- یعنی که عزیزم یه کوله پشتی براش میخری که باید کپسول کولی

توش باشه تو خونه بیرون و هر جای دیگه باید همراهش باشه چون ممکنه باز حمله شدید تنفسی داشته باشه.

سرم را بین دست هایم فشردم و چشم هایم را بستم. باز هم به خودم

لعنت فرستادم. تا کی باید از این اکسیژن استفاده میکرد؟

- هی بابا جوون غصه نخور ممکن بود بدتر از این بشه میدونی سالانه

چند نفر از ایست تنفسی جونشون رو از دست میدن؟ گیلدا خیلی

شانس آورد که بعد از یک ماه تونست عملکرد مغزش رو با سیستم

تنفسیش تقریبا همراه کنه. پس پاشو برو تا باز باهات قهر نکرده. پاشو

بینم دختره منتظرشه نشسته اینجا برای من غصه میخوره.

از اتاق که خارج شدم دستم را روی دیوار گذاشتم و سرم را رویش

تکیه دادم. نباید اینطور میشد. چرا گذاشتم یک چنین بلایی به سر این

فرشته ی نحیف بیاید. سراغ اتاق گیلدا را گرفتم وارد اتاق

۳۰۹ شدم. تختش کنار پنجره بود یک تخت خالی دیگر هم کنارش

بود. هنوز آن ماسک لعنتی جلوی دهانش بود و اکسیژن درون دستگاه

ریه هایش را پر میکرد. لباس صورتی رنگی به تن داشت و روسری

سفیدش روی سرش افتاده بود موهای طلایی رنگش از زیر روسری به

بیرون سرک میکشیدند. لبخندی زدم و به سمت تختش رفتم. قفسه

سینه اش به شدت بالا و پایین میشد. متوجه حضورم شد سرش را بر گرداند و لبخندی محو به لبش نشست. ماسکش را برداشت و با صدایی که به زحمت میشنیدم گفت:

- خیلی وقته منتظرما.

در برابر ریزش اشکم مقاومت کردم و خنده را سد ریزشش کردم.

پرستار گفت که یک ماه در حالت کما بستری بودم یعنی یک ماه خوابیده بودم؟ این یک ماه چه اتفاقاتی که نیوفتاده است. خودم متوجه طولانی بودن زمان بی هوشیم نبودم و به گفته ی پرستار این امر عادی بود فکر میکرد مثل بقیه وقت ها بی هوش شدم و کمی بعد به هوش آمدم ولی این بار جدی بود. سهیل جلوی بغضش را گرفته بود ولی من خوب میدانستم که سر بچرخانم اشکش سررایز میشود. کنارم روی صندلی نشست و گفت:

- تو که منو جون به لب کردی دختر.

ماسک را روی صورتم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. میدانستم که

مشکل تنفسی پیدا کردم ولی کسی در اینباره با من حرف نزده

بود. عصبی نبودم. خوشحال بودم که دوباره میتوانستم سهیل را ببینم
دلَم برای بقیه هم تنگ شده بود. یاد مهمانی که قرار بود بهم افتادم
لبخندی به لبم نشست.

- وای سهیل مهمونی چی شد.

- گیلدا مهمونی چیه؟ این یک ماه همه میومدن و میرفتن همه برات

ناراحت بودن دختر. تو یک ماه چشمات بسته بود عمه خانم سفره

حضرت ابولفضل انداخت برات گوسفند قربونی کردند. مامان منیره...

این را که گفت محکم به پیشونیش کوبید و گفت:

- ای وای اصلا فراموش کردم به مامان بگم.

از جا بلند شد و شماره گرفت. عرض اتاق رازژه میرفت تابلاخره کسی

تلفن را جواب داد.

- الو بابا... بابا مامان کجاست؟

...

- بابا گیلدا به هوش اومد...

...

- الو بابا صدامو میشنوی؟ بابا گیلدا به هوش اومد فهمیدی چی گفتم؟

...

- آره باشه من منتظرم.

گوشی را قطع کردوباز کنارم نشست به من خیره بود.سه هفته فرصت کمی بود برای باهم بودن ولی امید داشتم که سهیل از من بخواهد تا کنارش بمانم.پرستار برای گرفتن آزمایش به اتاق آمد.یک سرنگ پر خون از من گرفت ورفت.منیره خانم با صورتی غرق اشک وارد اتاق شد وبه همراهش آقای آفاق.

- وای الهی من قربون اون چشمتا بشم که بازشون کردی مادر.
- خداکنه.

- وای خدایا شکر ت هزار مرتبه شکر ت خدا.

بلاخره بعد از دوروز فهمیدم که از این پس باید ریه هایم را به دوش بکشم از این پس ریه هایم در قفسه سینه ام نبود درون یک کوله پشت کمرم آویز میشد.بلاخره این بغض کار خودش را کرده بود.خدا نمیتوانم...خدا له شدم.دکتر نبوی حسابی حواسش را به من داده بود تا من اذیت نشوم.سه روز بود به هوش آمده بودم ویک هم اتاقی هم داشتم دختری به نام ژاله که سنگ کلیه داشت وبه گفته خودش بارسومی بود که کلیه اش را عمل میکرد.

- امروز میری؟

نفس بلندی درون ماسک کشیدم و گفتم:

- آره دیگه از این لباس راحت میشم.

- خوش به حالت من حالا حالا ها اینجا میمونم.

غزل وارد اتاق شدم و گفتم:

- ژاله جان ان شالله شمام دیگه پات به این بیمارستان کشیده نمیشه.

- ان شالله خانم دکتر خدا از دهنتم بشنوه.

لباسی را که غزل از خانه برایم آورده بود را پوشیدم. کش ماسک را از

گردنم بیرون کشیدم و شالم را سرم کردم. دکتر نبوی برای سفارش

های پایانی به اتاقم آمد.

- فرشته خانم الان فعلا به این ماسک احتیاج؟

- ندارم؟

- نه ولی رفتی خونه گل پسر زحمت کشیده اون چیزی که گفتم

خریده. حواست باشه چپ راست نمیخواد دم دهنتم باشه ها فقط وقتی

نفس کم؟

- آوردم.

- گفتم در دهنتم نباشه هر جا رفتی باید دنبالت باشه فهمیدی؟

- بله متوجه شدم.

- سه ماه دیگه ام میای اینجا که دلم حسابی برای خودت واین شوهر
عجوج مجوجت تنگ میشه فهمیدی؟
- اینم فهمیدم.

- خب پس پاشو برو که شوهرت کل پول تو جیبش رو به پرستار و
صندوق دار و همه غیر از دکتر انعام داد.
خندیدم وبه کمک غزل از تخت پایین آمدم. پایم را در کفش فرو کردم
صورت ژاله را بوسیدم واز اتاق بیرون رفتم سهیل داشت با یکی از
پرستار ها حرف میزد. همین که چشمش به من خورد به سمتم آمد. با
دکتر دست و گفت:

- نمیدونم چطوری تشکر کنم.

- تو اینو حرصش نده یادت نره که فرشته ها اگه آه بکشن خدا سریع
میشنوه.

اینطور نبود من یک عمر آه کشیدم. یا من فرشته نبودم یا خدا صدایم
را نمیشنید. من فرشته نبودم پس چرا هر کس من را میدید فوری
دهنش سمت واژه ی فرشته میرفت؟ من خورشید ننه گلرو بودم همان
گیلدایی بودم که وقتی به دنیا آمدم ننه گلرو گفت "خورشید دو تا
شد" برای همین اسمم را گذاشت گیلدا من خورشید نورانی ننه گلرو

بودم. اگر فرشته بودم خوشبختی همیشه همراهم بود ولی مردم از آفتاب سوزان بدشان می آید هزار مدل کرم و ضد آفتاب میزنند تا آفتاب آسیبی به پوستشان نزند غافل از این که اگر آفتاب نبود اگر خورشید نمی درخشید از بین میرفتند.

سوار ماشین سهیل راهی خانه شدیم. از به خانه رفتن خوشحال بودم چند وقتی بود که عرشیا و پشمکم را ندیده بود حتی دلم برای عماد هم تنگ شده بود حتما حالا حسابی بزرگ شده. حالا از بغل کردنش نمیتروسم.

- غزل با گیلدا برید بالا من باید برم خرید های مامان رو بگیرم.

غزل دستم را گرفته بود وانگار که شاید پایم شکسته آرام آرام من رابه سمت آسانسور برد.

- غزل پام نشکسته ریه هام مشکل داره خودم میتونم پیام به خدا.

- وای گیلدا میتروسم باز یه طوری بشی به خدا من یکی دیگه تحمل ندارم

- پس خودم چی بگم؟ مگه من میخوام که اینطور بشم؟

جلوی در آقای آفاق دررا باز کرد غزل به من اشاره کرد و گفت:

- اینم عروستون سالم و سر حال نه جاییش شکسته نه جاییش زخم

شده بذارید بره داخل.

از پشت سر صدای عرشیا به گوشم خورد.

- گیلدا.

بر گشتم و محکم بغلش کردم.

- عرشیا جونم خوبی؟

- نه اصلا.

- چی شده؟

بازوهایم را توی دستم گرفتم و به صورتش خیره شدم. غم عجیبی در

چشم های درشت قشنگش موج میزد.

- کجا رفته بودی؟

- تو به دیدنم نیومدی؟

- عمو سهیل میگه نمیذارن بچه ها برن بیمارستان. چرا نمیشه؟ تو یک

ماه اونجا چیکار میکردی؟ انقدر بیمارستان جای خوبیه که مامانم

رفته؟

- مامانت؟

- آره اونم از دیروزه دیروز رفته بابا شبا پیشش میمونه.

- پس تو تنهایی؟

- آره پیش خاله یلدا بودم. عماد خیلی گریه میکنه حوصلمو سر برد.
- مامانت چی شده؟
- نمیدونم کسی به من چیزی نمیگه همه فکر میکنن من بچه ام ولی
نیستم.
- دست عرشیا را گرفتم وبه همراه غزل و پدرش به خانه رفتم. منیره خانم
به استقبال آمد و صورتم را بوسید. روی مبل نشستم و عرشیا را روی
پایم گذاشتم:
- اتفاقا تو بزرگ شدی تو عزیز دل گیلدا جونتی کی گفته تو بچه ای؟
- پس چرا بهم نمیگن مامانم چی شده؟
- مامانتم مثل من که برگشتم بر میگرده شک نکن من بهت قول
میدم.
- انگشت کوچکم را به سمتش گرفتم و عرشیا انگشت کوچکش را در آن
گره کرد و گفت:
- قول دادیا اگه بزنی زیر قولت دیگه دوستت ندارم.
غزل کپسول همراهم را روی میز گذاشت و گفت:
- عرشیا خاله میشینی پایین خاله گیلدا بره لباس عوض کنه برگرده؟
عرشیا کنار آقای آفاق نشست وبا او مشغول حرف زدن شد. من همراه

غزل به اتاق رفتم. لباسی که غزل از کمده بیرون گذاشته بود به تن کردم.

- غزل حمیرا خانم چی شده؟

غزل در اتاق را بست و کنارم لب تخت نشست.

- حامله بوده بچش باز سقط شده خونریزی شدید داشته بستریش

کردن.

- ای وای طفلی چرا اینطوری شده؟

- مریض خودمه رحمش توانایی باروری نداره اینبار هم ناخواسته

بارور شده بود برای اینکه برای معاینه به من سر نزد.

- آخی بنده خدا.

نفس عمیق سختی کشیدم و این باعث شد غزل با ناراحتی یه صورتم

خیره بماند. با صدای بم شده بگوید:

- حالت خوبه؟ نکنه نباید میگفتم؟

خندیدم و ضربه ای به شانه اش زدم و گفتم:

- دیوونه شدی دختر پاشو ببینم بریم بیرون زشته.

جلوتر از غزل بیرون رفتم و روبه روی آقای آفاق نشستم. با مهربانی

بهم نگاه کرد جوابش را با یک لبخند دادم. عرشیا مشغول بازی با

گوشی آقای آفاق بود. غزل با تلفن به مهرباب زنگ زد و به سالن بالا

رفت تا باهم صحبت کنند.

سهیل که برگشت منیره خانم و آقای آفاق که گفتند برای شام خانه یکی از همکارهای آقای آفاق مهمان هستند رفتند. مهرباب و غزل بعد از خوردن غذا و مطمئن شدن غزل از اینکه کار نکرده باقی نمانده رفتند. آفتاب روبه غروب بود. سهیل در اتاقش مشغول کار بود. در تراس را باز کردم. هوا گرم بود ولی دیدن غروب از بین آسمان خراش هم دیدن داشت. کپسول را کنار صندلی گذاشتم. کش ماسک را پشت گردنم انداختم مقابل دهانم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم. کمبود اکسیژن را هر یک ساعت یک بار حس میکردم. آسمان نارنجی شده بود. ماه بی رنگ آن سوی آسمان آماده ی خود نمایی بود و خورشید به خواب میرفت. نفس های پی در پی میکشیدم و اکسیژن مصنوعی را میبلعیدم. کمی بعد متوجه باز شدن در شدم. سهیل جلو آمد به نرده ها تکیه داد. به من خیره شد و من زیر نگاه پرمعنایش خیس عرق شدم. ماسکم را برداشتم و گفتم:

- چیزی میخوای بگی؟

- نه دارم به زخم نگاه میکنم جرمه؟

- نه نگاه کردن جرم نیست ولی خجالت میکشم.

- خجالت بکش ولی نترس.

- نمیترسم سهیل حداقل از تو ترسم کمتره.

- ولی باید بری پیش سنوبر باید تمرینات رو ادامه بدی. توی این دو هفته باقی مونده تا روز دادگاه تا شنیدن حکم دادگاه هرچه که باشه باید انقدر قوی شده باشی انقدر تمرین خوب شدن کرده باشی تا بتونی با هر چیزی مواجه بشی.

- سهیل.

- بله؟

- تا پیدا شدن احسان میخوام تهران بمونم حتی اگه طلاق بگیریم نمیتونم برگردم شیراز نمیخوام امیر یا کس دیگه ای بفهمه که به این زودی طلاق گرفتم. نمیخوام مزاحم تو ام باشم بلاخره تو باید به زندگیت برسی بعد من هزار کار نکرده باید انجام بدی.

- گیلدا...

- بله.

پشتش را به من کرد. دستش را با عصبانیت در جیب شلوارش فرو کرد
نفس عمیقی کشید. صورتش زیر نور نارنجی آفتاب مشخص
نبود. حرفش را مزه مزه کرد و بلاخره لب به سخن باز کرد.

- من... من طلاقتم نمیدم.

- چی؟

- حتی اگه دادگاه حکم کنه من طلاقتم نمیدم من نمیذارم از چنگم
بری گیلدا. خانم صادقی گفت حکم طلاق اجباری نیست. من به عنوان
یک طرف این ماجرا با این امر مخالفت میکنم حتی اکه تو بخوای من
نمیذارم گیلدا.

- سهیل...

- اولین باری که بغلت کردم یادته؟ ترسیده بودی. از من که به خاطر
کابوسم سرت داد کشیدم ترسیده بودی. مثل یه پرنده دل دل
میزدی. نمیدونم دقیقا کی؟ شاید همون موقع شاید بار دوم که بازم ازم
ترسیدی و شاید شب عروسی امیر نفهمیدم کی ولی شدم من درگیر
شدم گیلدا درگیر تو شدم. شاید اوایل خودم به خودم تلقین کردم که
این حس اشتباه ولی بعد مطمئن شدم من این فرشته مو طلایی رو
دوست دارم. این اتفاق که برات افتاد هرشب با خدا عهد بستم هرشب
بهش قول دادم که حتی یک لحظه راضی به جدایی ازت نشم
ونمیشم. من به زور کنارت میمونم گیلدا.

آسمان به رنگ آبی تیره در آمده بود. حالا زیر نور ماه تاب سهیل را

میدیدم. و او اقرار کرد که میخواهد کنارش بمانم. من قاصر از دادن جواب حرف های سهیل از جا بلند شدم یک قدم به سمتش برداشتم و واقعا دلیل این کار را نفهمیدم شاید میخواستم محکم بغلش کنم شاید میخواستم داد بزنم که منم دارم عاشق میشوم. دارم یک حس زیبا را برای اولین بار حس میکنم. اما با عقب گرد سهیل به سمتم خجالت کشیدم و به سمت دررفتم ولی پایم به میزگیر کرد و نقش زمین شدم.

- گیلدا.

دستم را گرفتم و بلندم کرد. بازویم در میان انگشت های قوی اش فشرده میشد ولی لب باز نکردم. نگرانی در نگاهش موج میزد و صورت من از خجالت سرخ شده بود. خودم را جمع کردم و به اتاق رفتم. صدایش را شنیدم که گفت:

- گیلدا خوبی؟ صبر کن دختر کجا میری؟

نفسم باز به شماره افتاده بود. کپسول را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و ماسک را باز روبه روی دهنم گرفتم. اشک همراه عرق از صورتم چکه میکرد. سهیل بالاخره گفت. من حتی فرصت نکردم حرفی بزنم. باچه رویی از اتاقم بیرون بروم؟ از طرفی خوشحال از اعتراف

سهیل و از طرفی شرمگین از این اعتراف بودم. اولین باری بود که این حس را تجربه میکردم. حتی زمانی که امیر برای اولین بار گفت دوستم دارد اینطور نشدم. خوب میدانستم سهیل فرق دارد. میدانستم که سهیل را واقعا میخواهم با حرف هایی که زد مطمئن شدم حسم غلط نیست. انقدر روی تخت پهلو به پهلو شدم که نفسم به شماره افتاد. ماسکم را زدم و سعی کردم بخوابم. به خاطر دارم هایی که دکتر نبوی تجویز کرده بود خواب سنگینی میرفتم. چشم که باز کردم هوا کاملا روشن بود ساعت هفت صبح بود. بیرون در صدای پای سهیل و باز وبسته شدن در دستشویی را شنیدم. دسته کپسول را بستم و ماسک را کنارش روی عسلی گذاشتم. دستی به لباس هایم کشیدم در آینه لبخندی زدم و سعی کردم حس بدی نداشته باشم. سعی کردم از مواجه با سهیل خجالت نکشم. در را باز کردم. به سالن سرک کشیدم نبود برای همین آرام به سمت آشپزخانه رفتم. هنوز به پله ها نرسیده بودم که صدای سهیل سرجا خشکم کرد.

- صبح بخیر خانومی.

دستم را روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم برگشتم و به صورت خیس سهیل نگاه کردم. در حالی که با حوله صورت سه تیغ شده اش را

خشک میکرد به من لبخند زد وگفت:

- چطوری خابالو؟

- صبح بخیر.

بلاخره لب باز کردم و حرفی زدم. از این که من را خابالو خطاب

کردخنده ام گرفته بود. قند توی دلم آب میکردند.

- من خابالو ام؟

- نه پس من خابالو ام خانوم. شما از ساعت هفت دیشب که خوابیدی

الان بیدار شدی.

چشمام گرد شد با تعجب گفتم:

- واقعا؟

- نه پس از خودم در میارم هرچی صدات زدم بیای شام بخوری ولی

اصلا انگار نه انگار که صدات میکردم. جوری خوابیده بودی که ترسیدم

باز به دکتر نبوی زنگ زدم گفت به خاطر داروهات.

- پس بگو خرس شدم خودم نمیفهمم.

- نزن این حرفو بانو خرس پیش شما لنگ میندازه.

دمپایی ام را در آوردم و به سمتش دویدم به اتاقش رفت و در را محکم

بست. با دمپایی به در میکوبیدم و با صدای بلند گفتم:

- بیا بیرون تا بگم خرس کیه زود باش بیا بیرون ترسو.
- نمیام خرسم تویی قبول کن دیگه فقط از اون خرس قطبی سفید خوشگلایی.

- سهیل دستم بهت برسه خفت میکنم.

- خانوم خرسه من باید برم سر کار بذار برم برگشتم تو منو بخور.

ضربه آخررا به در زدم وبا صدای بلند نزدیک به جیغ گفتم:

- سهیل...

به خیال اینکه سهیل بلاخره از اتاق بیرون می آید به آشپزخانه

رفتم. چایی دم کردم. در یخچال را باز کردم. منیره خانم حسابی یخچال

را پر کرده بود. من چقدر این زن را دوست داشتم. خامه و ظرف عسل را

روی میز گذاشتم. از کابینت زیر دریاچه کاسه های گرد قرمز رنگ را

روی میز گذاشتم. بلاخره در اتاق سهیل باز شد. مثل فراری ها به

اطرافش نگاه میکرد و آهسته به سمت آشپزخانه می آمد. تا من را از

دریاچه دیدگفت:

- خانوم خرسه شما چرا زحمت میکشید بفرمایید بخوابید من خودم

صبحونه میخوردم.

- حالا اگه جرات داری بیا بخور.

- جرات؟ من با شیر و پلنگ در افتادم خرس که چیزی نیست.

- بیا تا بهت بگم خرس قوی تره یا شیر و پلنگ.

وارد آشپز خانه که شد با دمپایی محکم به بازوش کوبیدم صورتش را

درهم کشید و دستش را روی بازویش گذاشت. روی صندلی ولو شد.

- ای نامرد الان کبود میشه منم به مامانم نشون میدم. نه اصالا تو

دادگاه نشون میدم دادمو ازت بگیرن.

کنارش نشستم و در حالی که براش خامه میریختم. خندیدم و گفتم:

- پس یادم باشه درخواست طلاق رو قبول کنم و گرنه از دستتو بیچاره

میشم.

به یک باره اخمش در هم رفت و نگاهش جدی شد. بازوش را ول کرد

و به من خیره شد.

- گیلدا تو این کارو میکنی؟

عسل را روی خامه ریختم و برای در رفتن از زیر سوالش در حالیکه با

قاشق هم میزدم به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- بخور دیرت شد.

چی باید میگفتم؟ با پرویی بگم "نه سهیل جان من تو رو به زمین و

آسمون نمیدم؟" یا بهتر بود بغلش کنم و بگویم "تو تنها کسی هستی

که اینطور دوست داشتم "نه نمیتوانستم اینطور صریح اعتراف کنم که درونم میسوزد از حسی عجیب از خواستن زیاد میسوزم. کنار هم در سکوت صبحانه خوردیم و من باز هم تنها شدم. کپسولم را به سالن آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم. تی وی را روشن کردم و مشغول دیدن یک فیلم هالیوودی شدم. یک ثانیه از فکر حرف های سهیل بیرون نمی آمدم. کمی چرت میزدم و باز از صدای فیلم بیدار میشدم. هم میدیدم وهم میخوابیدم. نفسم که به شماره میافتادم ماسک به دهان میشدم و دسته ی اکسیژن را باز میکردم. فیلم دو ساعته بلاخره تمام شد و زوج عاشق درون فیلم در پایان یکدیگر را بوسیدند و مجبور شدند تا به دنیای دیگری بروند و با هم زندگی کنند. هر دو هفت تیر به دست یکدیگر را نشانه گرفتند و مردند. صدای آیفون را شنیدم از جا بلند شدم. منیره خانم پشت در بود. دکمه باز کردن در را زدم و در سالن را باز کردم. غزل و منیره خانم با کیسه های پر از خرید وارد خانه شدند. هر دو را بوسیدم و در را بستم. غزل روی مبل نشست و گفت:

- وای گیلدا هوای خیلی گرمه.

منیره خانم دکمه فن کولر را زد و در حالی که مانتوی سرمه ای بلندش را در می آورد گفت:

- چقدر غرمیزی غزل خب تابستونه دختر توقع داری برف بیاد؟
مانتوی مینره خانم را گرفتم وهمینطور که از پله ها بالا میرفتم به غزل
گفتم:
- مامانت راست میگه دختر لوس پاشو لباستو عوض کن تا خنک بشی.
لباس منیره خانم را که در اتاق گذاشتم وبه آشپزخانه رفتم. برای مادر
شوهر وخواهر شوهر عزیزم شربت خیار وسکنجبین درست کردم
وحسابی یخ داخلش ریختم دلم میخواست برای قدردانی از خانم آفاق
هرکاری که از دستم بر می آید انجام بدهم حالا که سهیل با من حرف
زده بود واز حسش گفته بود بیشتر دلم میخواست به آنها نزدیک
شوم. پارچ شربت را توی سینی گذاشتم واز آشپزخانه بیرون رفتم.
- اینم شربت که غزل خانوم خنک بشه.
منیره خانم لیوان هارا پرکرد وگفت:
- چرا زحمت میکشی دختر یعنی ماومدیم مراقب تو باشیم.
- کاری نکردم. شما چرا زحمت کشیدید؟
- سهیل صبح زنگ زد گفت بوی غذا برات خوب نیست گفت یه چیزی
درست کنم بیارم برات یه سری ام بهت بزنم.
- ای وای چرا زحمت کشیدید بابا اشکالی نداشت خودم ماسک میزدم

می ایستادم سر گاز.

- دیگه فرمایشات از بالا بودم بعدم دخترم توساده برنگشتی سهیل
این مدت خیلی اذیت شد برای همین نمیخواه اتفاقات گذشته باز
تکرار بشه.

- امان از دست این بالا که یه کاریو بدونه هماهنگی میکنه به خدا شما
انقدر برای من کار کردید و درحقم لطف کردید که من انتظاری ازتون
ندارم.

غزل لیوان شربتش را سر کشید و پشت چشمی نازک کرد وگفت:
- خدا بده از این مادر شوهرها.

منیره خانم کوسنی به سمتش پرتاب کرد و با خنده توام با خشم گفت:
- چشمتمو بگیره دختر انقدر خواهرم بهت کمک میکنه هواتو داره
دیگه چته.

- باشه مامان جان شوخی کردم اصلا همه مادر شوهرها ماهن مال گیلدا
ماه تر.

- بسه مسخره بازی پاشو این میوه هارو بشور بذار توی سبد.غذارو هم
بذار روی گاز گرم بشه.

به همراه غزل راهی آشپزخانه شدیم.میوه هارا داخل سینک خالی کرد

وآب را باز کرد. سینک پر از آب شد. سبد میوه را از کابینت بیرون آوردم و کنار دست غزل گذاشتم. یکی از توت فرنگی هارا برداشتم و به پشمک دادم.

- هنوز این نوه ی عمو صالح رو داری؟

- آره ببین چه بزرگ شده من نبودم.

- اوه اوه نمیدونی سهیل چقدر بهش میرسید. کم مونده بود بهش چلوکباب برگ با سالاد اضافه بده.

خندیدم و در قفس پشمک را بستم. غزل سبد میوه را روی میز گذاشت و گفت:

- گیلدا.

- جونم؟

- اگه دادگاه حکم به طلاق بده تو قبول میکنی؟

دلیل مطرح کردن این سوالش را نمیفهمیدم. گیج و مبهوت سرم را پایین انداختم غزل غریبه نبود میتوانستم به خوبی حرفم را برایش بگویم ولی باز هم خجالت کشیدم و فقط سکوت کردم و غزل آنچه را باید میفهمید از سکوتم متوجه شد.

- پس تو ام درگیر شدی؟ خدایا شکرت ان شالله تمام مشکلات حل

میشه اون احسان گوربه گوریم پیدا میشه از شرش راحت میشیم.
- ان شالله.

ناهار که گرم شد هر سه سرمیز نشستیم داروهایم را خوردیم و یک دل
سیر از غذای خوش رنگ و بوی منیره خانم که زرشک پلو بود
خوردیم. غزل کمتر از ما خورد و وقتی دلیلش را جویا شدم گفت برای
برنامه بارداری باید وزنش را کم کند. چقدر زود قصد بچه دار شدن کرده
بود؟ این را که پرسیدم گفت که مهرباب عاشق بچه است و خواسته
زودتر بچه دار شوند.

- گیلدا جان به خدا خیلی بیشتر از این میخواستیم بمونم ولی برم که
دیگه علی الانه میرسه و نمیتونم.

- خیلی زحمت کشیدید به خدا راضی به این همه لطف نیستیم.

- برای بچه هام نکنم برا کی بکنم مادر؟

- ان شالله بتونم جبران کنم مامان جان.

منیره خانم که داشت کیفش را روی دستش صاف میکرد با این کلمه
میخ کوب شد اشک در چشمش حلقه زد و انگار توقع ادای این کلمه از
جانب من را نداشت. پیشانی من را بوسید و به همراه غزل از خانه بیرون
رفت. بالبخندی که امروز عضو لاینفک صورتم شده بود کپسولم را

برداشتم وبه اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و ماسک را روی صورتم گذاشتم. باز هم تنهایی وافکارگاه خوب و گاه بد. در فکر و خیال غرق بودم که خواب پلک هایم را سنگین کرد. با صدای اس اس گوشیم از خواب پریدم نفس نفس زنان گوشی را از روی عسلی برداشتم.

- خانوم خرسه خوابیدی؟

- نخیر منتظرم بیای بخورمت.

- من که گفتم قوی تراز این حرفام نمی تونی خانوم.

- آقای قدرت مند انقدر کری نخون.

- گیلدا جان مامان اینا رفتن؟

- آره چرا بهشون زحمت دادی؟

- نباید غذاپیزی گفتم مامان بپزه.

- دستشون درد نکنه.

- خواهش میکنم کد بانو ولی خدایی دلم برای دست پختت تنگ شده

خانم خرسه.

- خرس تویی که انقدر میخوری.

- خیلی خب من خرس تو ام خرس اصلا یادم رفت چی میخواستم

بگم.

- چی میخواستی بگی؟

- باکلی زنگ ریش گرو گذاشتن موفق شدم برای ساعت پنج از
سنو برات نوبت بگیرم نمیخوام بیشتر از این عقب بیوفته. من چهار
میرسم خونه آماده باش تا زود راه بیوفتیم.

- دستت درد نکنه سهیل.

- خواهش میکنم عزیزم.

وای که به خاطر گفتن این یک کلمه عزیزم دردم چه غوغایی به
پاشد ساعت سه بود و کلی زمان داشتم برای همین آلام گوشیم را
کوک کردم تا یک چرتی بزنم. قصد داشتم برای سنوبر از حرفهای
سهیل بگویم از خجالت هم میگویم. با صدای ریتمیک گوشی از خواب
پریدم. همان موقع زنگ هم به صدا در آمد و پشت سرش در باز و بسته
شد. من برای نیم ساعت گوشیم را کوک کردم ولی یک ساعت بود
خوابیده بودم. سه چهار تا سرفه کوتاه و دنبال هم کردم و ماسکم را روی
دهنم گذاشتم. سهیل در چهار چوب در ایستاد و گفت:

- حالت خوبه؟

سرم را بالا و پایین کردم واو به اتاقش رفت و همینطور حرف
میزد. تقریباً همه جملاتش را نمیشنیدم. ولی میگفت و میگفت

ومیگفت. از این وضعیت خنده ام گرفته بود. حسابی خوشحال بود برای همین از همه دری میگفت. تا اینکه تصمیم گرفتم همینطور که از شنیدن صدای نا مفهومش لذت میبرم لباسم را آماده کنم. در کمدم راباز کردم. هیچ چیز جای قبل نبود. جالباسی هارا جابه جا میکردم و دنبال مانتو سبزم میگشتم ولی هرچه میگشتم کمتر پیدا میکردم. کلافه نفسم را باصدا بیرون دادم و لب تخت نشستم. یعنی کجا بود؟ کسی به خانه آمده بود؟ یا خودم جایی گذاشته بودم و فراموش کرده بودم؟ سرسری مانتو یاسی رنگم را بیرون آوردم و با شال وشلوار سفید ست کردم. کفشهای آل استار سفید ویاسی را هم از قسمت کفش های داخل کمدم بیرون آوردم. ذهنم هنوز دنبال مانتو سبزم میگشت. بعد از شانه زدن به موهام همه را بافتم و روی شانه ام گذاشتم. سهیل هنوز بریده بریده حرف میزد. به آشپزخانه رفتم وبرایش غذا کشیدم. باسینی راهی اتاقش شدم. ضربه ای به درزدم ووارد شدم. لب تخت نشسته بود و ساعتش را باز میکرد.

- چی میگی تو انقدر حرف میزنی عین این طوطیای سخنگو؟
نیش خند با نمکی زد وگفت:

- مارا ببین باکی اومدیم سیزده به در. دارم برات از پروژه جدید میگم

دختر.

- در اتاقو بستنی انتظار داری بشنوم چی میگی؟

- ای بابا اصلا به این فکر نکردم. دست گلت درد نکنه خیلی گرسنه بودم.

- خب انقدر خسته نشو.

- همیشه که عزیزم مرده و کارش.

- سهیل یادته گفتم میتونی کاری کنی که ورودی مهربشم؟ و ترم سوختمو برام مرخصی ثبت کنن؟

- کدوم دانشگاه؟

- دانشگاه تهران.

- فک کنم بتونم حالا میرم دنبال کارات فقط مدارکت رو بهم بده.
- ممنون.

تازه یادم افتاده بود که تمرینم را فراموش کردم. سینی را روی عسلی گذاشتم و دستم را جلو بردم. به یکباره گرم شدم. دستم را محکم گرفت و در صورت سرخ شده ام لبخند زد. من هم لبخند ماتی زدم و از جا بلند شدم.

- ترسیدنت تموم شد حالا از من خجالت میکشی؟

سرم را زیر انداختم و زمزمه وار گفتم:

- دست خودم نیست.

به اتاق خودم برگشتم و به لب های سرخ شده ام در آینه خندیدم. تصمیم گرفتم آرایش کنم. خط چشم نازکی پشت چشم کشیدم و مژه های طلایی و بلندم را پر از ریمل کردم. چند بار پلک هایم را به هم زدم و از وقاحت خودم لبم را گزیدم. رژلب صورتی مایل به کالباسی را محکم روی لب هایم کشیدم. طبق عادت لب هایم را دو سه بار به هم مالیدم همه چیز کامل شده بود. لباسم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. در اتاق سهیل باز بود. در چهارچوب ایستادم و به سهیل که داشت چیزاز روی میزش بر میداشت گفتم:

- بریم؟ ساعت پنج شد.

- اوخ اوخ بریم بریم.

همین که خواستم برگردم و به سالن بروم چشمم به مانتوی سبزم افتاد که زیر تخت سهیل بود. آستین مانتو به طرز ناشرمانه ای از زیر تخت بیرون آمده بود. لبخندی از سر شیطنت زدم و با حس لذتی که دردم غوغا کرده بود به همراه سهیل از خانه خارج شدیم. انقدر خوشحال بودم که لبخندم محو نمیشد. سهیل کپسول راروی صندلی عقب

گذاشت و پشت رل نشست. عینک آفتابی اش را زد و با همان ژست
همیشگی با کف دست فرمون را چرخاند و از پارک خارج شد. توی دلم
جشن گرفته بودند انقدر از چیزهایی که میدیدم خوشحال بودم که
انگار از این دنیا به یک باغ پر از گل رفته بودم. گرمای هوا را حس
نمیکردم. همینطور غرق شوق و ذوق بودم که سهیل محکم روی فرمون
کوبید و با صدای سرشار از شوقی گفت:
- اینه.

از جا پریدم و دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم واقعا ترسیده بودم
لبخندم محو شد. نفسم گرفت. ماسکم را زدم و با همان حالت به سهیل
اخم کردم.

- دیوانه چته؟

- انقدر قشنگ خندیدی که نفهمیدم چیکار میکنم.

- خنگولک.

- ببخش خانومی حالا خوبی؟

چند نفس پیاپی کشیدم و سرم را به علامت تایید تکان دادم. اخمهام
را باز کردم. رنگ رخسارم خبر از حال و هوای دلم میداد. به مطب که
رسیدیم یک نفر قبل از من در نوبت بود. کنار سهیل روی صندلی های

قرمزمشکی مطب نشستیم وبا انگشت روی دسته ی صندلی ضرب گرفتیم. سهیل با آرامش خاص خودش یکی از مجله های موفقیت روی میز را برداشت و روی پایش باز کرد. پام را روی هم انداختم و به تابلوی زیبای روبه رویم خیره بودم. یک زن بالباس سفید در غروب زیبای اقیانوس غرق شده بود. موهای مشکی رنگش را به دست بادسپرده بود. شکوفه ها و باد در هم آمیخته بودند و موهایش را به طرز زیبایی آراسته بودند. لبخندم را هنوز حفظ کرده بودم. بعد از وقت ملاقات پسری که قبل از ما بود بلاخره منشی از من خواست وارد اتاق بشوم. نگاهی به سهیل انداختم و از جا بلندشدم. چند قدمی برداشتم که سهیل صدایم کرد و گفت:

- خانوم کپسولت.

چپ چپ به کوله نگاه کردم و با کلافگی دسته اش را گرفتم و وارد اتاق سنوبر شدم. شال سبزی به سر داشت و باز هم آرامش در صورتش موج میزد. با ورود من از جا بلند شد به سمتم آمد و صورتم را بوسید.

- بلاخره اومدی خانومی خیلی منتظر شدم تا باز هم کنار هم بنشینیم و حرف بزنیم.

با دست به سمت صندلی هدایتیم کرد و مقابل هم نشستیم. کپسولم

راروی میز گذاشتم و گفتم:

- اینم دوست عزیزم من.

- چه کوله خاص و خوشگلی تا کی باید همراهت باشه؟

- احتمالا تا سه ماه.

- الان حالت خوبه؟

- بد نیستم یکم مشکل تنفس دارم ولی خب دکترم قول داده که بر طرف بشه.

- نمیخوام وقتتو بگیرم گیلدا ولی دقیقا چه مشکلی؟

- حمله تنفسی داشتم. اعصاب تنفسیم دیر جواب میدن یکم مختل شدن.

- امیدوارم که هرچه زود تر خوب بشی. خب خانوم میدونم درست

وقت نکردی تمرینات رو انجام بدی ولی برام بگو چه خبر.

- راستش یه اتفاقاتی افتاده که باید بهتون بگم.

- خب میشنوم.

- راستش من توی این مدت یه حس عجیبی رو حس کردم. یه حس

جدید توی دلم جوونه زد. من به سهیل حس پیدا کردم. فکر نمیکردم

اون حسی داشته باشه. همون روزی که این اتفاق بارم افتاد به خاطر یاد

آوری تاریخ دادگاه اعصابم رو خورد کردحتی توی دفترم نوشتم ولی بازم دلخور بودم تا اینکه اشکم در اومد وسهیل یهو وسط خیابون زد روی ترمز وبا ماشین عقبی در گیر شد.منم عصبی شدم وحمله تنفسی داشتم.بعد از اون یک ماه که من خیال میکردم یک ساعت گذشته سهیل بلاخره دیروز گفت که حتی اگه بخوام هم نمیداره ازش جدا بشم بهم گفت که دوستم داره.حالا استرسم بیشتر از قبل شده راستش ابراز علاقه برام سخته خجالت میکشم والبته میتروسم نه از سهیل از آینده ی بدون اون.

- نترس خانومی.شنیدی ترس برابر مرگه؟تو با این ترس به جایی نمیرسی. چقدر به سهیل اعتماد داری بین بین این سه تا کلمه نمره بده.یک خیلی.دو متوسط.سه خیلی کم.

- راستش متوسط.

- خوبه همین کافیه.حالا بهم بگو بین همین کلمات کدوم رو برای حس درون قلبت استفاده میکنی؟

- خیلی.

- این حس نسبت به کیه؟نسبت به همون آدمی که میگی اعتمادت بهش متوسطه.این حس لایق اونه؟هست عزیزم هست که به وجود

اومده. تو با تجربه تلخی که داشتی نمیتونی سرسری و حتی توی این مدت نسبتا کم عاشق بشی و عاشق کی؟ کسی که تا چند وقت پیش فکر میکردی متهم ردیف اول پرونده‌ته. و درست وقتی فهمیدی با اون وضعیت باهات کاری نداشته ته دلت ازش صاف شد بهش اعتماد کردی اونم جواب اعتمادت را داد و میخواد در ادامه زندگیش تو

باشی. نمیخواد از دستت بده. پس تو ام از دستش نده. میپرسی

چطور؟ من کمکت میکنم از جون و دل مایه میذارم که کنار سهیلت

خوش بخت باشی. حالا بگو ببینم لمس دست سهیل برات راحتی؟

- آره بهتر از قبله.

- خب این هفته. علاوه بر اینکه به پدر شوهرت و یا مردای اطرافت که

میتونی و باید بهشون دست بدی دست بده خب؟

- بیشتر پدر سهیل رو میبندم.

- پدرش. شنیدم عمو هم داره اگه اونو دید و حالا هر کس که خودت

صلاح میدونی. والبته قبلش با سهیل هم مشورت کن. یادت نره که اون

الان روی تو غیرت داره. پس قبل از هر کاری باهاش مشورت کن و سعی

کن به طور نامحسوس ازش اجازه بگیری. والبته یه تمرین دومی هست

که ممکنه برات سخت باشه ولی باید بتونی انجام بدی. ببین من برای

افرادی که از حیوونا میترسن وفوبیا دارن سفارش میکنم که با حیوونی که ازش فوبیا دارن یکی دوروز توی خونه باشن.والبته جواب میده.پس تو هم باید باترست روبه رو بشی.گیلدا جان عزیزم از امشب سعی کن وقتی سهیل به خونه میاد علاوه بردست دادن باهاش روبوسی هم بکنی.

چشمام گرد شد.ماسکم را که بهش احتیاج پیدا کرده بودم روی دهانم گذاشتم.سنوبر با صورتی آکنده از ترس گفت:

- چت شد؟

- هیچ طبیعیه.اگه نتونستم؟

- نتونستم نداریم تو قراره زن سهیل بمونی باید پله پله بالا

بری.بلاخره سهیل یک روز به عنوان یک مرد به تو نیاز پیدا میکنه و اگه با تو مطرح نکنه یه جا دچار مشکل میشید.

- میفهمم.

- پس به خودت کمک کن. ترستو قورت بده.این بار برات یه شربت

تجویز میکنم که مصرفش کنی. باعث میشه کمتر خجالت بکشی

والبته بتونی ترست رو کنترل کنی.ویادت نره که یک زن از مردی که

انتخاب میکنه نمیترسه.

بعد از تمام شدن حرف های مثل آب بر روی آتش سنوبر از اتاقش خارج شدم. سهیل کپسول را از دستم گرفت و بعد از خروج از مطب سوار ماشین شدیم. تمام طول مسیر به حرف های سنوبر گوش کردم. هوا تاریک شده بود و از مسیر متوجه شدم که به خانه نمیرویم.

- کجا میریم؟

- میریم شام بخوریم نظرت چیه؟

- نظر مثبتم مثبته.

هر دو باهم خندیدم. وارد یک رستوران خیلی زیبا شدیم. همه جا یک رنگ قهوه ای بود با نور پردازی لایت وزیبا. اطراف رستوران یک باغچه بود پر از کاکتوس. میز و صندلی ها چوبی بود و به رنگ زمینه قهوه ای. سهیل یکی از صندلی های میز کنار پنجره را برایم عقب کشید. نشستیم و ماسکم را به صورتم زدم. نگاه های سنگین بقیه را حس میکرد و زمزمه هایشان را میشنیدم. سهیل مقابلم نشست و به رویم لبخند زد.

- خب خانومی تمرین امروزت چی بود؟

- یکم سخته ولی توام باید کمکم کنی.

- چی هست؟

- ببین حیطه ی دست دادنم باید بزرگ تر بشه مثلا به پدرت والبته خودت وهر کسی که به توصیه تو بتونم بهش دست بدم.

- خب؟

- تمیرین دومم اینه که علاوه بر دست دادن با تو باها رویوسی کنم.

- چی؟

سهیل با چشم های گرد شده ب من خیره شده بود در همین حین

گارسون منو را آورد سهیل از من خواست که یک غذا انتخاب

کنم. ماهی پلو را انتخاب کردم و سهیل دوتا سفارش داد. ماسکم را

برداشتم وادامه دادم.

- امکان داره برام سخت باشه ولی سنوبر یه حرف درستی زد. سهیل...

- جانم؟

آخ که چقدر این کلمه در قلبم نشست. لبخندی سرشار از احساس به

او زدم وگفتم:

- من قراره تا ابد کنارت باشم. پس به قول سنوبر تو یک روز به عنوان

یک مرد مقابلم قرار میگیری واز من انتظاراتی داری من میخوام اگه

قراره کنارت باشم برات بهترین باشم.

حس زیادی از چشم هایمان رد و بدل میشد برای همین نگاهم را

دزدیدم واز پنجره به درخت های در هم تنیده شده ی بیرون نگاهکردم.

- تو برای من بهترینی گیلدا شک نکن.هیچ وقت ازت چیزی نمیخوام که نتونی از پشش بریبای.

- میدونم.با این همه خوبی منو شرمنده میکنی ولی من هنوز به این درجه از خواستن نرسیدم.هنوز ته دلم یه ترسی هست وهمه تلاشمو میکنم که این ترس برطرف بشه.

غذا سر میز آورده شد.نگاهم را به چشم های براق سهیل

دوختم.دستش را روی دستم که کنار بشقابم بود گذاشت.بدنم از گرمای وجودش گرم شد.از گرمای صورتم متوجه شدم که گونه هایم گل انداخته.

- همه این خوبی هایی که میگی بیشترش لیاقت توئه شک نکن.من نمیخوام وقتی لمست میکنم توی چشمات ترس ببینم مثل الان.حالا این ماهی خوشگله رو بخوریم تا سرد نشده.

- ای شکمو.

- قلب مردا توی معدشونه خانوم اینو که میدونی؟

- آره همه مردا شکم پرستن.

همینطور که مشغول خوردن بودیم با هم شوخی میکردیم و من سعی میکردم به سهیل نزدیک تر شوم. سهیل هم که این موضوع را فهمیده بود مثل همیشه با آرامش کنارم بود. بعد از خوردن شام من زود تر از سهیل از رستوران خارج شدم و سهیل برای شستن دستها و دستشویی به سرویس بهداشتی رستوران رفت. کنار در میان درخت ها ایستاده بود. کپسولم کنار پاهایم گذاشته بودم و به خیابان خیره بودم.

- خانومی با ماشام بخور.

وباز با این کلمه ترسم جرقه خورد واز دورن شعله ورشدم. قدم های پسر هابه سمت من بداشته میشدوبه عقب نگاه کردم وبا ترس سهیل را جويا شدم. محیط بیرون خلوت بود ومن میترسیدم. فاصله یکی از پسر ها به من خیلی نزدیک شده بود. نفس کم آورده بودم ولی نمیتوانستم خم بشوم و ماسکم را بردارم. به سرفه افتاده بود ولی پسر نزدیک تر می آمد. یک قدم به عقب برداشتم و دستم را روی گردنم گذاشتم. خودم را جمع کرده بودم که بدنش با بدنم برخورد نکند. یک بار دیگر برگشتم و به داخل رستوران نگاه کردم معلوم نبود این سهیل کجا بود. دوباره جمله پسر به سمتم پرتاب شد و این بار بدنم هم

میلرزید.

- چرا سرخ شدی خوشگله ما فقط میخوایم باهات شام بخوریم.
با صدای خردشدن چیزی و فریاد پسر چشمم را باز کردم. پسر نقش
زمین بود و دستانش به کمکش رفته بودند. زانوهای سستم خم شد
و روی زمین نشستم. سهیل سرم را بغل گرفته بود و ماسکم را به دهنم
گذاشت. چند نفس عمیق همراه با صدای خس خس گلویم کشیدم و در
آغوش مهربان سهیل آرام گرفتم.

- برید گم شید عوضیا.

دو پسر دیگر به پسر کت ک خورده کمک کردند تا از جایش بلند
شود. با صدای داد سهیل یکی دونفر از داخل رستوران وارد حیاط شده
بودند. سهیل زیر کتفم را گرفت و از جا بلندم کرد. آرام آرام به سمت
ماشین رفتیم. در سمت کنارراننده را باز کرد و من روی صندلی نشستم.
- بشین برم برات آب بیارم.

مچ دستش را محکم گرفتم و با نگاه ملتمس ازش خواستم نرود.

- باشه نمیرم تو آرام باش.

مقابلم زانو زدم با چشمهای قهوه ای رنگش که قطره های اشک
براقشان کرده بود به صورتم خیره شده بود. با اینکه هنوز از ترسم

کاسته نشده بود به رویش لبخند زدم. خودم را بی پروا به بغلش انداختم و بغضم را آزاد کردم. دستش را به سرم میکشید و با صدایی لرزان از بغض و عصبانیت به آرامش دعوتم میکرد.

- آروم باش عزیزم همه چیز تموم شد. من اینجام نمیذارم کسی اذیتت کنه.

میدونستم کنار سهیل امن ترین جای این جهان برای من است. هیچ وقت نمیخواستم ازش جدا باشم حتی یک لحظه. کمی آرام که شدم سهیل پشت رل نشست و راه افتاد. خسته بودم دسته ی اکسیژنم را کمتر کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. سهیل آرام بود و این سکوت من را اذیت میکرد.

- بازم تقصیر من بود توی مسئله اون احسان عوضی ام من خریتم کردم. نباید میذاشتم. حالا ام من نباید تنهات میذاشتم

- سهیل.

- جانم؟

- تموم شد دیگه پس ازش حرف نزن اینطوری جفتمون اذیت میشیم

مهم اینه که هر دو سالم هستیم مگه نه؟

- آره همین مهمه خانومی.

دستم را روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و او که از این عملم خوشحال بود به صورتم لبخندی زد و برق ذوق غم را از صورتش پاک کرد. کی میگفت من از این ناجی میترسم؟ او تنها کسی بود که من کنارش آرام بودم. به خانه رسیدم. در اتاقم را باز کردم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. به ریمل هایی که با اشک زیر چشمم ریخته شده بود ورژلب پخش شده درو لبم خندیدم.

- هی حواستو جمع کن این گیلدای منه بهش نخندا.
ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- این گیلداست؟ شبیه گودزیلاست عوض گیلدا.

گوشیش را به سمت صورتم گرفت و گفت:

- اجازه هست از این گودزیلا ی خرس نما یه عکس بگیرم.

ژست بامزه ای گرفتم. چشمم رو چپ کردم و لب هام را بیرون دادم و به

یک لبخند کج زدم. صدای دوربین و درپی آن خنده ی بلند

سهیل. بینیم را کشید و دستی به سرم زد و از اتاق خارج شد. کلافه از

این که موهام را به هم زده اخم کرد و داد زدم.

- هی موهامو به هم ریختی.

- گیلدای خودمه.

به اتاقش رفت و در را بست. پیراهن بلندم را پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم به کل اتفاقات گذشته را فراموش کردم فقط تنها چیزی که از شب به یادم ماند لبخندها و خنده های از ته دل من و سهیل بود. پس چشم روی هم گذاشتم و آرام خوابیدم. منیره خانم و غزل تا یک هفته برایم غذا می آوردند و من را از نزدیک گاز شدن منع میکردند. یک جلسه دیگر هم به مطب سنوبر رفتم و باز هم تمرین های جدید مثل خواندن کتاب و در آغوش کشیدن سهیل. یک هفته دیگر به دادگاه مانده بود. خانم صادقی گزارش لحظه به لحظه میداد از اینکه یک آدرس از احسان در ایتالیا پیدا کرده اند. انقدری خودم را به سهیل نزدیک حس میکردم که چند بار به جرات عزیزم خطابش کردم. این حق سهیل بود که من به عنوان دختری که انتخاب کرده مهربان رفتار کنم. هر دو خوشحال و البته خوب میدانستم که سهیل هم مثل من با حس خوشبختی این یک هفته را هم سپری کردیم. صدای باز شدن در را شنیدم. شلوار برمودای قرمز و پیراهن آستین سه ربع به تن کرده بودم و موهام را گوجه کرده بود. به سمت در رفتم. سهیل کفش هایش را در آورد. بعد از روبوسی سامسونتش را گرفتم و کنار میل گذاشتم.

- خوبی خانومی؟

- تو خوبی؟
- چند بار بگم جواب سوالو با سوال نده؟
- باشه بابا من خوبم تو خوبی؟
- خیلی خسته ام.
- چایی بیارم؟
- نه برم یه دوش بگیرم یه چرت بزنم خوب میشم.
- پس من حولت رو آماده میکنم.
- دست گل کدبانوی ما درد نکنه.
- خیلی خب خودتو لوس نکن بدو برو حموم.
- همینطور که سامسونت سهیل را به اتاقش میبردم تا حوله اش را
برایش ببرم گفتم:
- ناهار خوردی؟
- بله میل کردم. جناب آقای رئیس برامون سفارش دادن.
- خانوم آقای رئیس چطوره؟
- الان میرم حموم میام بهت میگم.
- شانه بالا انداختم و حوله ی سهیل را از کمد بیرون کشیدم. این بار
مانتوی سبز رنگم را زیر پتو یافتم باز هم با خنده ی شیطانی از اتاق

خارج شدم. حوله را پشت در آویز کردم و تقه ای به در زدم. بی توجه به این که سهیل گفت چایی نمیخورد کتری را روشن کردم. قوری را شستم و چایی دم کردم. سهیل از حمام خارج شد و روی مبل ولو شد. به سالن برگشتم و کنارش نشستم.

- چی میخواستی بگی؟

کلاه حوله اش را سرش کرد و آب موهایش را گرفت و گفت:

- بچه ها یه پیشنهاد دادن من گفتم به تو بگم ببینم اگه تو قبول کردی بهشون خبر بدم.

- چی؟

- برنامه شمال ریختن ویلای بابا اینا الکی داره خاک میخوره. سعید یه مهندس ناظر آورده این هفته سر ما یکم خلوته گفتیم بریم و دورادور کارو چک کنیم حالا چی بگم خانومی؟

- خودت میخوای بری؟

- اگه تو بخوای آره.

- پس بریم قبل از دادگاه به دردمون میخوره.

- پس زنگ میزنم خبر میدم که برنامه ریزی کنن.

انقدر خوشحال بودم که با هیجان دست هام را به هم کوبیدم و مثل

بچه ها لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

- خیلی وقته شمال نرفتم. آخرین باری که رفتم...

صورت‌م در هم شد و ذوقم از یاد آوری این خاطره کور شد.

- نازان بانو برای کار به آستارا میومد دستور داد من ده ساله را به

آستارا ببرن تا بتونه ببینتم ولی وقتی این همه راه از شیراز رفتم

آستاره خبر رسید پروژش کنسل شده و نیامد.

- گیلدا...

- بله؟

- قراره دیگه غصه این چیزا را نخوری یادت رفته چی گفتم؟ رفت که

رفت خانومم پس الکی بهش فکر نکن مگه نمیگی اون تو فکر تو

نیست پس تو هم نباش. حالا پاشو یکی از اون چایی های جوش

خورد تو بیار بخوریم ویه چرت بزنینم.

به آشپزخانه رفتم و یک فنجان چایی و خرما برای سهیل بردم تشکری

کرد و من هم گفتم خواهش میکنم روی میز گذاشتم و خودم به اتاق

رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و کتابم را باز کردم و مشغول مطالعه شدم. هر بار

که مطالب این کتاب را میخواندم هزاران نکته تازه یاد می‌گرفتم و یک

قدم به سهیل نزدیک تر میشدم. همین چایی بردن ها و همین روبوسی کردن ها برای خودش حسابی نکته نهفته داشت. صدای گوشی بلند شد. دور تا دور اتاق دنبالش گشتم و بلاخره روی میز آرایش پیدایش کردم. غزل بود.

- الو عروس کجایی تو؟

- اوا خواهر شوهر من تو لباسم تو معلوم نیست کجایی.

- خودتو لوس نکن ببینم. سهیل بهت گفت؟

- چیو؟

- شمال؟

- آهان آره یه چیزایی گفت.

- خب پس چمدونتو ببند که فردا صبح راهی هستیم.

- فردا؟

- آره دیگه فردا جمعه میریم تا پنج شنبه اونجا میمونیم. کاری داری؟

- نه باشه به سهیل میگم.

- سعید عمه باهش هماهنگ کرده اونم اوکی تورو میخواست.

- باشه پس فردا میبینمت.

- ببین قراره همه دم خونه ما جمع بشین اینو به سهیل بگو.

- باشه.

- خدافظ عروس گلمون.

- خداحافظ خواهر شوهر.

تلفن را قطع کرد به حرف زدن غزل لبخندی زد. سهیل در اتاقش

خواب بود. به آشپز خانه رفتم و تصمیم گرفتم برای شام سالاد

ماکارونی درست کنم. کاهو و کلم را نصف کردم و داخل آب

گذاشتم. گوجه شستم و نگینی کردم و خلاصه هرچه بود و نبود را داخل

ظرف خرد کردم. ماکارونی پروانه ای داخلش ریختم و حسابی سس

زد. از دست پخت خودم کیف کرده بودم. سر که بر گرداندم متوجه

شدم که در آشپزخانه بمب تر کیده.

- ای وای چیکار کردم.

سینک پر از ظرف بود. سس و ادویه ها اطراف آشپزخانه پخش

بود. دستی به کمرم زدم و با دست دیگرم به سرم کوبیدم وزیر لب

غرزدم.

- خاک تو سر شلختت که انقدر خاله زیور از دستت حرص خورد آخر

یاد نگرفتی تمیز کار کنی.

دست به کار شدم و در چشم به هم زدنی آشپزخانه را تمیز کردم. دست

آخر سرامیک هارا طی کشیدم و خسته و کوفته پشت میز نشستم. ساعت نه بود این سهیل هنوز داشت به قول خودش چرت میزد. و خود بی حواسم هنوز دست به کار نشده بودم برای بستن چمدان. از جا بلند شدم و به اتاق خودم رفتم ولی چمدان نیافتم. تقه ای به در اتاق سهیل زدم ولی جوابی نشنیدم. دلم نمیخواست در را باز کنم و وارد حیطة شخصیش بشوم. برای همین به در زدن ادامه دادم ولی خواب سهیل سنگین تر از این حرف ها بود. با جرات در را باز کردم. و وارد شدم. مثل بچه ها پاهاش را توی سینه عریانش جمع کرده بود و از دهن باز شده اش نفس میکشید. با تک پا به سمت کمد رفتم. چمدان روی سقف کمد بود. دنبال یک چهار پایه و صندلی گشتم و صندلی میز تحریرش را جلو کشیدم. بالا رفتم و چمدان را جلو کشیدم. ولی غافل از اینکه ممکن است سنگین باشد از تحمل وزنش ناتوان ماندم و روی صندلی تلوتلو خوردم و با چمدان روی زمین افتادم. صدای جیغم با داد بلند سهیل یکی شد.

- گیلدا.

سرم روی زمین خورده بود و درد داشت. به زحمت از جا بلند شدم و به قیافه ی از ترس زرد شده ی سهیل خندیدم.

- نخند سخته کردم. چرا صدام نکردی؟

- خب خوابت سنگین بود بیدار نشدی.

- چیزیت که نشد؟

- نه. غزل گفت صبح زود قراره راه بیوفتیم الان ساعت نه شده من

هنوز کاری نکردم.

- ساعت نهه؟

- آره خرس جان.

تازه متوجا نیم تنه لختش شدم و سرم را پایین انداختم. تی شرتش را

روی سرش کشید و با یک حرکت به تنش کرد و به من که میخواستم

چمدان را بردارم گفت:

- صبر کن خالیش کنم.

- چیتوشه؟

- کتاب و اینجور چیزا.

زیپ چمدون را باز کردم و وسایلم را که کتاب های گول پیکر و نقشه

های بسته بندی شده بود را روی میز مطالع چیدم. در کمد سهیل را باز

کردم و همینجور که خودش روی تخت نشسته بود. مشغول انتخاب

لباس برایش شدم. تی شرت سبز پسته ای و سرمه ای اش را برداشتم.

- اینا خوبه ؟

- هر چی برداری خوبه فقط سه تا تی شرت بردار.

تی شرت لیمویی رنگش را هم برداشتم و گوشه چمدون گذاشتم.

- شلوار جین یا راحتی؟

- دو تا راحتی بردار یه جین.

جین یخی رنگش را برداشتم واسپرت سه خط های سرمه ای

وسفیدش را کنار چمدان گذاشتم.

- چیزدیگه ای نمیخوای؟

- دست گلت درد نکنه بقیشو خودم برمیدارم تو برو وسایل خودت رو

جمع کن.

کشان کشان چمدون را به اتاقم بردم وروی تخت گذاشتم.در کمد را

باز کردم ویک دست به چانه و دست دیگر به کمر به مانتو هایم خیره

شدم.اول از همه مانتوی لیمویی رنگم را برداشتم.بعد مانتوی سفید

و در آخر هم یکی از مانتو های مشکی رنگم.شلوار سفید ولی یخی ام

را هم برداشتم وبه فکر فرورفتم.از لباس های راحتی ام سه تا تونیک با

رنگ های مختلف و یکی دو تا شلوار راحتی برداشتم.کارهایم تمام

شده بود لب تخت نشستم ویکی یکی کارهایم را چک کردم.همه چیز

آماده بودکشوی دراور را باز کردم یکی دو تا از لباس های زیرم را برداشتم. داشتم به سمت چمدون میرفتم که صدای سهیل از پشت سر شنیده شد.

- اینم بقیه چیزایی که من لازم دارم.

دستپاچه به خاطر لباس زیر های دردستم اصلا به سمتش برنگشتم.

- بذار همونجا برشون میدارم.

- باشه ولی چیزی شده؟

- نه بذار برمیدارم.

- گیلدا.

- بله؟

- چرا برنمیگردی؟

- سهیل بذار وسایلت رو و برو.

هنوز جمله ام را کامل ادا نکرده بودم که کتفم را گرفت وبرم

گرداند. بدترین حس های دنیا خراب شد روی جسمم. لباس هارا بین

دست هایم مخفی کردم. ولی باز هم جا نمیشد و پیدا بود. سهیل اول

دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی بعد دستپاچه تر از من از اتاق خارج

شد. لحظه آخر نیش خند شیطانی گوشه لبش را دیدم. لباس هارا روی

تخت پرت کردم و پوفی کشیدم. دستم را روی گونه هایم گذاشتم تا درجه بدنم کمتر شود ولی فایده نداشت. از خجالت و عصبانیت میسوختم. بلاخره در چمدون لعنتی را بستم و گوشه ی سالن گذاشتم. سهیل در اتاقش را بسته بود.

- شام آمادس اگه میخوای بیا بخور.

در اتاق باز شدم و سهیل در حالی که سرش را زیر انداخته بود با لب ولوچه ای آویزان شده دست هایش را در هم گره کرده بود بیرون آمدوزمزمه وار گفت:

- گیلدا واقعا شرمنده ام.

- اشکالی نداره بیا شام بخور.

راهم را گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم و دوظرف پر از سالاد کردم. بعد از شام هنوز خجالت و سر افکندگی را در صورت سهیل میدیدم. خودم هم دست کمی از او نداشتم. هردو به اتاق هایمان رفتیم و خانه درسکوت غرق شد. دارو های قبل از خوابم ا مصرف کردم و روی تخت دراز کشیدم. شربتتی که سنوبر برایم تجویز کرده بود خواب آور بود آلامر گوشیم را فعال کردم و خوابیدم. با صدای بلند آلامر از چاپریدم چشم هایم به سختی باز میشد. ساعت شش قرار داشتیم ومن

پنج بیدار شدم که وقت داشته باشیم قبل از رفتن صبحانه بخوریم. در
اتاق سهیل را بی وقفه کوبیدم تا بالاخره صدای ناله اش بلند شد و
- خیلی خب بابا بیدار شدم.

وارد دستشویی شدم و صورتم را شستم و حوله را روی شانه ام انداختم
و به سالن برگشتم سهیل هنوز بیدار نشده بود. باز هم با پا چند ضربه به
در اتاق زدم و سهیل کلافه در را باز کرد و با موهای ژولیده چشمش را
مالید و گفت:

- باشه بابا باشه پا شدم.

- حالا من خرسم دیگه؟

- نه بابا منم تو خفاشی.

سر آستین تی شرتش را گرفتم و از اتاق بیرون کشیدمش و به سمت
پله ها بردم.

- بیا برو انقدر حرف نزن.

- چشم چشم رفتم.

با خنده وارد اتاق شدم و سرم را تکان میدادم. این سهیل هرچقدر
میخواهید کم بود. با همان خنده مو هام را بافتم و پشتم آویز
کردم. شلووار چسبون سرخ آبی رو پوشیدم و از اتاق بیرون

رفتم. سبذپیک نیک را پر کردم از میوه هایی که در یخچال مانده بود
و یک فلاکس چایی قند و دوفنجان. در سبذ را بستم و چون سنگین بود
به حال خودش گذاشتم تا از سهیل بخوادم بیارم. سهیل هنوز در
دستشویی بود. پشت در رفتم و به درضربه زدم.

- نیوفتی تو فاضلاب. پاشو تنبل.

- بیدارم بابا الان میام.

به اتاقم رفتم و مانتوی کوتاه لیمویی رنگم که خال های سرخ آبی
داشت را پوشیدم و دوباره بیرون رفتم این بار سهیل از دستشویی
خارج شده بود و سلانه سلانه به اتاقش میرفت. پشت سرش ایستادم
و حلش دادم به سمت اتاق.

- اگه غزل زنگ زد غرزد من میدونم و تو سهیل برو آماده شو دیگه.

دو تا لقمه نون و پنیر گرفتم و کنار سبذ گذاشتم تا قبل از حرکت
بخوریم. از بوی دهانم بعد از خواب نفرت داشتم. مسواک هایمان را
سرراه برداشتم و داخل چمدون گذاشتم حسابی کلافه بودم از وقت
کشی سهیل و میدانستم که انقدر دیر راه می افتم که غزل عصبانی با
من تماس میگیرد. کیف دستی بزرگ صورتی رنگم را برداشتم و لوازم
آرایش و عینک آفتابی و کتاب و داروهایم را در آن جا دادم. سهیل با تی

شرت صورتی و شلوار راحتی مشکی رنگش در چهارچوب قرار گرفت
ودستش را به چهارچوب گذاشت وبا ابروی بالا انداخته گفت:
- هنوز که آماده نشدی زود باش.
- آقای زرنگ عوض اینکه اینجا منتظر من باشی چمدون و ببر بذار
توی صندوق بعد برگرد سبد رو ببر ولی نذار توی صندوق.
دستش را انداخت و رفت. زیر لب غر میزد که متوجه نمیشدم دقیقا چی
میگفت. شال صورتی رنگم را سر کردم وراضی از لباسم کیف وکوله
کپسولم را برداشتم واز اتاق خارج شدم. برق وگاز را چک کردم ودر
هارا بستم وقفس پشمک را هم همراهم بیرون بردم. چون دیشب
فراموش کرده بودم. قفس را بانامه ای پشت درخانه یلدا گذاشتم وبه
کوچه رفتم. سهیل سبد را روی صندلی عقب گذاشت ودررا بست.
- حاج خانوم بشین تا بریم که آفتاب دراومد.
سوارشدم وکمر بندم را بستم. حس خوبی داشتم خیلی وقت بود که
باین لذت به سفر نرفته بودم. به اکسیژن احتیاج داشتم همین که دست
به ماسک شدم سهیل شیشه را پایین داد ونگاه مضطربی به من
انداخت وبه رانندگیش ادامه داد. هنوز هم هر بار که ماسکم را به دهان
می گذاشتم بدنش میلرزید. روبه روی آپارتمان غزل ومهراب متوقف

شدیم. همه جمع شده بودند. سعید و یگانه، شاهین و شهریار و هستی و دختر عمویش. دلیلی حضور او را نمیدانستم ولی سعی کردم در چهره ام چیزی نمایان نشود. از ماشین خارج شدیم و با همه سلام و احوالپرسی کردیم گویا منتظر ما بودند غزل چپ چپ نگاهمان کرد و گفت:

- ساعت شش قرار داشتیم الان شش و ربعه.

- به من چه به داداش خابالوت بگو.

بلاخره همه سوار شدند و من در همین حین متوجه ی نگاه های سنگین المیراوی خودم و سهیل بودم. حس خوبی به این دختر نداشتم. از همان شبی که در عروسی غزل دیدمش وقتی با سهیل حرف میزد حس بدی داشتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم انرژی و افکار منفی را از سرم بیرون کنم.

ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن

ای تو خود لحظه ی بودن تو طلوع صبح خورشیدو دمیدن.

ای همه خوبی همه پاکی

تو کلام آخر من

ای تو پر از وسوه ی عشق تو شدی تمامیه زندگی من

اسم تو هرچی که میگم همه تکرار تو حرفای دل من
چشم توهرجا که میرم جاریه تو چشمای منتظرمن
ای تو بهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن.
ای تو خود لحظه ی بودن
تو طلوع صبح خورشیدو دمیدن
تورااون لحظه که دیدم به بهانه هام رسیدم
ازتو تصویری کشیدم که اونوهیچ جا ندیدم
تورو از نگات شناختم
قصه از عشق تو ساختم
تورو از خودت گرفتم
باتو یک خاطره ساختم
ای توبهانه واسه موندن ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه ی بودن
توطلوع صبح خورشیدودمیدن
ای همه خوبی همه پاکی
تو کلام آخرمن
ای تو پر از وسوه ی عشق تو شدی تمامیه زندگی من

صدای معین ماشین را پرکرده بود از زمزمه ی سهیل با موزیک لذت
میبرد. فلاکس چایی را برداشتم و یک فنجان چایی برای سهیل
ریختم. به دستش دادم و درحالی که با یک دستش فرمون را گرفته بود
یک حبه قند داخل دهنش گذاشت و کمی از چایی اش را خورد.
بعد از چایی لقمه اش را دادم و درحالی که لبخند دندان نمایی زد گفت:
- الان میریم تو دره تقصیر خودته بعد نگی من رفتم ته دره.
- ا سهیل چرت و پرت نگو بخور الان معده درد میگیری.
- چشم چرت و پرت نمیگم.
- بی مزه.
- بله بی مزه ام هستم.
- لوس نشو سهیل.
همین حین ماشین مهرباب از کنارمان رد شد و من باز متوجه نگاه خیره
المیرا به سهیل که در حال شوخی با من بود شدم. الان وقت حرف زدن
بود باید با خبر میشدم که این نگاه ها چه معنی خواهد داشت.
- سهیل.
- هوم.
- این دختره...

- کی؟

- المیرا دختر عموی مهرباب وهستی...

صدای سهیل جدی شد خودش راروی صندلی صاف کرد واخم های درهمش را به جاده دوخت.

- خب...

- این دختره چرا به تو اینطوری نگاه میکنه؟

- چطوری؟

- یه جوریه خب خیره نگاهت میکنه من از صبح که راه افتادیم اینو حس کردم.

- درست حس کردی.

-چی؟

- یک هفته قبل از اون اتفاق کوفتی من به اجبار مامان رفتم

خواستگاری المیرا ولی من اصلا قصد ازدواج نداشتم من با کارم ازدواج

کرده بودم به نظرم ازدواج اونم با دختری مثل المیرا منواز کارم دور

میکرد. برای همین یه دلیل مزخرف آوردم وجوب منفی دادم. ازدواج یه

دفعه ای من بعد از یک هفته خب بلاخره باعث تعجبشون شده

نمیدونم ولی شاید تو با حس زنانت چیزی دیدی که من نمیبینم یا

توجه نمیکنم ولی خیالت تخت من با این کارا دم به تله نمیدم من دلمو
جای دیگه گرو گذاشتم خانومی.

ابرو بالا انداختم وگفتم:

- من که الکی بهت اعتماد نکردم. الان جواب اعتمادام میگیرم.

- حتما عزیزم شک نکن.

دلم میخواست فریاد بزنم وبگم که دوستش دارم ولی جلوی هیجان

بیش از حدم را گرفتم و اجازه دادم سهیل اول این جمله را ادا

کند. گوشم را به موزیک سپردم و ماسکم را به دهنم نزدیک

کردم. بلاخره بعد از دوساعت ونیم جاده وپیچ وخم مقابل ویلای آفاق

متوقف شدیم.

- سهیل درو باز کن.

- مگه عمو حشمت نیست؟

شهریار کلید را از سهیل گرفت وگفت:

- حالا که نیست بده من این کیلیدو.

در قرمز رنگ باز شد وهمه ماشین ها وارد شدند. ویلای روی به دریای

آفاق بسیار زیبابود. ساختمان دو طبقه سفید رنگ با در وشیروونی

قرمز رنگ. و روبه رو تا بی کران آبی مطلق بود تا چشم کار میکرد آب

بود و آب. درست هم رنگ چشم های من آبی بود. مرد ها وسایل را داخل بردند و پشت سرشان ما هم وارد شدیم. غزل دستم را گرفته بود و با اشتیاق به ویلا نگاه میکرد.

- وای میدونی چند وقته اینجا نیومده بودم؟

- خیلی خوشگله غزل.

همه جا سفید و قرمز بود مبل، فرش روی زمین و میز تی وی. این طور که پیدا بود بعد از این سالن بزرگ زیر پله ها دو اتاق بود. بعد از اتاق ها یک آشپزخانه اپن بود.

- گیلدا بیا بشین خسته نشی.

شاهین که وسایل را جا به جا میکرد گفت:

- آره بشین گیلدا که سهیل همین الان سفارش کرد.

متوجه نگاه المیرا شدم که همراه هستی از پله ها پایین میآمد. یگانه آرام کنارم نشست و گفت:

- کاش یکیم سفارش مارو میکرد.

خودم را لوس کردم و به شکمش دست زدم و گفتم:

- وای خدایا تو که خاطر خواه زیاد داری با این فسقلت.

هستی و المیرا هم روی مبل ها نشستند و هستی گفت:

- خب بابا انقدر واسه همدیگه لوس بازی در نیارید. غزل اینجا همین

پنج تا اتاقو داره؟

- آره چطور؟

پسر ها جمع شدند و سعید گفت:

- دو تا اتاق پایینی واسه مجردا. بالایی ها واسه ما البته میگم مجردا

المیرا وهستی توی یه اتاق داداشای گلم توی یه اتاق.

شهریار که ساکش را به اتاق میبرد گفت:

- چی فکر کردی سعیدمن با هستی توی یه اتاق؟

هستی عیشی گفت واز جا بلند شد وگفت:

- نه تورو خدا بیا وباش.

از اینکه با سهیل در یک اتاق باشم نمیترسیدم. حالا از با سهیل بودن

نیترسیدم هرچه که مانع بود فقط خجالت بود. وسایلم را به اتاقی که

سهیل به آن رفت بردم. طبقه بالا هم یک سالن کوچک و یک

آشپزخانه داشت غیر از آن سه اتاق خواب. ما اتاق ته راهرو را تسخیر

کردیم. به حمام و دستشویی داخل اتاق سرک کشیدم و به سهیل گفتم:

- اینجا خیلی خوشگه.

- خوشگل تراز تو؟

- آقای با مزه چمدون رو بذار یه گوشه کپسول منم بده.

کپسول را روی میز گذاشتم و روی مبل ولو شدم. شالم را برداشتم و گفتم:

- وای چقدر هوا خوبه.

سهیل لب تخت نشست و گفت:

- یه مشکل پیش اومده.

- چی؟

- اینجا رخت خواب اضافه نیست.

سهیل واقعا نگران بود. من میدانستم که نمیخواهد به هیچ عنوان من اذیت بشوم واقعا نمیدانستم چه باید بگویم جوابی نداشتم. برای همین ساکت ماندم. سهیل پنجره را باز کرد و گفت:

- لباس تو عوض کن بریم پایین بعدا یه فکری میکنیم.

لباسم را عوض کردم و به جای مانتو یک تونیک بنفش پوشیدم و همراه

سهیل راهی طبقه پایین شدیم. نرسیده به پله آخر سهیل دستم را

محکم گرفت و من که از کارش تعجب کرده بودم به اطراف نگاه کردم

و چیزی ندیدم جز نگاه غضب آلود المیرا. پس من هم دستم را دور

انگشت های سهیل حلقه کردم. همه جمع بودند و میگفتند و میشنیدند.

- سهیل بیا بشین یه دست با هم حکم بزنینم.

- بابا من که خسته ام یه فکری برای نهار میکریدی.

غزل گفت:

- ای بابا این داداش ماهم که همش از این شکم حرف میزنه. گیلدا

مواظب باش که این سهیل گرسنه نمونه وگرنه طلاق میده.

نگاه سرشار از شوق به سهیل انداختم وگفتم:

- نگو غزل بچم یکم شکموئه.

- آره فقط یکم.

المیرا که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- غزل نترس سهیل اگه از گرسنگی ام بمیره گیلدا جونو طلاق نمیده.

سهیل دستم را کشید و کنار هم روی یک مبل دونفره نشستیم و من با

ابروهای بالا انداخته درحالی که نگاهی سرشار از عشق به سهیل

انداختم در جواب المیرا گفتم:

- ا المیرا جون نزن این حرفو خدانکنه این اتفاقا بیوفته. بعدم نبایدم

طلاق بده دلیلی نداره ما از هم جدا بشیم.

غزل نگاه سرشار از تحسینش را ارزانی من کرد و روبه المیرا گفت:

- بلاخره مرده وشکممش.

شهریار ضربه ای به شکم تخت سهیل زد و گفت:

- والا این سهیل هر چی بخوره عضله میشه لامصب هیکل که نیست
هلوئه.

شاهین بین حرف همه پرید و گفت:

- از شکم سهیل که بگذریم سخن غذا خوشتر است.

همه با هم خندیدیم و تصمیم براین گرفته شد که به قول مهراب

جوجه خرون راه بیاندازیم. پس شاهین و شهریار برای تهیه مرغ

رفتند. سهیل و سعید در یک گروه و مهراب و غزل در یک گروه دیگر

قرار گرفتند. من از پاسور بازی سر در نمی آوردم البته دورا دور به

عمار بابا و هم کارهای نعشه تر از خودش در مهمانی های شبانه که ماهی

یک بار خانه ما برگذار می شد نگاه میکردم ولی هیچ وقت رقبتی برای

این بازی نداشتم. کنار هستی و المیرا نشستم. هستی با اشتیاق مهراب

و غزل را تشویق میکرد. قرار براین شد که بازنده غذا را آماده کند. المیرا

جایش را عوض کرد و پشت سر سهیل روی مبل نشست و به هستی که

به جای غزل و مهراب کری میخواند گفت:

- من قبلا بازی سهیل رو دیدم الکی کری نخون سهیل میبره من

میدونم.

- ههه پس بازی غزلو ندیدی حالا بشین و تماشا کن. سهیل وسعید هر کاری بکنن نمیتونن ببرن.

المیرا با تمام وقاحت دستش را روی شانه سهیل گذاشت و خنده شیطانی سرداد و با صدای تیزش گفت:

- سعید خانو نمیدونم ولی سهیل قصد باختن نداره.

از حرکت المیرا تعجب کردم ولی دلخوری بیش از حدم از سهیل بود که واکنشی انجام نداد. یگانه از پله ها پایین آمد و کنار من

نشست. دست لمیرا هنوز روی شانه ی سهیل بود و من سعی میکردم

توجهم را به جای دیگری جلب کنم. یگانه لباس بارداری صوتی رنگی

پوشیده بود. دستی به لباسش کشیدم و با لبخند تصنعی و صدای تحلیل رفته گفتم:

- چه لباس خوشگله عروسک.

- کی به کی میگه عروسک. من با این همه شکم و بادوورم عروسکم تو

چی هستی؟

خندیدم و بار دیگر به سهیل نگاه کردم. تعجب کردم چون سهیل

جایش را با سعید عوض کرده بود و اخم های المیرا حسابی در هم

طنیده شده بودند.

- فسقل کی به دنیا میاد پس یگانه؟
- تازه شش ماهه نترس تا پوست منو نکنه به دنیا نمیاد.
- سعید راضیه؟
- از چی؟
- از اینکه زود بچه دارشید؟
- اوایل نه ولی وقتی فهمید خرید خودش بوده یکم داد بیداد کرد و به خودش فوش داد ولی الان یه تکون که میخوره انقدر ذوق میکنه بیا وبیین. سه شنبه رفتیم سونو گرافی عکسای سونوگرافی رو قاب کرده گذاشته روی میز اتاق خوابمون کنار عکس عروسیمون.
- خداروشکر عزیزم. حالا فسقل خاله دختره یا پسره؟
- حدس بزن.
- اوه اوه سختش نکنا من از این فنای زنونه بلد نیستم.
- خب یه حدسی بزن دیگه.
- دختره؟
- یگانه لبخندی زدو چشم هایش را به علامت مثبت باز وبسته کرد. دستش را زیر شکمش گذاشت و خودش را عقب کشید تا به راحتی به مبل تکیه کند. بازی هنوز تمام نشده بود. به یک باره صدای جیغ

المیرا بلند شدیگانه هم برای شوهرش دست میزد. ولی من عصبی بودم. سهیل کف دستش را به دست المیرا زد و با لبخند غلیظی گفت: - کری خوندنات فایده داشتا بد خاکشون کردیم.

- قابل نداشت سهیل جان من میدونستم تو همیشه میبری.

ماندن را جایز ندانستم. از جا بلند شدم و به طبقه بالا رفتم. حتی جواب یگانه را که پرسید کجا میروم ندادم. هنوز صدای خنده های سهیل و المیرا قطع نشده بود. گوشه هایم را گرفتم و در اتاق را بستم. به اکسیژن احتیاج داشتم با بدن لرزان دسته ی کپسولم را باز کردم و نفس عمیقی در ماسک کشیدم. سعی کردم آرام باشم و با تلقین اینکه سهیل به المیرا اهمیتی نمیدهد روی تخت دراز کشیدم. مدتی گذشت و در اتاق باز شد. فوری چشم هایم را بستم. از بوی عطری که در اتاق پخش شده بود متوجه حضور سهیل شدم.

- آخه الان چه وقت خوابه وقتی میگم خرسی بگو نه.

درکمد باز وبسته شد.

- این کمدم که از دل من پاک تره. ای عمو حشمت کجایی که امشب از کمر درد میمیرم.

سهیل واقعا قصد خوابیدن روی سرامیک های سرد اتاق را داشت؟

با اینکه از کنارش خوابیدن خجالت میکشیدم والبته کمی هم
میترسیدم ولی راضی نبودم اذیت شود و هرگز از او نمیخواستم که
کنارم بخوابد خودش باید این کار را میکرد. سهیل که از اتاق خراج شد
لب تخت نشستم و ماسکم را برداشتم. هنوز کش ماسک را آزاد نکرده
بودم که سهیل دوباره به اتاق برگشت برای دوباره خوابیدن دیر بود. سر
ونیم تنه اش داخل اتاق بود و با تعجب به من نگاه میکرد.

- حالا خودتو واسه من به خواب میزنی؟

- چیزی میخواستی؟

- آهان پس قهری؟

- اگه کاری نداری برو میخوام بخوابم.

- اگه نه چرا بهم نگاه نمیکنی؟

وارد شد وبعد از بستن در مقابلم روی زمین نشست و دستم را از روی

تخت برداشت و بین دستهایش گرفت.

- من راز این نگاهو فهمیدم عزیزم منو گول نزن.

- وقتی بردی...

- بازی و میگی؟

- آره وقتی بردی منم خوشحال شدم ولی تو فقط اون دختره رو

دیدی.

نگاهش را ریز کرد وبا شیطننت گفت:

- حسودی کردی؟

ذوق را گوشه ی لبش دیدم.فورا جبهه گرفتم وگفتم:

- براچی باید حسودی کنم؟

- گیلدا.

- پاشو برو سهیل همینم نباید میگفتم ولی به سنوبر قول دادم هیچی

تو دلم نذارم من حسودی نکردم فقط گفتم بد نبود سر تو میچرخوندی

منم میدیدی.

- خب به این میگن حسودی.

دستم را ازدستش بیرون کشیدم واز جا بلندشدم عصبی بودم واز

کوره دررفته بودم ولی نمیخواستم صدایم از اتاق بیرون برود پس با

همان ولوم قبلی گفتم:

- فک کن اینه که میگی حالا پاشو برو بیرون پیش من حسود نمون

برو به اون دختره برس چطوره پیروزیتون رو جشن بگیرید.

متوجه رفتارم نبودم با دست برای سهیل خط ونشون میکشیدم

وتقریبا داد میکشیدم من خوب میدانستم این حسادت است ولی

نمیخواستم قبول کنم حداقل نه در برابر سهیل. حسود بودم چون دوستش داشتم.

- من حسودم تو را ست میگی حالا که حسودم از تاق برو بیرون -
سرم را بین دست هایش گرفت و من هنوز با اخم نگاهش میکردم. مچ دستش را گرفتم ولی نمیتوانستم حرکتش بدهم. فقط فشار خفیفی می آوردم. فایده ای نداشت.

- ولم کن.

- از دستم عصبانی نباش گیلدا. زمین لعنتی به آسمون بره و آسمون به زمین بیاد هیچ دختری جای تو رو توی این ذهن و قلب من نمیگیره هیچ وقت به شرفم قسم من جز تو هیچکسو نمبینم.

سرم را محکم به سینه اش چسباندم دستش را بین موهایم فرو برد. تپش قلب نا منظمش را می شنیدم. دستم را آهسته دور کمرش حلقه کردم و این باعث شد ضربان قلبش بالا برود. بازوهایم را بین دستهایش گرفت و به چشمهایم خیره شد. انگار وارد دنیای چشم های سهیل شده بودم بیرون آمدنم ممکن نبود دلم میخواست همانطور خیره بمانم. نزدیک شدن صورتش را حس میکردم بر خورد نفس هایش با پوست سر صورتم را هم حس میکردم. بلاخره بینی هایمان با هم

برخورد کرده بود. نه ترسی بود نه خجالتی هرچه در قلبم حس میکردم فقط خواستن بود و خواستن. اما...
- سهیل بیا داریم میریم ساحل.

صدای سعید مثل بمب ما را از هم جدا کرد. هردو بر اثر این انفجار به اطرافمان پناه بردیم. من سرم را با لباس های داخل چمدون گرم کردم و سهیل نفس عمیق پر صدایی کشید و از اتاق خارج شد. شال صورتی رنگم را سر کردم و کیف و کوله ام را به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم. همه با هم به ساحل رفتیم قراربراین بود که غزل و مهراب کباب هارا بپزند سهیل که خوب میفهمیدم مثل من هنوز خجالت زده است به بهانه کمک به مهراب کنار منقل ایستاده بود. همگی روی زیر انداز نشسته بودیم و شاهین و شهریار از خاطرات دوران سربازی شان تعریف میکردند. توجهی به المیرا نداشتم فقط گاهی زیر چشمی نگاهش را رصد میکردم که سهیل را دید میزد. حرف های سهیل را در ذهنم تکرار میکردم و گوش سپرده بودم به حرف های شاهین. انقدر جذاب خاطره تعریف میکرد که همه سکوت کرده بودند. چشم های عسلی رنگش از اشک خیس شده بود دستش روی شکمش گذاشته بود و حسابی با خنده مارا سرگرم کرده بود. همینطور سرگرم حرف های

شاهین بودم که متوجه بلند شدن المیرا نشدم. یک لحظه سرم را برگرداندم تا با یگانه که کنارم بود حرف زدم چشمم به المیرا که کنار سهیل ایستاده بود خورد. حرف در دهانم خشک شدم و خنده ام یخ زد و روی زمین افتادم. این دختر از من چه میخواست؟ متوجه نبود که من زن سهیل هستم؟ متوجه نبود که خواستگار سابقش ازدواج کرده؟ یک لحظه خواستم سهیل را صدا بزنم ولی منصرف شدم و سعی کردم اهمیتی ندهم.

- گیلدا.

توان حرکت دادن عضله های صورتم را نداشتم یگانه صدایم زده بود و من در جوابش سر تکان دادم به علامت "بله؟" - این دختره چرا انقدر توی دست و پای سهیله؟ نگاهش کن؟ بی توان تراز قبل فکم را باز کردم و زمزمه وار گفتم:

- کی؟

- المیرا.

یگانه هم متوجه شده بود پس من اشتباه نمی‌کردم این دختر به قصد این رفتار هارا انجام میداد؟

- گیلدا پاشو برو پیش سهیل یا صداسش بزن بیاد بشینه نگاه کن چه

لوندی میکنه.

سرم را به سمت سهیل چرخاندم و نگاه بی رنمقم را به آنها دوختم دوباره حرف های سهیل را تکرار کردم و این بار صدایم بلند بود بلند بلند فکر میکردم. "از دستم عصبانی نباش گیلدا. زمین لعنتی به آسمون بره و آسمون به زمین بیاد هیچ دختری جای تو رو تو ای ذهن و قلب من نمیگیره هیچ وقت به شرفم قسم من جز تو هیچکسو نمیبینم."

- چی گفتی؟

- هیچی.

- گیلدا.

بازم این تنگی نفس لعنتی صورتم کبود شده بود و این را از کلمات یگانه میفهمیدم.

- سهیل... بیا ببین گیلدا چی شد.

نگاه ایستاده ام روی صورت شاهین بود. سرم روی آرنج او بود. پشت سر هم سهیل را صدا میکرد و معلوم نبود سهیل کجا بود. ماسکم را روی دهنم گذاشت و گفت:
- نفس بکش دختر.

همه دورم حلقه زده بودند ولی سهیل را نمیدیدم. کجا بود؟ هنوز مشغول حرف زدن با المیرا بود؟ همینطور اسم این دختر اطراف ذهنم پرسه میزد. خدایا من تازه دل بسته بودم باز هم پشیمانم نکن. سهیل هراسان دست شاهین را کنار زد. سرم را بغل گرفته بود و آهسته نوازشم میکرد. ریختن قطره های اشکش را من فقط حس میکردم. با التماس صدایم میزد و میخواست که نفس بکشم.

- گیلدا عزیزم نفس بکش خانومی. غلط کردم تورو خدا نفس بکش. نفسم قوت گرفته بود ولی سرم به خاطر کمبود اکسیژن درد میکرد و چشم هایم سیاهی میرفت. نمیتوانستم چشم هایم را باز نگه دارم با صدایی گرفته و با ناله گفتم:

- بذار بخوابم.

چشمهایم را بستم و بقیه سکوت کردند. کسی زیر سرم بالشت گذاشت. سهیل که میدانست باید درجه اکسیژنم را کم کند دسته ی کپسول را کمی پرخاند. عطرش را حس میکردم پس کنارم نشسته بود.

- سهیل برایش آب بیارم؟

- دستت درد نکنه شاهین یکم بیار.

باز صدای انکراالصوات این دختر به گوشم رسید که با عشوه ولوندی

سهیل را مخاطب قرار داد و گفت:

- سهیل چی شد یه دفعه؟

- میشه ازت خواهش کنم به غزل کمک کنی و اینجا نایستی؟

او که حسابی خورده بود به برجکش رفت و من باز حرف های سهیل را تکرار کردم و به حرفش اعتماد کردم نمیخواستم یک لحظه دیگر هم به حرفش گوش کنم. نمیدانم چرا ذهنم راهی شد به روزی که از ننه گلرو درمورد زن هایی که بابا به خانه می آورد پرسیدم. و او جواب داد این زن ها با عشوه گری پدرت را از راه به در میکنند و او مرد است دیگر تحریک میشود و به آنها اعتماد میکند. ولی اینجا سهیل بود سهیل من با بابا فرق داشت من به حرف هایش اعتماد داشتم. من دنبال یک تکیه گاه بودم و سهیل بهترین گزینه بود. دستش را روی سرم کشید و من چشم هایم را آرام باز کردم.

- گیلدا خانوم.

- بله.

- خوبی؟

- آره.

بلند شدم و نشستم. همه با صورت های نگران به من لبخند زدند.

هستی و المیرا آب بازی میکردند چه بهتر که نبودند. مهرباب و غزل هم مشغول کباب درست کردن بودند. شاهین سهیل را مخاطب قرار داد و گفت:

- عمو صالح آدرس داره؟

- آره گفت یک ساعت دیگه میرسه.

ماسکم را برداشتم و دستی به صورتم کشیدم. یگانه کنارم نشست و همینطور آرام گفت:

- به جای اینکه خودتو اذیت کنی بهش بگو که واسه این دختره اینطوری میشی.

خواستم حرفی بزنم ولی انگار سهیل فهمیده بود و جواب داد:

- میدونم یگانه به خدای احد و واحد نمیدونم چرا مث کنه میچسبه به من بابا من یه غلطی کردم مث سگ پشیمونم.

یگانه عیشی کشید و دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- اصلا اینو واسه چی آوردن؟ من که نمیفهمم.

هر دو خندیدیم سهیل موهای به هم ریخته ام را از صورتم کنار زد و گفت:

- ماکه با هم حرف زدیم خانومی.

- تموم شد دیگه سهیل ولش کن.

همزمان با درست شدن ناهار عمو صالح هم رسید. این مرد به من انرژی خوبی میداد. سهیلی نمی از عمویش را به ارث برده بود و این همان آرامشش بود. عمو صالح چهار زانو کنار من و سهیل نشست دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- چطوری خوشگله؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون خوبم شما خوب هستید؟

کلاهش را برداشت و گفت:

- عالی.

المیرا وهستی که لباس هایشان را عوض کرده بودند به جمع پیوستند.

غزل سفره را پهن کرد و من هرچه خواستم کمکش کنم قبول نکرد.

همه سر سفره نشستند. سهیل توجهش به من بیشتر شده بود

و من غضب المیرا را میدیدم و دلیل این کار احمقانه اش را

نمیفهمیدم. من زن سهیل بودم درسته او من را انتخاب نکرده بود و این

از دواج یک اجبار بود ولی حالا هم دیگر را دوست داشتیم حالا من اگر

صد بار دیگر متولد میشدم سهیل را انتخاب میکردم. سهیل از بشقاب

خودش مقابل من میگذاشت و گه گاهی لقمه به دستم میداد.

- نمیتونم دیگه سهیل بسه خودتم یه چیزی بخور.

- باشه خودمم میخورم.

همین حین متوجه نگاه رد بدل شده ی شهریار وهستی میشدم یک

علاقه همراه با چاشنی شیطنت در نگاهشان برق میزد. همه از همه

دری میگفتند و غذا میخوردند. بعد از جمع شدن بساط ناهار پسر ها

خواستندقلیون چاق کنند که سهیل خواست به خاطر من بعدا

بکشند. عمو صالح بساط مشروبش را آورد. برای همه یک پیک

ریخت. من میلی به خوردن مشروب نداشتم ولی بدم هم نمی آمد

تجربه کنم. سهیل پیکش را یک سره سر کشید.

- این از همون قبلیه؟

یادم به آن شب کشیده شد. سهیل هم آن موقع مست بود. باز هم

ترسیدم. نگاهم را از پیک ها گرفتم سهیل که لرزشم را دید دستم را

گرفت. حرفی نزد و مشغول حرف زدن با عمو صالح بود. همین که

حرفش تمام شد در گوشم زمزمه کرد:

- نترس عزیزم من قسم خوردم دیگه مست نشم.

کمی آرام گرفتم. غزل ویگانه در مورد بچه حرف میزدند. یعنی میشد

یک روز من هم مادربشوم؟ آن روز هرچه از مادرانه هایی را که مامان
برایم کم گذاشته بود به پای بچه ام میریخیتم. اجازه کمبود حس کردن
به او نمودادم.

- من احتمالا بعد از تابستون.

- آره الان هوا گرمه من بدبختوبگو که آخر شهریور زایمان میکنم حالا
باز یکم هوارو به خنکی میره ولی بازم گرمه.

- نه بابا خوب میشه. ببین اگه میخوای پروندتو بیاری پیش من از
همین الان بیارودرضمن گفته باشم من موارد خاص رو سزارین میکنم
ما بقی طبیعی زایمان میکنن.

- نه منم طبیعی زایمان میکنم.

من با لذت مثل بچه هایی که از حرف بزرگترها سر در نمی آورند فقط
گوش میکردم. شهریار همه را جمع کرد وخواست گردبشینند.

- باز ما جمع شدیم وشهریار بطری پیدا کرد الان مخ هممونو میذاره
توی فرغون.

- سهیل بی مزه بشین بابا بازی به این قشنگی.

- آخه بطری بازی شد بازی؟

- پ ن پ ورق بازی شد بازی.

همه گرد نشستند و شهریار بطری را چرخاند. حسابی که

چرخید و چرخید روبه عمو صالح ایستاد. همه با هیجان به عمو صالح

نگاه میکردند پشت بطری به به طرف هر کس بود باید به طرف مقابل

حق انتخاب بین شجاعت یا گفتن حقیقت میداد.

- من حوصله قرطی بازی ندارم پیرس ببینم سواتو.

پشت بطری به سمت غزل بود. غزل دست هایش را به هم مالید و گفت:

- کی پس میخوای ازدواج کنی عمو؟

عمو صالح نگاهش را بین همه چرخاند لب هایش را تر کرد و گفت:

- وقتی هنگامه باز پیدا بشه.

- هنگامه کیه؟

- او هوکی قراره یه سوال پیرسی زرنگ خانم

- عمو تا حالا نگفته بودی بگو.

عمو صالح نگاهش را به سهیل دوخت و انگار از نگاه سهیل چیزی

دریافت میکرد گفت:

- هنگامه را سی سال پیش میخواستم بگیرم ولی عجل زودتر از من

گرفتش.

- اخی چرا؟

- امون از دست تو دختر... روز قبل از خواستگاری رفیقم تو خونه کارشو ساخته بود اونم یه نامه نوشته بود و خودشو آتیش زد.
عمو صالح عصبانیت و پریشانی اش را زیر خنده ای پنهان کرد و در میان بهت همگی بطری را چرخاند و بقیه هم سریع خودشان را جمع کردند جز من و سهیل که مدتی بی هدف به هم خیره بودیم. از همه ی راه های خود کشی فقط این را امتحان نکرده بودم که آن هم مجال نیافته بودم و دادگاه فورا حکم به زنا داد. و من زنا کار بودم... بطری اینبار روبه غزل بود و پشتش به هستی.

- وای خواهر شوهر نزنای بکشیمونا یه چی درست حسابی بگو.

- بپرسم؟

- آره.

- کی عاشق مهرباب شدی؟

- وقتی پنج سالم بود. اون روز خونه ننه دریا افتادم زمین بعد مهرباب پاش گیر کرد به پام و افتاد روی زمین بعد انقدر خندیدیم که حسابی

کتک خوردیم از عمو بیک. یادته مهرباب؟

- آره عزیزم همشو یادمه.

هستی دستشو به کمرش گذاشت و گفت:

- پس از همون بچگی واسه آق داداش ما تور پهن کرده بودی؟
همه خندیدیم و غزل در حالی که برای هستی خط و نشون میکشید
بطری را چرخاند و اینبار بطری به سمت سهیل نشانه رفت و عمو صالح
پشت بطری قرار گرفت.

- پیرسم یا پا میشی زیر ماسه ها چالت کنم؟

- نه تورو خدا اول پیرس عمو بعد خودم خودمو چال میکنم.

- پس آماده شو که من اومدم به مغزت دستبرد بزنم.

همه با چهره های خنده دار نگاهشان بین عموصالح و سهیل در حال
نوسان بود. شهریار گفت:

- دایی بزن بتر کونش.

- صبر کن دایی الان این مستر هیکلو با هم چال میکنیم.

عموصالح اشاره ای با ابرو به من کرد و گفت:

- خدا و کیلی این دختر شیرازی را کجا پیدا کردی مام بریم بجوریم.

همه خنده کوتاهی کردند و به دهن از تعجب باز مانده سهیل خیره

شده بودند. غمگین و در مانده به من نگاه کرد. چه میگفت؟ میگفت یک

شب در میان خرابه های تهران نشستم و نگاه کردم یک موجود کثیف

روح لطیفش را پرپر کند و جسم نحیفش را زخمی؟ بگوید صبح که

چشم باز کردم یک دختر عریان را بغل گرفته بودم؟ این همان دختر شیرازی بود که حالا کنارم نشسته؟ نگاهش تقریبا دو دو میزد و سردرگم اطرافش را نگاه میکرد مکث بیش از اندازه اش عمو صالح را دوباره به حرف آورد.

- نکنه راز موفقیتت فقط مخصوص خودته نامرد من عمو تم.

سهیل به من که با ناخن هایم بازی میکردم و تقریبا قصد کندنشان را داشتم نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

- چالم کنید.

- جدی نمیخوای بگی؟

- نه عمو سریه نمیشه گفت لو میره میدونی خاص خودمونه مگه نه

گیلدا؟

سرم رابه خاطر نگاه کردن به سهیل بلند کردم ولی حلقه های اشک داخل چشم غزل نگاهم را جذب خودش کرد. مات و مبهوت بی اینکه به سهیل نگاه کنم گفتم:

- آره فقط خاص خودمونه.

عمو صالح و شاهین و شهریار به کمک سعید و مهرباب سهیل را زیر ماسه ها چال کردند. فقط سر و گردنش بیرون بود. من که شیطنتم گل

کرده بود حسابی خندیدم و کنار سهیل نشستم. بقیه رفتند تا شنا کنند.

- آخی تو اوج جوونی شوهرمو چال کردند حالا من یکه وتنها چه کنم؟
- گیلدا نترس عزیزم میام بیرون.

- نمیتونی سهیل من میرم باز شوهر میکنم قول میدم بهت سر بزوم.
- گیلدا میام بیرون مو روسرت نمیذارم حالا ببین.

سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- نمی تونی بیای بیرون.

سهیل داد کشید:

- عمو بیا منو بیار بیرون نمیتونم نفس بکشم بابا بسه دیگه فقط یه سوال جواب ندادم میخواین بکشینم؟

- الان میام سهیل.

عمو صالح ماسه هارا از اطراف سهیل کنارزد و سهیل که حالا جسمش آزاد شده بود دنبال من کرد و گفت:

- حالا برا من میخواد شوهر کن. جرات داری وایسا تا بهت بگم.

تا زانو در آب فرورفته بودم. ایستادم و با عجز و ناتوانی گفتم:

- سهیل نمیتونم بدوام بیا بزنی بکشم تا راحت بشم.

سهیل به سمتم دوید محکم بغلم کرد و گفت:

- هیس چی میگی دختر من غلط بکنم چنین کاری بکنم.

سهیل من را داخل آب انداخت. موش آب کشیده شده بودم آب از سر

ورویم چکه میگرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ای نامرد.

- آی آی آی روتو زیاد نکن دختر میتونستم بکشم تا؟

متوجه عمو صالح نبودیم که خیره نگاهمان میکرد. حسی نمیدیم فقط

لذت بود ولذت. لبخندی گوشه ی لبش نقش بست و از جایش حرکت

کرد و به سمت غزل رفت. حال نوبت من بود تا سهیل را داخل آب

بیاندازم.

- سهیل غزلو ببین چه خنده دار شده.

به پشت سر سهیل اشاره کردم و او ساده لوحانه برگشت. با یک ضربه

پشت زانو هایش روی زمین افتاد. بالای سرش ایستاده بود و دست

و پازدنش را تماشا میکردم. قهقهه میزدم و برایش خط و نشون میکشیدم.

- چیزی که عوض داره گله نداره پس پاشوهیچ کاریم نکن.

آفتاب غروب کرده بود و آسمان پر از ستاره روی سرمان پهن شده بود

لباس هایمان نیمه خشک بود و توان راه رفتن تا ویلا را نداشتیم. یگانه

و سعید رفته بودند تا یگانه استراحت کند. همه جفت جفت یا چند تایی با هم حرف میزدند. من و سهیل اما سکوت کرده بودیم و فکر میکردیم. به آینده ای که معلوم نبود این سرنوشت نامرد چطور برایمان رقم بزند هر دو از شبه هفته بعد میترسیدیم. هر دو از بی هم بودن وحشت داشتیم حداقل از دل خودم خبر داشتم که یک لحظه را بی سهیل نمیتوانم به سربرم. صدایم را صاف کردم و به ساعت نگاه کردم. عمو صالح از جا بلند شد و گفت:

- بچه ها پاشید ساعت یک ونیمه دیگه پاشید بریم بخوابیم فردا باز از نو.

همه راهی ویلا شدیم. شاهین و شهریار و عمو صالح واردیکی از اتاق ها شدند و هستی از ما خداحافظی کرد و دست المیرا را که تا آن لحظه بیشتر ساکت بود را گرفت و به اتاقشان رفتند. مهرباب چراغ های سالن را خاموش کرد و ما به طبقه بالا رفتیم. در اتاق سعید و یگانه باز بود و ما چهار تایی به مدل خوابیدنشان خندیدم. سعید دست و پا هایش را باز کرده بود و کل تخت را گرفته بود ولی یگانه با آن بار سنگین گوشه ای کز کرده بود و خوابیده بود. غزل دراتاقشان را بست و گفت:

- نخندین بی مزه ها حالا خودتون وقت خواب خیلی خوشگل میشید؟
حالا خودش حسابی زور میزد که خنده اش را نمایان نکند. دست
مهراب را گرفت و داخل اتاق کشید و سریع به ما شب بخیر
گفت. سهیل پشت پلک هایش را ماساژداد. حوله ام را برداشتم
و وارد حمام شدم. سهیل روی تخت ولو شد. آب گرم را باز کردم و یک
دوش حسابی گرفتم. حوله به تن از حمام خارج شدم. سهیل روی مبل
ها نشسته بود. لباسش را عوض کرده بود پنجره را باز کرده بود تا
هوای تازه بیرون وارد اتاق بشود.

- عافیت باشه.

- سلامت باشی.

دور از چشمش لباس برداشتم و دوباره وارد حمام شدم. به زحمت لباس
هایم را به تن کردم. نفسم حسابی تنگ شده بود پشت هم سرفه
میکردم. لب تخت نشستم و موهایم را با حوله پیچیدیم و ماسکم را به
دهانم زدم.

- گیلدا من همینجا روی مبل میخوابم.

- خل شدی؟! این مبل تا تک نفره ان.

- اشکار نداره نشسته میخوابم.

- سهیل.
- جانم؟
- من از اینکه تو کنارم بخوابی نمیترسم من بهت اعتماد...
- داری میفهمم خوب میدونم ولی میتراسم باز حالت بد بشه.
- پس تو ام باید بری پیش سنوبر.
- خندید و از جا بلند شد و لب تخت نشست.
- قول میدی حالت بد نشه؟
- اگه تو رو اون مبل سفت بخوابی حالم بدتر میشه میفهمی؟
- بله عزیزم میفهمم.
- هر دو روی تخت دراز کشیدیدم و سهیل چراغ دیوارکوب را خاموش کرد. نور مهتاب به داخل رسوخ کرده بود. خبری از خواب نبود. کپسولم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.
- سهیل حضور من اذیتت میکنه بخش...
- چرا اینو میگی؟
- خوب میدونم عادت داری بلوزتو دربیاری و به خودت پتو بیچی.
- خب به این مدل خوابیدنم عادت میکنم. تو کنارم باش من با پالتو میخوابم.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت وگفت:

- گیلدا.

- بله؟

- من قضیه هنگامه رو میدونستم.

- واقعا؟

- آره عمو صالح برام تعریف کرده بود. اون روز صبح اولین چیزی که توی ذهنم نقش بست تصویر سوخته شده ی هنگامه توی صندوقچه عمو صالح بود. عمو اون عکسو به عنوان آخرین یادگاری از عشقش نگه داشته. وقتی حکم زنا داده شد و تو به اجبار زن من شدی قسم خوردم نذارم تو به سرنوشت هنگامه دچار بشی نمیدونستم خودم یه روز دل بسته میشم. شبی نبود که خدا خدا میکردم اون مرتیکه پیدا بشه و تو دیگه گناهکار نباشی. همه اونایی که خبر دارن میدونن این یه تجاوز بوده ولی اون دادگاه لعنتی...
به سمت سهیل به پهلو چرخیدم و دست به سینه شدم.

- سهیل.

- جانم؟

- نمیخوام این بی عدالتی هارا به یاد بیارم من به خدای روی سرم

ایمان دارم اون دید که چه بلایی سرم اومد حالا هرکی هر حکمی
میخواد بده.

سهیل هم به سمت من برگشت به چشم هام خیره شد و توی یک
لحظه چشم هایش را بست. بابر خورد چیزی به کمرم محکم روی زمین
افتادم. ضربان قلبم محکم تر از قبل میکوبید. سرم به پایه میز آرایشی
خورد و به شدت درد گرفت. دستم را روی سرم کشیدم و به زحمت از
جا بلند شدم. هوا گرگ و میش بود. به صفحه موبایلم نگاه کردم. نورش
چشمم را اذیت کرد برای همین سریع خاموشش کردم. سهیل سرش
را داخل بالشت فرو کرده بود و دست و پاهایش را کاملا باز کرده بود
جایی برای خوابیدن من نمانده بود. سعی کردم خودم را یک گوشه از
تخت که از دسترس سهیل محفوظ مانده بود جا بدهم. سرم حسابی درد
میکرد و بالا آمده بود دستم را روی برآمدگی گذاشتم و سعی کردم
دوباره بخوابم. به زحمت چشم باز کردم. لب و دهان بازم که به کمر
سهیل چسبیده بود را بستم. به لکه آب دهان پشت کمر سهیل
خندیدم و گردنم که خشک شده بود را ماساژ دادم. سهیل حسابی عقب
آمده بود. صورتم به راحتی با کمرش برخورد میکرد. سعی کردم از بین
دیوارو سهیل بیرون بیایم. پاهایم را به کمر سهیل تکیه دادم و به

زحمت به جلو حلش دادم. ولی دریغ از یک سانتی متر حرکت به ناچار
تصمیم گرفتم از خواب بیدارش کنم.

- سهیل پاشو...سهیل...

با دست ب کمرش ضربه زدم.

- سهیل پاشو خفه شدم این پشت.

با حرکت دستش متوجه شدم کم کم بیدار میشود.

- هوم.

- میگم برو جلو تر خفم کردی.

خودش را جلو کشید و لب تخت نشست. به من که مثل مارمولک به

دیوار چسبیده بودم نگاه کرد و گفت:

- پیشونیت چی شده؟

تازه یادم به دم صبح افتاد که پرت شدم کف اتاق و سرم به پایه

میز خورد. دستی روی بر آمدگی روی پیشانی ام کشیدم. حالا دردم

میکرد. صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

- از خودت و اون پاهای محکمت بپرس.

سریع روی تخت استادم و از کنار سهیل پایین رفتم. همین طور که به

دستشویی میرفتم غرغر میکردم که چرا اینطوری میخوابی و داشتنی

به کشتنم میداد.

- من اینطوری کردم؟

- بله دم صبح یهو دیدم پرت شدم روزمین و سرم خورد به میز. فک

کردی زمین فوتباله؟

صورتتم را خشک کردم وازدستشویی بیرون آمدم. سهیل حوله به

دست مقابلم ایستاده بود. خواستم کنارش بزنم و وارد اتاق بشوم که

دست هایم را محکم گرفت و سرش را به صورتتم نزدیک کرد. بوسه

آرامی به پیشانی ام زد و گفت:

- ببخش خانومی.

صورتتم گر گرفته بود مطمئن بودم که پوست سفیدم قرمز شده. انگار

از چشم هایم آتش بیرون میزد. دست هایم را در هم گره کردم و از کنار

سهیل به آرامی رد شدم. او هم نیش خند شیرینی زد و وارد حمام

شد. بعد از دست کشیدن به ورم روی پیشانی ام و یاد آور یچند لحظه

قبل موهایم را شانه زدم و دم اسبی بستم. لباسم ر عوض کردم و منتظر

شدم سهیل از حمام بیرون بیاید و با هم از اتاق خارج شویم. داشتم

لباس کثیف هارا داخل مشمایی جا میدادم و اتاق را جمع

و جور می کردم. روتختی را صاف کردم و عقب عقب از تخت پایین

آدم. متوجه برخورد به چیزی شدم سر که برگرداندم خودم را بین بازوهای قوی سهیل پیدا کردم. حوله را به پایین تنه اش پیچیده بود. موهای خیسش روی پیشانی ریخته بود و آب از بدنش چکه میکرد. به خودم که آدم کمی عقب گرد کردم و بی در نظر گرفتن موقعیت گفتم:

- لباس تو بیوش تا بریم.

لباس هایی را که آماده کردم را به دستش دادم و او با لبخند گوشه ی لبش به حمام رفت تا لباس عوض کند. قطره های آب روی صورتم راپاک کردم و لب تخت نشستم. سهیل کمی بعد بیرون آمد. جلوی آینه استاد و موهای نیمه خیسش را مرتب کرد. چند تار مو روی پیشانی اش خوابیده بود. همین چند تار حسابی جذاب ترش کرده بود. از اتاق بیرون رفتیم. همه در سالن پایین نشسته بودند و صبحانه میخوردند. سهیل با عمو حشمت روبوسی کرد و گفت:

- کجا بودی عمو؟

- رفته بودم شهر یه سری به عمه نسام بزنم. خبر نداده بودید میاید صبح اومد ماشین هاتون رو دیدم متوجه شدم.

- یه دفه ای شد عمو جان.

کنار بقیه سر سفره نشستیم. اول از همه هستی پیش قدم شد

وردرمورد ورم روی پیشانی ام پرسید.

- دیشب یه اشتباهی کردیم به خوابیدن یگانه و سعید خندیدم نصفه شب بیهو دیدم نقش زمین شدم. سهیل بنده خدا تو خواب فوتبال بازی میکرده فک کرده منم توپم شوتم کرد پایین.

همه خندیدند و هرکس چیزی به سهیل گفت همه فوبالیست خطابش میکردند. خبری از المیرا نبود. از هستی جویای حالش شدم گفت سرش دردمیکرده هنوز داخل اتاق خوابیده. عمو صالح همراه عمو حشمت به حیاط رفتند. به کمک هم سفره صبحانه را جمع کردیم. همه یک نظر درمورد بیرون رفتن دادند یکی میگفت برویم خرید یکی گفت به جنگل برویم و دیگری میگفت برای خوردن ناهار به سفره خانه برویم. بلاخره قرار بر رفتن به جنگل و سپس به سفره خانه شد. سوار ماشین شدم و کمر بندم را بستم سهیل هنوز داشت با سعید حرف میزد. عمو صالح به سمت ماشین آمد و سرش را از شیشه داخل آورد و گفت:

- جای خالی واسه من هست توی این ارابه؟

- بله بله با ما بیاین عمو جان.

- حالا که عروس میخواد همیشه درخواستش رو رود کرد.

کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم.

- چرا اومدی پایین؟

- شما جلو بنشینید من عقب راحت ترم.

- نه بابا بشین دختر بعد مورد غضب سهیل میشما.

- شما سوار شید غضبش با من.

در عقب را باز کردم و کپسول و سبد را جابه جا کردم و نشستم. سهیل از سعید جدا شد و به سمت ماشین قدم برداشت. عمو صالح سوار شد و گفت:

- بلاخره مستر هیکل اومد.

سهیل سوار شد و همین که متوجه عمو صالح در ماشین شد گفت:

- ایول شما هم با ما میان؟

- اگه اجازه بدین بله.

- چطور شاسی بلند و ول کردید سوار گاری ماشدید؟

عمو صالح نیش خندی زد و به بیرون نگاه کرد. گفت:

- راه بیوفت بچه من هم سن تو بودم گاری ام نداشتم اونوقت تو به این

عروسک میگی گاری؟ مزد ۳ اگه دوران ما بود ملت مٹ خر ازش

سواری میگرفتن.

- خب آدمی زاده وهمین چیزاش دیگه.

از سرسبزی جنگل لذت میبردم. درخت های سر به فلک کشیده چمن زار زیر درخت ها صدای پرنده ها و گه گاهی پروازشان از دختی به درخت دیگر لذت بخش بود یک سمفونی زیبا که آدم از گوش کردن به آن خسته نمیشد. بعد از گرفتن عکس های شاهین و شهریار باژست های مختلف بین درخت ها و گشت زدن برای ناهار رفتیم. روی یکی از تخت های بزرگ نشستیم و هرکدام چیزی سفارش دادیم من و سهیل به درخواست سهیل میرزا قاسمی سفارش دادیم. خوب بود که المیرا همراهمان نیامده بود.

- هستی خفه نشی؟

- شهریار خفه جانم تا نیومدم کارو یه سره کنما.

- اوه اوه عذرمیخوام منو نخوری خاله دیوه.

سعید به شهریار تشرزد و شهریار بعد از زدن نیش خندی مشغول خوردن غذایش شد. سهیل یک قاشق به دهان گذاشت و گفت:

- اگه جناب رئیس اجازه بدن پاییز بریم کیش.

سعید سرفه ای کرد و گفت:

- آقای رئیس پاییز دیگه بابا شده وقت کیش رفتن نداره. شمام دست

به کار شو که وقتت پربشه هوس کیش و شمال رفتن نکنی آقای مهندس معمار.

آخ که اینطور وقت ها دلم میخواست طرف مقابلم را له کنم که از این حرف ها نزند. این یگانه و سعید دست به دست هم داده بودند مدام گونه های من را از خجالت سرخ کنند و سهیل را شرمنده تر از قبل نشان دهند. سهیل در جواب سکوت کرد و حواسش را به غذا پرت کرد. این باعث شد کسی راجع به پیشنهاد نا به جای سعید حرفی نزدند. عمو صالح دستی روی شکمش زد و نفس عمیق و صداداری کشید و گفت:

- حقا که این شکم آخر منو ناکام میکنه.

شهریار نیش خندی زد و گفت:

- دایی من تازه میخواستم یه دو سیخ کوبیده سفارش بدم باهم بخوریم.

عمو صالح هوفی کرد و گفت:

- شما جوونا آخر منو میکشید برو پسر برو خجالت بکش من اگه جای کوبیده داشتم که الان اینجا نبودم.

- پس کجا بودی دایی؟

عمو صالح به منقل اشاره کرد و گفت:

- اونجا.

هستی گفت:

- آقا صالح شما خودتو دست کم گرفتی بابا تازه چهار صبح دیگه باید

پدر بشید.

این بار عمو صالح بلند خندید و گفت:

- به نظرت میتونم؟

هستی خجالت زده سرش را پایین انداخت و ما که متوجه منظور عمو

صالح شدیم بلند بلند خندیدیم.

- سهیل این اصلا خوب نیست.

- گیلدامن میدونم بابام از این خوشش میاد.

دست به سینه شدم و لب هایم را کج کردم و گفتم:

- اصلا به من چه تو میخوای بخری.

سهیل پیراهنی که دستش بود را روی میز گذاشت و گفت:

- خیلی خب عزیزم اون یکی رو میخریم.

از مغازه بیرون رفتم و گفتم:

- هرچی میخوای بگیر من رفتم اون یکی مغازه.

دلهم میخواست برای منیره خانم چیزی بخرم. همه در بازار پخش بودند

وهرکس مشغول خرید چیزی. وارد مغازه روسری فروشی شدم و در

مغازه چرخی زدم. فروشنده یک پسر قدبلند بود که همینطور که پشت

میز نشسته بود گویی ایستاده بود. زیر پوستی خندیدم و مشغول دیدن

روسری ها شدم.

دستم راروی یک روسری طرح محلی کشیدم و هنوز کارم تمام نشده

بود پسرگفت:

- خانم واقعا سلیقتون عالیه این یه روسری مخصوص لباس محلی

روستاهای اطرافه کار دستم هست.

- واقعا؟

- بله خانم شناسنامه داره.

- میتونم ببینم؟

پسر از زیر میزش یک کاغذ بیرون کشید و به سمت من گرفت راست

میگفت واقعا کار دست بود و مهر امضای معتبر کننده ی زیر کاغذ

دلیلی بر درستی این موضوع بود. دوباره دستی به روسری کشیدم

زمینه سبزچمنی و گل های قرمز و صورتی خیلی زیبا دور تا دورش پر از ریشه های سبز و صورتی و قرمز بود.

- قیمتش چقدره؟

- قابل شما رو نداره.

- ممنون شما بفرمایید جدای از این تعارفات.

- ۱۲۸ البته قابل هم نداره.

قیمتش واقعا زیاد بود ولی ارزش منیره خانم برای من بیشتر از این

حرف ها بود. کارت اعتباری که آقای آفاق داده بود را از کیفم بیرون

کشیدم. نگاهی به کارت انداختم در ذهنم بلاخره تصمیم گرفتم از پول

استفاده کنم. نگاهم بین کارت و روسری درنوسان بود بلاخره زبان

باز کردم و گفتم:

- همینو میبرم.

- مبارکتون باشه خانوم واقعا سلیقتون عالیه.

- ممنون.

پسر روسری را درباکس گذاشت و روی میز مقابلم قرارداد. کارت را به

سمتش گرفتم و از کاغذ داخل جا کاردتی رمزش را خواندم. پول روسری

را که حساب کردم تشکر کردم و از مغازه خارج شدم. سهیل هنوز داخل

مغازه ی پیراهن فروشی بود. بی توجه به او راهم را گرفتن وبه طرف
عموصالح که داشت به باقالا های مقابلش سرک میکشید رفتم. نگاهم
کرد وبا لبخند گفت:

- شوهرت کو عروس؟

- داره برای باباش بلوزمیخره.

- تو چرا پیشش نیستی؟

- چون کاری به سلیقه من نداره.

- خب سهیل سلیقه علی رو خوب بلده میدونه که چی باید بخره.

- بله میدونم. ولش کنید عمو اینو ببینید.

باکس را باز کردم وروسری را تا نیمه بیرون کشیدم وبه طرف عمو

گرفتم. دستی روی روسری کشید وگفت:

- اوه اوه دختر چی خریدی خیلی خوشگله حتما بهت میاد.

- مال من نیست.

- پس مال کیه؟

- مال منیره خانمه.

ابروهایش را بالا انداخت وگفت:

- وای چه عروس خوبی کاش منم یکی از این عروسا داشتم واسم

روسی میخرید.

خندیدم و در حالی که روسی را سر جایش برمیگرداندم گفتم:

- خب من عروس شما هم هستم دیگه.

- عروسی و نمیای یه سری به این عمومی تنها بزنی. حداقل بیا خواهر برادرای پشمکو ببین.

- میام عمو یه روز با سهیل میام.

راه فتاد و منم به دنبالش راهی شدم.

- پس هرروز خواستید بیاید از صبح بیاید که خودت باید غذا درست کنی باشه؟

- بله حتما یه غذای خوشمزه براتون میپزم.

عمو صالح لحنش را بچه گانه کرد و گفت:

- توروخدا زرشک پلو بپز که خیلی وقته نخوردم.

- اصلا جمعه که برگشتیم بیاین خونه ما تا براتون درست کنم.

- باشه میام.

با عمو صالح مشغول خرید بودم که یک نفر از پشت دستم را کشید

خواستم جیغ بزنم که دیدم سهیل بود.

- هوی چیکار میکنی؟ دستم شکست.

- نترس نمیشکنه. کل بازارو زیر و رو کردم که پیدات کنم.
- یه کلمه به حرفم گوش میدادی تا نخوای دنبالم بگردی. بعدم من گوشه دارم یه زنگ میزدی نمیشد؟
- د اگه جواب میدادی که من حالا این وضع نبود.
- تو زنگ نزدی این گوشیم ببین.
- در حالی که داخل کیفم دنبال موبایلم میگشتم با عصبانیت به سهیل نگاه میکردم.
- گوشیم؟...
- نیش خندی زد و گفت:
- مسلما پیشت نیست اگه بود جواب میدادی.
- پس کجاست؟
- از من میپرسی؟ از خودت بپرس حتما یه جا جا گذاشتی.
- برگشتم و به حالت قهر راهم را ادامه دادم. سهیل هم به دنبالم راه افتاد. ته بازار همه جمع شدند و هر کس درمورد چیزی که خریده بود میگفت. من فقط همان روسری را خریده بودم. نمیخواستم کسی ببیند برای همین داخل کیفم پنهانش کردم. هوا کاملا شرعی شده بود و آفتاب در حال غروب بود. سهیل خرید های عمو صالح را در صندوق

گذاشت و من داخل ماشین دنبال موبایلم می‌گشتم.

- دنبال چی می‌گردی؟

با عصبانیت گفتم:

- به خودم مربوطه.

- اینجا نیست من الان زنگش زدم. بیا بیرون درست بشین می‌خوایم

بریم.

کلافه و عصبی روی صندلی عقب نشستم و سهیل که از من عصبانی تر بود عصبانیتش را سر پدال بدبخت گاز خالی کرد و راه افتاد عمو صالح جلو نشسته بود و خیلی ریلکس به موبایلش ور میرفت. به جاده خیره شده بودم و متوجه سنگینی نگاه سهیل روی خودم میشدم. ولی هیچ توجهی نمی‌کردم. دستم را دور مچ دستم حلقه کردم هنوز جای انگشت هایش درد می‌کرد. حق نداشت حتی اگر خیلی هم ناراحت شده دستم را فشار بدهد قبلا هم این کار را انجام داد و عواقبش را دیده بود دید که دوباره یاد خاطرات تلخم افتادم و حالم بد شد. این که حالا از یادآوری این خاطرات نمی‌ترسیدم و حالم را بد نمی‌کرد دلیل نمیشد که هر کاری بخواهد بکند. به ویلا که رسیدیم خستگی را بهانه کردم و به اتاقم رفتم ولی بقیه بچه ها بساط رقص را به راه انداخته بودند. عمو

حشمت شام را آماده کرده بود. لباسم را عوض کردم و روسری را در
چمدون پنهان کردم. همین که از جا بلند شدم باز به سینه محکم
سهیل برخورد کردم. ای خدا این کی وارد اتاق شد که من نفهمیدم.
دستش را دور بازو هایم حلقه کرده بود نمیتوانستم حرکت کنم و البته
نمیخواستم هم حرکت کنم. باز هم به هم خیره شدیم و منتظر بودیم
یک نفر کم بیاورد و این اتصال را قطع کند.

- گوشیتو پیدا کردی؟

- نه.

- اتاقو گشتی؟

- نه.

- پس چیکار میکردی؟

- لباس عوض میکردم.

حرم نفس هاش نزدیک و نزدیک تر میشد و هر بار سوالی میپرسید
انگار سلول ها و بافت صورتم ذوب میشد. گرمارا حس میکردم. عرق
روی شقیقه هایش جذاب ترش کرد بود.

- مگه لباس قبلیت چش بود؟

- کثیف شده بود.

- چرا نیومدی پایین؟

- خسته بودم.

دیگه کلمات بین حاله ای از صوت ادا میشد و من فقط اصوات بی معنی را میشنیدم و چشم های سرخ شده ی سهیل را مقابلم میدیدم دریک چشم به هم زدن انگار قرار بود پنهان از کسی این کار را انجام بدهد لب هایش را روی لب هایم فشرد و این اولین بوسه را به بهترین نحو انجام داد. چشم هایم را بستم و این بار هم ترس بود هم خجالت بدنم میلرزید. ترس بود ولی نه از جنس ترس قبلی این ترس تفاوت داشت من حالا میترسیدم که سهیل را از دست بدهم حالا هر ضربان قلبم سهیل را صدا میزد. تکه تکه و جودم خواهان او بود و میدانستم که او هم چنین حسی دارد حتی شاید بیشتر از من.

صورت هایمان فاصله گرفت و سهیل محکم بغلم کرد و سرش را بین موهایم فرو برد و آرام زمزمه کرد:

- من نمیتونم گیلدا... نمیتونم.

کلافه مثل آهنربایی که به زور از قطب معکوس جدایش میکنند از من کنده شد و لب تخت نشست سرش را بین دست هایش فشرد و زیر لب مدام زمزمه میکرد:

- چرا نمیتونم...نمیشه گیلدا...نمیتونم.

با اخم های در هم گره شده و علامت سوال روی مغزم کنارش نشستم
و دستم را روی کتفش فشرم و گفتم:

- چی نمیتونی؟ چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیتونم بیشتر از این ازت دور باشم. این حس لعنتی داره داغونم
میکنه. هر روز که میگذره بیشتر میشه این حس لعنتی نسبت به تو

هرروز قوی تر میشه. تو جادو گری؟

خندیدم و گفتم:

- شاید. میخوای جادورو از بین ببرم.

سرش را بالا آورد صورتش انگار سوخته بود از چشم هایش خون چکه
میکرد و لب هایش کبود شده بود.

- بی جا میکنی جادو رو از بین ببری. من عاشقانه میخوام توی این

جادو بمونم فهمیدی؟

- خیلی وقته فهمیدم.

- گیلدا.

- جانم؟

- من نمیخوام نا خواسته بهت آسیب برسونم. ولی تو نمیدونی این سه شب... این سه شب لعنتی به من چه گذشت... حالا دیگه عطر تنتم حالمو خراب میکنه حالا دیگه انقدر بهت محتاج شدم که احساس میکنم مرگ برام شیرین شده.

دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

- هیش...چرند نگو سهیل.

آرام دستم را کنارزد و باز هم بغلم کرد.

- بریم شام بخوریم؟

- بریم.

از هم جدا شدیم.نگاهی به پیراهن سهیل انداختم کنار استین و یقه اش لکه شده بود. از داخل چمدون تی شرت سفید رنگش را بیرون کشیدم و گفتم:

- بیا اینوپوش لباست کثیف شده.

تی شرت را گرفت و دکمه های بلوزش را باز کرد.سرم را ناخودآگاه زیر انداختم.این کار باعث شد سهیل با عصبانیت به دیوار بکوبد.احساس کرد استخوان دستش جا به جا شد ولی اصلا حرکتی به خاطر درد انجام نداد.

- لعنت به من لعنت به تو سهیل لعنت...
جلو رفتم و از پشت محکم بغلش کردم. اشکم راه گرفت نمیخواستم
اذیت شدنش را ببینم به خاطر همین حاضر بودم خودم اذیت بشوم
ولی یک لحظه خم به ابرویش نبینم. دستم را روی عضله های کشیده
اش کشیدیم و با صدای بغض آلود گفتم:
- نکن عشقم نکن با خودت اینجور.
لرزش بدنم را فهمید و به سمتم برگشت. با انگشت اشکم را پاک کرد و
پیشانی ام را بوسید و گفت:
- تا کی باید از من بترسی؟
- نمیترسم.
- پس چرا نگاهتو ازم میدزدی؟
- ندزدیدم.
- همین الان...
- ناخودآگاه بود.
برای اثبات حرفم پیراهنش را از تنش بیرون کشیدم و روی تخت
انداختم. سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم:
- من از کنارت بودن نمیترسم از با تو بودن از برای با تو بودن هیچ

وقت نمیتروسم. با ورکن سهیل.

او که حرفم راباور کردوبه من اعتماد کرد خندیدوگفت:

- پس حالا تی شرتمو بده خانومی میخوایم شام بخوریم همه منتظرن.

حالا خیالم از بابت حال بد سهیل راحت شده بود. ازش جداشدم و تی

شرت را به دستش دادم. باهم از اتاق خارج شدیم وبه بقیه پیوستیم

سرسفره مدام زیرچشمی به هم نگاه میکردیم گاهی به من خیره

میشد و همین که متوجه میشدم ونگاهش میکردم سر بر

میگرداند. همه خسته از خرید وپیاده روی زیاد یک به یک به اتاق

هایشان رفتند ولی من وسهیل هنوز در سالن نشسته بودیم. سهیل

موبایلم را از جیبش بیرون کشید وجلوی صورتم تکان داد.

- اینم گوشیت خانم حواس پرت مونده بود توی مغازه لباس فروشی.

- خیلی بدجنسی سهیل دیدی من چطور دنبالش میگردم نگفتی پیش

تو مونده؟

خندید وگفت:

باید برات درس عبرت میشد که اینطوری نذاری از مغازه بری

بیرون. حالا پاشو بریم بخوایم.

به اتاقمان برگشتیم. سهیل به دستشویی رفت ومن کش موهایم را باز

کردم و اطرافم رها کردم. ساعتی را باز کردم و روی میز گذاشتم. سهیل از دستشویی بیرون آمد و پشت سرم ایستاد. سرش را بین موهام گذاشت و گفت:

- ببینم یک سانت از این موها کوتاه بشه زمین و آسمونو به هم گره میزنم.

- اواوه چه خط و نشونم میکشه یادت نرفته که این موها روسر منه پس برای منه؟

- تو ام برای منی دیگه.

- تا ابد...

روی تخت دراز کشیدیم. سهیل با یک حرکت من را به بغل خودش کشید و گفت:

- جای تو اینجاست خانومی نبینم دور بری.

- نمیرم هیچ وقت دور نمیرم سهیل مگر اینکه خودت بخوای.

- خودم مگه خرم؟ عقل نداره سهیلی که بخواد گیلدا کنارت نباشه.

حرکت دستش را روی کمرم حس میکردم ولی هیچ عکس العملی انجان ندادم نمیخواستم مانعی برای ابراز عشقش و تخلیه حسش باشم پس اجازه دادم خوب به من نزدیک شود اجازه ندادم حس یک ساعت

پیشش دوباره تکرار شود. وسهیل با تمام اشتیاق در آغوشم کشید و تنم را غرق بوسه کرد.

از شدت سرد درد چشم باز کردم. کی صبح شده بود؟ کنارم را نگاه کردم. گیلدا کجا بود؟ یک آن هزاران فکر به ذهنم خطور کرد. با خودم گفتم شاید از کار دیشبم دلگیر شده؟ ولی اصلا ترسی در وجودش نبود... از روی تخت بلند شدم لباس پوشیدم و دستی به صورتم کشیدم. در حمام باز شد و گیلدا بالبخند وارد اتاق شد. پس ناراحت نبود... ترسی هم در نگاهش دیده نمیشد... از ترس این که کار اشتباهی کرده باشم تا گرگ و میش به ماه خیره بودم. متوجه نشدم کی خوابم برد ولی قبلش به صورت آرام گیلدا نگاه کردم. حالا که صورت بشاشش را دیدم متوجه شدم رابطه ی با من او را دیگر یاد احسان نمی اندازد.

- صبح بخیر خوابالو.

- صبح بخیر خانومی.

لباسش را برداشت و به حمام برگشت. میخواستیم بپرسم که حالش خوب است که فرصت نکردم. باید دوش میگرفتم. حوله ام را برداشتم

و منتظر شدم تا گیلدا از حمام خارج شود. همین که بیرون آمد

پرسیدم:

- گیلدا...

- بله؟

- حالت خوبه؟

- اوهوم خوبم برودوش بگیر.

باز هم خجالت کشید و جوابم را داد لبخندی زدم و وارد حمام شدم. دوش آب سرد را روی بدن داغم باز کردم. دو دستم را کنار آینه گذاشتم و به درستی کاری که کردم فکر کردم چه درست چه غلط بیشتر از این تحمل نداشتم. قسم خورده بودم که به گیلدا آسیب نرسانم ولی آسیب نرساندم... او ناراحت نبود از این رابطه آزاری ندیده بود... اگر اینچنین بود من این را در نگاه آبی رنگش میدیدم. حوله را به پایین تنه ام بستم و با تردید از حمام بیرون رفتم.

- بیا بیرون بابا لولو نیست بخورت.

خندیدم و قامتم را راست کردم. از چمدون لباس برداشتم و لبخندی به گیلدا که موهایش را سشوار میکشید زدم و دوباره به حمام رفتم. بیرون که آمدم گیلدا نبود. موهام را شانه زدم و از اتاق خارج شدم.

سعید هم زمان با من از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خوب شد بالاخره بیدار شدی حاجی.

- مگه حالا مثلا خودت کی بیدار شدی؟

- راستشو بخوای همین الان... حالا اینا رو بیخیال باید برگردیم تهران.

- چرا؟

- یه جای پروژۀ لنگ میزنه باید بریم ببینیم چه خبره عباسی الان

زنگ زد گفت باید بریم.

- بابا هنوز یه روز دیگه از تعطیلاتمون مونده ضد حال نزن.

- برو برو لوس نشو خجالت بکش مرد گنده.

- همگی باهم میریم؟

- آره.

کلافه از خبری که سعید داد به اتاق برگشتم. میدونستم که گیلدا

حالش زیاد خوب نیست پس تمام وسایل را درچمدون ریختم و درش

را بستم. به طبقه پایین رفتم و کنار گیلدا سر سفره نشستم.

- خبرو شنیدی سهیل؟

- آره وسایلو جمع کردم.

غیر از عمو صالح کسی سر میز نبود. یک لقمه نون و مربا برداشتم

خوردم. شاهین و شهریار با غراز اتاقشان بیرون آمدند. چمدان هایشان را کنار در گذاشتند و کنار عمو صالح نشستند.

- هی دایی دیدی نمیذارن یه آب خوش بره زیر پوستمون؟

- بستون نیست؟ شش روزه اینجاییدبسه دیگه کار نکرده ندارید

دیگه. حالا بمونید که چی بشه؟ خواهر بدبخت منم تنها مونده تهران.

برید به مامانتون برسید.

هستی و المیرا هم به شاهین و شهریار پیوستند و سرمیز نشستند

هنوز نگاه های معنی دار المیرا را نسبت به خودم حس میکردم ولی

توجهی نمیکردم. گیلدا از سر میز بلند شد و گفت:

- میرم لباس عوض کنم.

گیلدا که رفت هستی گفت:

- سهیل گیلدا حالش خوب نیست؟

- نه خوبه چرا میگی بده؟

- رنگش پریده یکم.

- شاید نفسش تنگی میکنه.

خودم خوب میدونستم که چرا حال گیلدا اینطوره توی دلم هزار لعنت

به خودم فرستادم. مشغول جویدن شدم و به بشقاب پنیرروی میز

خیره شدم. صدای گوش خراش المیرا در گوشم پیچید:

- نکنه مریضه؟

به سمتش براق شدم و گفتم:

- اگه شما بذاری هیچیش نیست.

چاقوراروی میز کوبیدم و از جا بلندشدم.

- شاهین من چمدوناتونو میبرم برو کمک گیلدا چمدون مارو بیار.

کشان کشان چمدون سنگین این دوتا پسررا به ماشین سعید رساندم.

دستی به شیشه جلو ماشین کشیدم و باد لاستیک هایم را چک

کردم. نگاهی هم به موتور انداختم همه چیز آماده بود. کم کم همه

در حیات جمع شدند. سعید در حالی که چمدان هارا در صندوق عقب

جا میداد گفت:

- سهیل برو به یگانه کمک کن بیاد پایین.

ساک دستی را از یگانه گرفتم و دستم را به سمتش بردم تا به راحتی

از پله ها پایین بیاید. پشت سرش گیلدا و شاهین هم آمدند. گیلدا

ماسک به دهان بودومن بازهم به خودم لعن و نفرین فرستادم. یگانه را

تپای ماشین همراهی کردم. وسایلمان را در صندوق جا دادم و در را

برای گیلدا باز کردم. پشت رل نشستم حین بستن کمر بند گفتم:

- گیلدا خوبی؟

- آره چرا از صبح تا حالا مدام این سوالا میپرسی؟

- خب میترسم کارم اشتباه باشه...

- نبوده سهیل اشتباه نبوده...

- باشه باشه قول میدم دیگه نپرسم.

لبخندی گوشه لبم نقش بست و راه افتادم کمی بعد...

ماسکم را برداشتم و از سبد پشت سر کیسه تخمه را بیرون

آوردم. سهیل هنوز برای حال من نگران بود ولی من فقط کمی خجالت

میکشیدم همین... فکر نمیکردم به این زودی تن به آب بزنم و ترسم را

کنار بگذارم ولی واقعا از اتفاق دیشب راضی بودم. ما زن وشوهر بودیم

و این اتفاقات باید زودتر از این می افتاد. تخمه هارامغز کردم و کف

دستم جمع کردم. سهیل که فکر میکرد همه اش را خودم میخورم

گفت:

- نامردمنم تخمه میخوام.

- چیکارت کنم خب بخور.

- دارم رانندگی میکنم یه دوربین بینه کارمون ساخته.
- پس صبر کن برسیم بعد یه دل سیر تخمه بخور.
- بعد از اینکه تورو رسوندم خونه باید بریم شرکت.
- خب ببر شرکت بخور.
- باشه بابا اصلا نخواستم.
- تخمه هارا بالا بدم ویکی یکی داخل دهنش فرو کردم وگفتم:
- بیا بابا اینم تخمه خوبت شد حالا هی بگو من زن بدیم.
- کی گفته تو بدی؟ تو بی نظیری.
- ای کلک فقط به خاطر تخمه؟
- نه بابا به خاطر اون چشمای آبیت.
- خنده ای از سر رضایت زدم و به صندلی تکیه دادم. بلاخره بعد از شش روز به خانه برگشتیم. واقعا دلم برای این خانه تنگ شده بود. کپسول و کیفم را برداشتم و وارد خانه شدم زود تر از سهیل بالا رفتم و دررا باز کردم روحم برای عرشیا پرمیکشید. وارد خانه شدم و به اطراف نگاه کردم لبخندی از روی آرامشم به لبم نقش بسته بود. وسایلم راروی کاناپه گذاشتم و روی صندلی کنار تلفن نشستم. دکمه پیغامگیر را زدم.
- الو گیلدا... شماره ی اون گوشی بی صاحب موندت چند بود که

هرچی زنگت میزنم خاموشه؟ اشتباه دادی؟ کجایی؟

- الو گیلدا زنگ زدم خونه مادر شوهرت ای تو گلوت گیر کنه شمال بی من. حتما بهت خوشم میگذره؟ برات خبرای خوش دارما ولی بهت نمیگم... میخواستی بدون من نری شمال تا بهت بگم... مامان سلام میرسونه... هوای نفست چطوره بالا میاد یا نه؟ کوفتت بشه اون سه روزی که نرفتم دانشگاه اومدم تهران بالا سرت دعا خوندم... که بهوش بیای بری شمال؟

از میان صدای جیغ و فریاد های شیرین صدای خاله زیورراهم میشنیدم.

- نکن دختر شیرین مادر نگو اینطور...

- اه مامان اینا کمشه... گیلدا به جون تيله هات دلم برات تنگ شده حسابی رسیدی بهم زنگ بزن.

از جا بلند شدم و به آشپز خانه رفتم تلفن هم همینطور پیغام ها را پخش میکرد:

- الو خانم فروزش... محسنی هستم و کیل مادرتون... متاسفانه خبرای خوبی براتون ندارم. فقط اینکه من ایرانم اگه میشه باهم ملاقات داشته باشیم لطفا سریع...

- الو خانم من محسنی هستم دیروز تماس گرفتم میشه لطفا جواب بدید اگه خونه هستید؟ خانم فروزش من زیاد نمیتونم ایران بمونم تا جمعه ایرانم لطفا با من تماس بگیرید.
- وکیل نازان؟ با من چی کار داشت؟ خبر بدش چی بود؟ نکنه؟ زیر کتری را روشن کردم و قوری را شستم. فکرم مشغول پیغام ها بود. به اتاقم رفتم سهیل هم وارد خانه شد و در را بست. لباسم را عوض کردم و در اتاق را باز کردم.
- گیلدا من باید سریع برم.
- در چهارچوب اتاقش قرار گرفتم داشت لباس عوض میکرد. اخم هایم در هم بود. حرف آقای محسنی در ذهنم میچرخید. سهیل چانه ام را گرفت و صورتم را بالا آورد و گفت:
- مطمئن باشم خوبی؟
- سهیل...
- جانم؟
- وکیل مامانم زنگ زده...
- خب؟
- گفته میخواد منو ببینه... نمیدونم چرا ولی اسرار داشت که سریع منو

ببینه.

- خب باهاش تماس بگیر خانومی این که ناراحتی نداره. من عصر ساعت چهار میام خونه تو پنج باهاش قرار بذار که منم باشم حتما از مادرت خبر آورده.

بی حوصله گفتم:

- باشه.

پیشونیم را بوسید و گفت:

- خانوم خوشگل من نبینم اخمت تو هم باشه من تو شرکت کار زیاد دارما کاری نکن فکرم اینجا باشه.

- چشم عزیزم فقط قبل از اینکه بری باید چایی بخوریم بعد بری.

- چشمت بی بلا خانومی وسایلمو بر میدارم میام آشپزخونه.

- نه بریم تراس.

- اونم چشم.

با خنده و انرژی که از سهیل گرفته بودم راهی آشپزخانه شدم چایی را دم کردم. یکی از سینی های چوبی را از کابینت بیرون کشیدم و دو تا فنجان قهوه ای هم در آن گذاشتم. قوری را گوشه ی سینی جا دادم و به تراس رفتم. سهیل شلوار آبی رنگ و کت تک سرمه ای به تن کرده

بود. تی شرت یقه گرد سفیدی هم زیر کتتش پوشیده بود که عضله های سینه اش را بیشتر نمایان میکرد. سرمیز نشستیم و برای هردویمان چایی ریختم. میخواستیم خستگی راه از تنش بیرون بیاید. همین که فنجون هارا از سینی بیرون گذاشتم وبه صندلی تکیه دادم. یک یادگاری دوباره درونم جان گرفت و خاطره ها را زنده کرد. زیر شکمم همان درد همیشگی باز شروع شد. دور از چشم سهیل دستم را روی شکمم فشار دادم و کمی از چایی ام را هورت کشیدم. بدنم یخ کرده بود ولی نباید اجازه میدادم سهیل بفهمد همینطور عمل دیشبش را اشتباه میدانست با بروزاین درد بدتر هم میشد. نمیخواستیم بیشتر از این ناراحت و پشیمان شود علاوه براین این دردها طبیعی بود.

- واقعا خستگی دررفت دستت دردکنه خانوم خوشگلم. من برم تا سعید اخراجم نکرده.

هر دو از جا بلند شدیم. سهیل را تا دم در بدرقه کردم و قول دادم که با آقای محسنی تماس بگیرم و برای ساعت پنج قرار بگذارم میلی به شنیدن خبری از جانب نازان بانو نداشتم ولی شاید دلیلی داشت که دوبار تماس گرفته و اسرار کرده همدیگر را ببینیم. اول تلفن را

برداشتم و شماره ی محسنی را گرفتم. بعد از چند بوق صدایش را شنیدم.

- الو خانم فروزش ممنون که تماس گرفتید.

- الو سلام... خواهش میکنم.

- سلام خانم فروزش من هرطور شده امروز باید با شما ملاقات کنم لطفا اجازه بدید خانم.

- ساعت پنج بیاید به این آدرسی که میگم.

آدرس رادادم و تلفن را قطع کردم. بعد از کمی مکث و کنکاش در ذهنم برای یافتن جواب برای سوالا مختلف که حول مغزم چرخ میزدند از جا بلند شدم و به تراس رفتم. فنجون ها را جمع کردم و همین که خواستم وارد خانه شوم صدای عرشیا را شنیدم.

- گیلدا... گیلدا جون.

سینی را دوباره روی میز گذاشتم و به سمت نرده ها رفتم. عرشیا باز هم سرش را از بین نرده ها رد کرده بود و به من لبخند میزد.

- سفر خوش گذشت؟

- میای پیش گیلدا جون؟

- همیشه آخه.

- چرا؟

- مامان بزرگم اومده از مامانی که مریضه مراقبت کنه اون اجازه نمیده از خونه بیام بیرون تو نمیای بالا؟

- مامانت چی شده مگه؟

- هنوز حالش خوب نشده مامانی میگه نمیتونه راه بره.

- الان میام عرشیا جون.

فوری به اتاقم رفتم ولباسم را عوض کردم.تونیک طوسی

وشلوار اسپرت مشکی پوشیدم. شال مشکی هم سرم کردم و از داخل

چمدون دوتا از باکس های کلوچه را برداشتم.دستی به صورتم کشیدم

وبعد از برداشتن کلید،از راه پله به طبقه بالا رفتم.زنگ را به آرامی

فشردم.صدای پیرزنی را شنیدم و در جوابش گفتم:

- همسایه طبقه پایینم.

عرشیا سریع در را باز کرد و محکم بغلم کرد.مقابلش زانو زدم و صورتش

را محکم بوسیدم.اوهم من را بوسید و با شیطنت گفت:

- بفرما تو خانوم.

خندیدم و دستم را به طرف پیرزنی که بسیار شبیه به حمیرا خانم بود

دراز کردم و او به آرامی دستم را فشرد و گفت:

- بیا تو دخترم خوش اومدی.

- ممنون.

واردشدم وباکس هارابه سمت خانم گرفتم وگفتم:

- ناقابله خانم باید زود تر از این مزاحمتون میشدم ولی نشد.

- چرا زحمت کشیدی عزیزم. این چه حرفیه شما مراحم هستید.

عرشیا دستم را کشید وگفت:

- بیا بشین گیلدا مامانم الان میاد. رفته دوش بگیره.

لبخندی به عرشیا که از ذوق در پوست خودش نمیگنجید زدم وروبه

مادر بزرگش گفتم:

- حمیرا خانم بهترن؟

- بهتر که هست ولی نه اونطور که بتونه کار کنه چون باردومشه

اینطوری شده.

او به آشپزخانه رفت ومن گفتم:

- حاج خانوم بیاین بنشینید من همین الان چایی خوردم زحمت

نکشید.

- میام الان عزیزم.

عرشیا تی وی را روشن کرد وکنارم نشست.

- گیلدا مامانی هی میگه پرشین تون قطعه ولی من میگردم پیداش
میکنم اینا منو دست کم گرفتن.

- عرشیا جونم به خاطر خودت میگن چشمای خوشگلت عیف میشه
بایدعینک بزنی عزیزم بعد من دوستت ندارم دیگه.

- من زیاد نمیبینم که فقط لاک پشتهای نینجا میبینم وپاندا...

- پیرزن با یک سینی آب پرتغال کنارما نشست و سینی را روی میز
گذاشت وگفت:

- ای وروجک باز اینو آوردی؟

- بابا مسعود بهم یاد داده مامانی.

- امان از دست بابا مسعودت.

- بلاخره حمیرا خانم از حمام خارج شده احترامش ازجا بلند شدم وبا
هم رو بوسی کردیم.

- عافیت باشه.

- سلامت باشی گیلدا جان.

- خوب هستید به امید خدا؟

- بد نیستم بشین خانومی.

- دور هم نشستیم. رنگ به رخسار حمیرا خانم نبود حالش خوب نبود. به

تعارفشان یک لیوان از آب پرتغال هارا برداشتم و کمی از آن را خوردم. بعد از گپی طولانی و لذت بخش بلاخره تصمیم گرفتم به خانه برگردم اما همین که از جا بلند شدم فوج تعارف ها برای اینکه ناهار کنارشان باشم به سمتم آمد از همه بیشتر عرشیا بود که کم کم اشکش داشت سرریز میشد.

- بری ناراحت میشم گیلدا جون.

- حمیرا خانم راضی به زحمت نیستم یه زمان مناسب تر مزاحمتون میشم.

عرشیا با حالت قهر روی مبل نشست و گفت:

- حالا که نمی مونی منم دیگه پیشت نمیام خوب میری پیش عماد ولی اینجا نیممونی پیش من.

دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

- قول میدم یه سری با عمو سهیل بیام.

- من که قهرم اگه میخوای بیای به مامانم بگو.

خانم بزرگ گفت:

- دخترجون تعارف نکن حالا که تنهایی و شوهرت نیست بشین ناهارو با ما بخور بعد بروخونت.

نا چار قبول کردم و سر جانشستم. عرشیا قهرش را فراموش کرد و محکم بغلم کرد. اجازه گرفتم و برای برداشتن کپسولم به خانه برگشتم. موبایل و کپسولم را برداشتم و باز به خانه عرشیا برگشتم. کنار حمیرا خانم نشستم.

- تا کی باید این کوله دنبالت باشه؟

- حدودا سه ماه.

- چه بد شد گیلدا. چی شد یه دفه اینطوری شدی؟

- والا خودمم نفهمیدم.

- ایسالله خوب میشی.

خانم بزرگ مشغول چیدن میز بود از جا بلند شدم و برای کمکش رفتم. بشقاب هارا از دستش گرفتم و درحالی که با حمیرا خانم حرف میزدم روی میز چیدم.

- شمال آب وهوا چطور بود؟

- خوب بود هنوز زیاد گرم نشده بود مث تهران.

- مسعود چند وقت پیش یه ویلا خریده سمت اسلام آباد ولی من زیاد خوشم نمیاد برم سفر. حالام که با این وضع اصلا فردام معلوم نیست.

عرشیا داخل اتاقش بود. حمیرا خانم از جا بلندشد و روی یکی از

صندلی ها سر میز نشست و گفت:

- اگه به حرف غزل گوش کرده بودم اینطور نمیشد ولی خودت که میدونی این مرد از بون آدمی زاد حالیشون نمیشه.
- نیش خندی زدم و گفتم:
- خب حالا به درمانتون ادامه بدید خوب میشید.
- امیدم به خداست میدونی چند وقته سر کار نرفتم کم کم میترسم اخراجم کنن.

- نه اینطور همیشه مگه وضعیتتون رو نمیدونن؟
- چرا میدونن ولی بلاخره شرکت نمیتونه الاف من باشه اونم این شرکت...من اصلا متوجه نشدم سهیل رو برای چی اخراج کردن.
- از حرفش جا خوردم حالا باید چی جواب میدادم سکوت کردم و سر میز نشستیم. عرشیا هم کنارم نشستیم و با خوشحالی پشت سر هم تکرار میکرد "آخ جون گیلدا اینجاست" حمیرا خانم پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- ای کلک اگه گیلدا جون اینجا نبود که باید به زور سر میز نگاهت میداشتیم.

- خودت کلکی حمیرا باجی مگه میشه گیلدا باشه و غذا نخورد؟

حمیرا خانم در حالی که خنده اش را کنترل میکرد سری تکان داد و با چشم به عرشیا اشاره کرد.

- مبینی؟ مام بچه بودیم، زبون داره از اینجا تا کرج.

خانم بزرگ دیس بزرگ عدس پلو را روی میز گذاشت و گفت:

- باید ببخشی مادر اگه میدونستیم میای حتما تدارک میدیدم.

- شما باید ببخشید که بی موقع مزاحمتون شدم.

حمیرا خانم بشقابم را پر کرد و بی توجه به حرف من که میگفتم

نمیتوانم بخورم بشقاب عرشیارا هم پر کرد. واقعا عدس پلوی خوش مزه

ای بود. خانم بزرگ از خواص عدس برای حمیرا خانم میگفت و گفت که

غزل اسرار داشته مواد غذایی خونساز استفاده کند تا خون از دست

رفته اش را جایگزین کند. با یاد آوری شب گذشته و نگاه کردن به

عرشیا دلم ضعف می رفت برا مادرشدن آن هم مادر بچه ای که پدرش

سهیل بود. بعد از ناهار کمک کردم تا میز را جمع کنیم. سر از خود

پشت سینک ایستادم و ظرف هارا کف زدم. هرچه خانم بزرگ اسرار

کرد ک بروم و بنشینم به حرفش گوش نکردم ظرف هارا شستم و داخل

آبچکان گذاشتم.

- دستت درد نکنه مادر خسته شدی باید میگذاشتی خودم میشستم.

- نه بابا چهارتا بشقاب خستگی داره؟

کم کم داشتم احساس تنگی نفس میکردم برای همین جایز ندانستم بیشتر بمانم هم اینکه خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم. از همه

خداحافظی کردم و روی ماه عرشیارا بوسیدم. روی پله سوم مجبور شدم ماسکم را بگذارم. قفسه سینه ام یک لحظه سنگین شد به آرامی خودم را به خانه رساندم و روی کاناپه دراز کشیدم کم کم داشت از این

کپسول حالم به هم میخورد بعضی جاها حتی خجالت میکشیدم همراهم ببرم. به سقف خیره شدم... هر بار که این تنگی نفس به سراغم

می آمد سرم هم به شدت درد میگرفت ساعت دو بود آلارم گوشیم را فعال کردم و تصمیم گرفتم تا ساعت چهار که سهیل

برمیگردد بخوابم. باکشیده شدن چیزی روی گونه ام از خواب پریدم و خودم را جمع کردم.

- هیس آروم باش منم خانومی نترس.

دستم را روی سینم گذاشتم و گفتم:

- دیوونه سگته کردم.

اخمش را درهم کشید و گفت:

- این حرفا چیه میزنی؟ انقدر خوابت سنگینه خانوم خرسه که آلارم

- گوشیت خودشو خفه کرد و بیدار نشدی.
- وای ساعت چنده این یارو ساعت پنج میرسه.
- چهاروربعه.
- از کنارم بلند شد و در حالیکه کتش را درمی آورد گفت:
- تو ناهار نخوردی؟
- جات خالی یه عدس پلویی خوردم که به عمرت نخوردی.
- خودت درست کردی؟
- نه رفتم بالا به حمیرا خانم و عرشیا سربزنم مادر حمیرا خانم اونجا بود اسرار کرد بمونم منم قبول کردم.
- باریکلا خوب کاری کردی. حالت خوبه؟
- کلافه از روی مبل بلند شدم و کمی تن صدایم را بالا بردم.
- وای سهیل یه بار دیگه پیرسی میشینم این وسط زار میزنم.
- دستاشو بالا برد و در حالی که میخندید گفت:
- باشه بابا من غلط کردم.
- لازم نکرده بروتا این یارو میاد یکم استراحت کن.
- چشم عزیزم هرچی شما بگی.
- برو خودتو لوس نکن.

راهم را گرفتم وبه سمت اتاقم رفتم. شالی که با آن به خانه عرشیا رفت بودم درو گردنم پیچیده بود. بازش کردم وروی صندلی پرت کردم. زیر شکمم باز تیر کشید. لب تخت نشستم و دستم را روی شکمم کشیدم. نمیدانم این درد تا به کی با من همراه میشود. باید یک سر به ملاقات غزل میرفتم تا حداقل خیال خودم راحت شود. صورتم را حسابی از درد به هم فشرده بودم. کمی که آرام تر شد روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم نفس عمیق بکشم که صدای سهیل باز من را ترساند اصلا نمیخواستم بفهمد که درد دارم که باز آن عذاب وجدان لعنتیش شروع میشود. سریع از جا بلندشدم وبه صورت خسته ی سهیل نگاه کردم.

- خانومی من برم یه چرتی بزنم این وکیل مامانت اومدصدام کن.
- باشه برو.

سهیل که به اتاقش رفت من هم به آشپزخانه رفتم از جعبه داروها یک مسکن خوردم. سبد میوه را از یخچال بیرون گذاشتم وزیر کتری را هم روشن کردم. دردم آرام تر شده بود. تلفن را برداشتم وشماره غزل را گرفتم.

- الو سلام خسته نباشی عروس تا الان خواب بودی؟

- سلام نه بابا خواب کجا بودهنوز پلک روی هم نگذاشتم.
- چرا چیزی شده؟
- چیزی که غزل جان میشه یه کاری برام بکنی؟
- چه کاری؟ حالت خوبه؟
- خوبم خوبم فقط...
- وای گیلدا حرف بزن جون به لب شدم.
- نفسم را باصدا بیرون دادم وگفتم:
- غزل من باید پیام پیشت معاینه.
- چیزی شده؟
- نه چیز خاصی نیست باید حضوری بهت بگم فقط یه نوبت میخوام.
- خب شنبه عصر بیا بین مریضا میبینمت.
- باشه شنبه صبح نوبت دادگاه سهیله بعدش میام پیشت.
- باشه قبلش بهم زنگ بزنی. خبر دادگامم زود بهم بده نذاری بیای
- مطب بهم بگیا.
- خیلی خب بابا حالا تا شنبه.
- هان آره امروز پنج شنبه... یادم نبود گیلدا میخوای فردا بیای؟
- فردا مگه مطبی؟

- یه سرمیرم دیگه چیکار کنم یه زن داداش بیشتر نداریم که باید بدونیم چشه.
- خب فردا صبح میام فقط نمیخوام سهیل بفهمه.
- وا چرا؟ داری کم کم میترسونیم.
- نترس بابا میام برات میگم.
- باشه فردا صبح ساعت ده مطب باش آدرسم برات اس ام اس میکنم.
- ممنون غزل خیلی لطف کردی.
- ان شاءالله جبران میکنی نترس دیر نمیشه.
- باصدای زنگ در تازه متوجه شدم که موعد قرار رسیده و آقای محسنی آمده.
- آخ آخ غزل فردا میبینمت زنگ میزنن خداحافظ.
- تلفن را قطع کردم و دررا به روی آقای محسنی باز کردم. فوراً به اتاق سهیل رفتم.
- سهیل اومد پاشوپاشو.
- شالم را روی سرم انداختم سهیل تی شرتش را پوشیدوبه سالن آمد. دقایقی بعد مردی بلند قد با شکم برآمده کت شلوار سرمه ای بلوز آبی و کراوات سرمه ای وارد خانه شد باسهیل دست و دادو به من

سلام کرد. پوست بیش از حد سفیدش فریاد میکشید که آلمانی است.
- سلام خانم فروزش. خوشحالم که بالاخره موفق شدم شما را ملاقات کنم.

همه گی وارد سالن بالا شدیم. من عذرخواستم و به آشپزخانه رفتم.
بدنم میلرزید شاید از عصبانیت شاید از درد شکم و شاید از ترس این که خبر بدی به همراه داشته باشد. چایی را دم کردم و با سبد میوه و سه تا پیش دستی به سالن برگشتم سهیل مشغول گپ زدن با آقای محسنی بود. سبدرامقابلش گرفتم و او یکی از هلوها برداشت و تشکر کرد. کنار سهیل نشستم.

- بی مقدمه بگم که زیاد فرصت ندارم. خانم فروزش مادرتون تمام مایملک آلمانش را غیر از آنچه که نیاز دارن به صورت نقد به یک حساب به نام شما واریز کردند. که بعدا دفترچه حسابش را به شما میدم. و اینکه در تهران یک آپارتمان داشتند که زمان اقامتشون در ایران خریداری کردند و البته برای شما هست. اسنادش چه به نام بشه چه نشه شما تنها وارث مادرتون هستید و کسی اینارو از شما نمیگیره. البته یک باغ در اطراف شیراز هم هست که جزو دارایی های ایران خانوم نازان محتشم هست که اونم متعلق به شماست.

سامسونتش راروی میز گذاشت ویک دفترچه حساب و یک دسته کلید بیرون کشید و روی میز مقابل من گذاشت ولبخند گشادی زد.باز هم کوره دررفتم وهرچه عصبانیت بود سر آقای محسنی خالی کردم.از جا بلند شدم از عصبانیت زیاد میلرزیدم.دستم را به سمت درگرفتم و با صدای بلند گفتم:

- بفرمایید بیرون آقا.

- خانم فروش...

- هیس...هیچی نگید آقا فقط از خونه ی من برید بیرون...همین حالا برید...

- گیلدا خانم...

- آقای محترم گفتم همین الان...

مرد از جا بلندشد.چشم هایم رابسته بودم تا چیزی نبینم. مطمئن که شدم از رفتنش همینطور که به اتاقم میرفتم داد میزدم ومیگفتم:
- برید بیرون آقا و به اون نازان بانوبگید من به اموالش نیاز ندارم.من به محبتش نیاز داشتم به وجودش کنارم احتیاج داشتم من مادر میخوام نه پول.

سرم را دربالشت فروکردم وهق هق اشک میریختم.انقدر بلند بلند

گریه میکردم که از صدای سهیل فقط حاله از صوت میشنیدم. کمی که آرام تر شدم دست سهیل را روی شانه ام حس کردم. سرم را بلند کردم و محکم به حریم آرام آغوشش پناه بردم. او هم خالصانه تمام مهرش را به من ارزانی کرد. مدتی در همان حالت سپری کردم تا اینکه سهیل من را از خودش جدا کرد به چشم های پر از اشکم خیره شد و گفت:

- بسه دیگه گیلدا... ببین مادرت... من نمیگم کارش درست بوده ولی به فکرت بوده... اشتباهات گذشته قابل بخشش عزیزم همینطور که منو بخشیدی اونم باید ببخشی نمیگم همین الان فقط سعی کن قسمتی از کاراش رو به خوبی برداشت کنی اون خواسته حالا که پدرت پشتوانت نیست یه پشتیبان باشه حتی اگه کنارت نباشه... بابام همیشه میگه بدترین مادرای روی کره ی زمین جاشون توی بهشته چون نه ماه تو رو حمل کرده عذاب کشیده برای متولد شدن... به قول مامان باید مادر بشم تا بفهمم چی کشیده.

- درست وقتی که بهش نیاز داشتم ترکم کرد سهیل چرا باز برگشت؟ من میخوام ازش مراقبت کنم میخوام کنار من درمان بشه این که خودخواهی نبود.

- میدونم نفسم همه ی اینارو میدونم و حقو به تو میدم ولی تا وقتی

فراموش نکنی و نبخشی آرامش نداری...

کمی سکوت کردم و دوباره خودم را به سینه ی سهیل چسباندم اینجا امن ترین نقطه ی جهان بود اینجا گرم ترین تخت جهان بود. - سعی میکنم.

تمام بوی خوش این آغوش را بلعیدم که هیچ وقت فراموشش نکنم انگار ریه هایم با این عطر جان میگرفت. تمام سلول های بدنم همزمان با قلبم میتپید. اینبار خودم سر بلند کردم و از سهیل جدا شدم. از روی تخت بلند شدم. همین که خواستم از اتاق خارج شوم مچ دستم کشیده شدم و محکم به سینه سهیل برخورد کرد.

- توفرشته ی منی هیچ وقت فراموش نکنیا.
- مگه میشه؟

- نباید بشه.

- قول میدم حالا بذار برم زیر کتری رو خاموش کنم الان میسوزه. دستم را ول کرد. زیر کتری را خاموش کردم و صورتم را آب زدم. سهیل درحالی که تی وی را روشن میکرد گفت:
- شب بریم خونه ی مامان اینا؟

از آشپزخانه بیرون آمدم و کنارش روی کاناپه ولو شدم. تی وی داشت

کارتون پخش میکرد و سهیل چشم از صفحه اش برنمیداشت.

- بریم.

- این کارتون تموم بشه میریم.

چشمم به میز سالن بالا خورد.

- سهیل این مرده اینارو نبرد با خودش؟

- چیو؟

سهیل هم با من به میز نگاه کرد و گفت:

- هدیه رو پس نمیفرستن خانوم.

سکوت کردم و این سکوت هزاران معنی داشت میخواستم ببخشم

فراموش کنم نبودنش را نداشتنش را تک تک قطره های اشکی که به

خاطر نبودنش ریختم باید فراموش میکردم ولی نمیتوانستم

ببخشم. بی توجه به وسایل روی میز مشغول تماشای کارتون

شدم. فکرم اما حسابی درگیر بود. از جا بلندشدم و روسری را که برای

منیره خانم خریده بودم برای نشان دادن به سهیل آوردم.

- سهیل اینو ببین.

سهیل روسری را از دستم گرفت و گفت:

- این چیه؟

- اینو برای مامانت خریدم.

- واقعا؟

- نه پس الکی...رفته بودیم بازار خریدمش ولی بهت نشون ندادم

- خیلی خوشگله مامانم حتما خوشش میاد.

- امیدوارم.

- برو خانومی برو آماده شو تا بریم.

به اتاقم برگشتم. روسری و پیراهن سوغات را داخل باکس گذاشتم و

دوباکس کلوچه هم کنارش گذاشتم. سرمیزنشستم به مژه هایم حسابی

ریمل زدم ورژلب صورتی رنگی به لبم مالیدم. همین قدر کافی بود. مانتو

کرمم را با جین یخی و شال مشکی به تن کردم. کپسول و کیفم را

برشتم باکس سوغاتی هارا روی پله ها گذاشتم سهیل هنوز داخل

اتاقش بود. به درکوبیدم و گفتم:

- حالا ببین کی منتظره زود باش ببینم خوبه نمیخواد آرایش کنه.

- از کجا میدونی نمیخوام آرایش کنم؟

- ا بذار پیام برات خط چشمتم بکشم.

دررا باز کرد و درحالی که کمر بندش را میبست گفت:

- فقط خوشگل بکشیا.

وای که چقدر جذاب شده بود. پیراهن یقه دیپلمات شطرنجی آبی سفید با شلوار کرمی طوسی کمر بند عسلی رنگش همه و همه انقدر به تنش می آمد که یک لحظه کنترلم را از دست دادم ولی سریع خودم را جمع وجور کردم. آستینای بلوزش راتا زیر آرنج تا زدوساعتش را بست. - خب اگه تموم شدم که بریم.

تازه فهمیدم که به سهیل خیره شدم. نگاهم را دزدیدم و به سمت خروجی رفتم.

- باکس هارو بیار.

- چشم مادمازل.

سوار ماشین شدیم. آفتاب کاملا غروب کرده بود وهواتاریک شده بود. سهیل با آرامش رانندگی میکرد و من ماسک به دهان به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به خیابان های شلوغ تهران خیره شدم. خیلی وقت بود به خانه آفاق نیامده بودم. از ماشین پیاده شدم کوله کپسولم راروی دوشم انداختم و کیف دستی ام را توی دستم جا به جا کردم. سهیل زنگ را فشرد و گیتی در بزرگ چوبی مقابلمان را باز کرد.

- سلام آقا سلام خانم خوش اومدید بفرمایید داخل.

- سلام گیتی خوبی؟

وارد سالن شدیم گیتی خانم حسابی لاغر شده بود به رویش لبخند زدیم و گفتم:

- وای چه لاغر شدی گیتی خانم

- ممنون خانم رژیم گرفتم با اجازه.

منیره خانم از سالن پشتی به سمت ما آمد پیشانی هردومان را بوسید و گفت:

- قربونتون برم مادر دلم براتون یه ذره شده بود.

- ما هم همینطور مامانی. بابا کجاس؟

- حمامه بیاین بنشینید الان میاد.

سهیل باکس هارا به دست منیره خانم داد و کنار من نشست. منیره خانم با لذت به باکس ها نگاه میکرد و از ما تشکر کرد.

- چرا زحمت کشیدی مادر؟

- قابل شمارو نداره مادر جون.

منیره خانم باز هم با این کلمه ی من تعجب کرد ولی سعی کرد

تعجبش را بروز ندهد همین که حین باز کردن باکس کمی مکث کرد

من متوجه تعجبش شدم. روسری را بیرون کشید و با ذوق دستی به آن

کشید این زن همیشه یک قطره اشک اضافه داخل چشمش نگه میداشت تا همیشه نگاهش از اشک برق بزند. روسری را روی سرش انداخت.

- ببین مامان عروست چه کرده.

- قربون عروس خوش سلیقم برم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدانکنه مامان جان این حرفا چیه قابل شما را نداره.

نگاه پر از تحسین سهیل را به خودم حس کردم ولی سعی کردم نگاهش نکنم. مانتو وشالم را در آوردم و گیتی خانم آنها را برایم آویز کرد. یک بلوز مشکی آستین کوتاه پوشیده بودم. آقای آفاق از پله ها پایین آمد به احترامش روپا ایستادیم.

- به به باد آمد وبوی سهیل و عروس آورد شما کجا اینجا کجا راه گم کردید؟

پدرجون هم هردومان را بوسید و به کتف سهیل ضربه زد و گفت:

- پسر خیلی بی معرفت شدیا.

- ای بابا من که یک ماه اینجا ول بودم کجا بی معرفت شدم؟

- هان پس تا عروس نباشه میای اینجا...

چپ چپ به من نگاه کرد و گفت:

- داشتیم عروس؟

دستهایم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- من تسلیم به خدا تقصیر من نیست.

مامان جون وارد بحث شد و بالحن تند همراه باشوخی گفت:

- علی بذار بنشینن بچه ها انقدرم کل کل نکن خب وقت نمیکنن بیان.

- آخ قربون مامان خوشگلم برم که همیشه طرف پسرشه.

آقای آفاق روی مبل تک نفره ای نشست و گفت:

- بشینیدخوش اومدید.

دور هم نشسته بودیم و گپ میزدیم. گل میگفتیم و گل میشنفتیم

سهیل و پدرجون سر به سر مامان جون میگذاشتند و من طرف مامان

را میگرفتم احساس میکردم پدرمادر نداشته ام رادارم حس

میکنم. لبخندها و نگاه های مهربانی که بابا از من دریغ کرد پدرجون به

کالبدم تزریق میکرد و لحن مهربان مامان جون وقتی با من حرف میزد

را جایگزین لحن مهربان مامان کردم. من در کنار این خانواده خوشحال

بودم هیچ چیز برایم کم نبود هرچه را نداشتم حالا به دست آورده

بودم محبت پدری حس مادری و عشق عمیق سهیل را حالا داشتم. بعد

از خوردن باقالا پلوی گیتی و ماهی شکم پر مادر جون از همه
خداحافظی کردیم وبه خانه برگشتیم. لباسم را در آوردم وهمان پیراهن
کوتاه مخصوص خوابم را پوشیدم. لب تخت نشستم چراغ خوابم هنوز
روشن بود. سهیل بالش به دست در چهارچوب ایستاد و سرش را مثل
بچه ها کج کرد وگفت:

- گیلدا میشه من اینجا... پیش تو...

دستم را روی تخت زدم وگفتم:

- این تخت دونفرس خب بیا بخواب دیگه.

اوهم مثل بچه ها روی تخت پرید. کنارش دراز کشیدم. بایک حرکت
محکم بغلم کرد.

- آهان یه لحظه یه چیزی یادم رفت.

بلندشد وتی شرتش را درآورد ودوباره خوابید. دستم را روی عضله های
سینه اش گذاشتم وبا آرامش چشم هایم را بستم.

- فردا میرم یه سر خونه ی غزل.

- ساعت چند؟

- ده بهش گفتم.

- من میخوام اگه بشه فردا یکم بخوابم کارت تموم شد بهم بگو تا پیام

دنبالت.

- نه خودم با ماشین میرم تو خوب استراحت کن.

- باشه پس مراقب باش.

- چشم آقا حالا بخواب که وقت طلاست.

نفس های گرم سهیل را روی گردنم حس میکردم. سنگینی بدنش هم

نیم از تن را تقریبا له کرده بود. دستش روی سینه ام پاهایش بین

پاهایم گره خورده بود. واقعا چرا این پسر اینطوری میخوایید؟ به ساعت

نگاه کردم نه ونیم بود نمیخواستم دیر کنم علاوه بر این استرس هم

داشتم. به زحمت از بین دست و پای سهیل بیرون آمدم. ملافه ای راروی

بدنش کشیدم. شلوار پارچه ای طوسی رنگم را پوشیدم ومانتوی

مشکی کتی وشال طوسی رنگم را برداشتم واز اتاق بیرون رفتم

همینطور که دکمه های مانتوم را میبستم یک تکه کیک و آب پر تقال

خوردم. برگشتم به اتاق و دستی به موهایم کشیدم مرتبشان کردم

وشالم را سر کردم. کپسول وموبایلم را برداشتم. سوئیچ را از جا

سوئیچی برداشتم وسریع از خانه خارج شدم. ساعت ده بود ومن هنوز

خانه بودم. پشت رل نشستم وتا جایی که میشد گاز دادم. آدرسی که

غزل برای اس ام اس کرده بود را به راحتی پیدا کردم یادم آمد روز

اولی که غزل را دیدم اینجا روبه روی همین ساختمان پزشکان بود. از روی برد اسم غزل آفاق را خواندم. با آسانسور به طبقه هشتم رفتم. در مطبخ باز بود. تقه ای به در زدم و صدای غزل را شنیدم.
- بیا تو گیلدا.

آهسته وارد شدم و به غزل که روی مبل ها لم داده بود سلام کردم.
- ساعت ده و نیمه حاج خانم این چه طرز قرار گذاشته. حالا باز خوبه خودم اینجا کار داشتم و گرنه کلی الاف میشدم.
- خبه خبه انقدر غرنزنا میرما!!!!!!

- لوس نشو بیا بشین ببینم چت شده تو.
روی مبل کنار دستش نشستم و کپسولم را روی زمین گذاشتم.
- جونم برات بگه که...

داشتم میگفتم ولی تا چشمم به صورت غزل افتاد خجالت تمام وجودم را پرکد و سرم را پایین انداختم چطور باید شروع میکردم؟ به سنک فرش مشکی سفید کف مطب خیره شدم و گفتم:
- راستش من وسهیل... پریشب...

- ای بابا نمیری دختر از خجالت فهمیدم چی میخوای بگی خودم تا تهش رفتم. قربونت برم خانومی آخه آدم با شوهرش رابطه داشته باشه

انقد خجالت داره؟

- خودت میتونی برای هستی تعریف کنی؟

- راستشو بخوای نه حق داری.

از جا بلند شد و دوفنجان قهوه از قهوه ساز کنار مطبش پرکردوری میز

گذاشت و گفت:

- پس بلاخره این طلسم بین تو و سهیل شکسته شد؟

- آره.

- ای کلک منتظر بودید برید شمال اتاقتون یکی بشه ها.

- ا غزل بدجنس نشو دیگه...

- خب ترش نکن بگو ببینم مشکل کجاست.

- یادته اون روزای اول که اومدم خونتون دل دردشیدی داشتیم؟ که

خودمم میدونستم دلیلش چیه؟

- آره یادمه. خب معلوم بود واسه چیه حالا باز دل درد داری؟

- آره ولی نه به اون شدت زیر شکمم خیلی تیر میکشه.

- خب پاشو بیا توی اتاقم ببینم چه گلی به سرم بگیرم.

به همراه غزل به اتاقش رفته تخت و تمام تجهیزاتش گوشه ای از اتاق

بود و یک تخت مخصوص معاینه هم یک سمت اتاقش بود. به همان

تخت اشاره کرد و گفت:

- لباستو در بیار روی اون تخت بخواب بلدی که؟

- آره یه بار توی پزشکی قانونی روی یه همیچین چیزی خوابیدم.

البته اونموقع یه مرد معاینم کرد الان خواهر شوهرم.

- الهی بمیرم بخواب بخواب دیگه از این حرفا نزن.

بغضم را فرو دادم وروی تخت دراز کشیدم. غزل با دقت معاینه

میکرد. هر باری هم تخت را جا به جا میکرد.

- پاشو بریم تو اتاق سونو گرافی.

لباسم را پوشیدم و به اتاق سونو گرافی رفتیم روی تخت دراز کشیدم

و غزل مایع لزجی را روی شکمم مالید و دستگاه را روی آن کشید. با

دقت به مانیتور مقابلش نگاه میکرد. دوتا دستمال بهم داد و گفت:

- شکمتو پاک کن.

خودش هم به مانیتور خیره شد و ادامه داد:

- نهج رحمت آسیب ندیده فقط فشاری که بار اول بهت وارد شده

باعث شده یکم دهانه رحمت باز بشه که اونم با دارو حل میشه. درضمن

خانومی حواستو جمع کن رحمت مستعد بارور شدن هستا... توروخدا

بذار من زودی عمه بشم.

- یعنی چی مستعده؟

- یعنی اینکه منتظر نی نی باش حالا نمیتونم تشخیص بدم باردار
میشی یا نه چون باید تخمکات روتست کنم ولی اینطور که پیداست به
نظر معیوب نمیان سریع میتونن بارور بشن. حتی با یک بار رابطه ولی
یکم صبر کن مشکل دهانه رحمت حل بشه بعد اگه خواستی باردار شو
فعلا کنترل کن این داداش مارو.

از تخت پایین آمدم وزیر لب زمزمه کردم:

- یکی باید خودمو کنترل کنه.

- چی گفتی؟

- هیچی.

غزل مهرش را پای نسخه ام زد و گفت:

- اینم دارو هات فقط یه پماد و یه ژل شستشو. حتما استفاده کن سر

یک هفته دیگه خبری از دل دردن نیست.

- مرسی غزل لطف کردی عزیزم.

- میدونم عروس جون...برات یه پرونده تشکیل دادم که اگه شد و این

بار باردار شدی خودم بشم دکتרת.

- هر موقع تو حامله شدی منم میشم.

- از کجا میدونی نیستم؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- هستی؟
- با اجازتون البته تو اولین نفری هستی که بهش میگم حتی مهرابم
نمیدونه.
- دستامو به هم کوبیدم و گفتم:
- پس کارصبح تاالانت این بود تو مطب؟
- آره اومدم مثلا خودمو سونو کنم ببینم اوضاع در چه حالیه.
- حالا اوضاعش خوبه؟
- اره عالی دوماهشه.
- وای خدا سهیل بفهمه بال در میاره.
- سهیل بفهمه بابا شده بیشتر بال در میاره ها بیشتر به فکرش باش.
- نیستم؟
- برمنکرش لعنت.
- با هم از مطب بیرون آمدیم.غزل که خانه خاله مینا برای ناهار دعوت
بود رفت ومن بعد از خرید مختصری که از سوپری سرکوچه کردم به
خانه برگشتم.ساعت دوازده بود وسهیل هنوز خواب.لباسم را عوض

کردم و مشغول ناهار پختن شدم. فسنجونم را بار گذاشتم و برنجم را هم دم کردم. ساعت دو شده بود و من نگران از حال سهیل به اتاق رفتم. ملافه را دور خودش گره کرده بود و خرناسه میکشید. کنارش دراز کشیدم و آرام لاله ی گوشش را نوازش کردم. که یک باره مچ دستم را گرفت و با هم روی تخت غلتی زدیم. دستهایش را کنار بدنم گذاشته بود و با فاصله ی کم از صورتم گفت:

- دختر با دم شیر بازی نکن.

- حالا که بازی کردم چی شد؟

- الان بهت میگم چی شد.

بوسه ی محکمی از لب هایم گرفت و سرش را لای موهایم فرو کرد و گردنم را بوسه باران کرد. بدنم داغ شده بود و عرق میریختم. سهیل هم گرم بود. دستش روی کمرم حرکت میکرد و من از خود بی خود میشدم.

شلوارش رو پوشید و گفت:

- اینم عاقبت بادم شیر بازی کردن.

- بد نبود از این به بعد بیشتر باهاش بازی میکنم.

ملافه را دور بدنم پیچیدم و سریع به سمت حمام رفتم. حرف های غزل در ذهنم میکوبید. حالا برای باردار شدنم زود بود. هنوز استرس هایم رفع نشده بود هنوز احسان پیدا نشده بود و این دادگاه بازی هاتمام نشده بود اگر باردار میشدم این کارها را نمیتوانستم درست انجام بدهم. ولی جلوی سهیل را نمیتوانستم بگیرم خودش هم میدانست که کنترل حسش برای خودش هم سخت است بعد از این همه مدت کنار من در یک خانه بودم و کشتن این حس در نطفه حالا که من هم اجازه داده بودم سخت بود کنترل نیازش... کاملاً درکش میکردم. حوله ام را پوشیدم و از حمام خارج شدم. سهیل در آشپزخانه به غذا ناخنک میزد.

- بی تربیت با قاشق تستش کن اون دستت الان تمیزه که تا آرنج کردی تو قابلمه خورشت؟

- به جون گیلدا تمیزه شک نکن. بیا بکش بخوریم که از ضعف میمیرم الانه.

- خدا نکنه باز این حرفو تکرار کردی.

سریع لباس پوشیدم به آشپزخانه رفتم. سهیل روی صندلی نشسته بود و غرغر میکرد که گرسنه ام وفلان وفلان یعنی الحق که این مردها جز شکم به هیچ چیز دیگر فکر نمیکنند. میز را تقریباً با سلیقه خاص

خودم چیدم و سر میز نشستم. سهیل بی معطلی ظرف هارا پر کرد و با دهان پر به من هم تعارف میکرد که بخورم. نیش خندی زد و سری تکان دادم. به خودم بالیدم که انقدر دستپختم خوشمزه است. سهیل تا جایی که معده اش ظرفیت داشت خورد و باز به صندلی اش تکیه زد بادی در قبقبش انداخت و گفت:

- میخوام بهت افتخار بدم...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- جونم؟

- میخوام در حقت لطف کنم و ظرف هارو بشورم.

عیشی کشیدم و بشقاب هارا برداشتم داخل سینک گذاشتم و گفتم:

- بیخود به خودت زحمت نده استیلت به هم میخوره شما فقط بخور و بخواب.

پشت سرم ایستاد و دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- توام فقط جذاب باش.

سرم را جلو کشیدم و در حالی که شیر آب را باز کرده بودم و مشغول برداشتن اسکاچ از سبد مخصوصش شدم که سهیل محکم عقبم

کشیدم و به یخچال چسباندم و گفتم:

- مرد خونه که یه حرف میزنه زن خونه باس به حرفش گوش بده.
اسکاچ را از دستم بیرون کشید و پشت سینک ایستاد. با چشم های گرد
شده به صحنه مقابلم خیره شدم و دردم قهقهه میزد. اضافه غذا را
داخل یخچال گذاشتم و میز را جمع و جور کردم. سهیل هنوز داشت
چهارتا بشقاب و دو تا لیوان را میبشست. من هم که از خدا خواسته با
لذت به او خیره شده بودم و سعی میکردم خنده ام را کنترل
کنم. بلاخره دست هایش را با شلوارش خشک کرد و گفتم:
- من میرم حمام.

- باشه.

با رفتن سهیل از جا بلند شدم و زیر سینک روی زمین را که پراز آب
شده بود را خشک کردم. تا به حال ظرف شستن یک مرد را ندیده بودم
حتی عمو یحیی هم این کار را نمیکرد تا وقتی که خاله زیور بود او
میشست و وقتی نبود شیرین این کار را میکرد. همین که اسم شیرین
در ذهنم نقش بست به یاد پیغام هایی که گذاشته بودم. تلفن روی
میز تی وی بود برش داشتم و روی مبل دراز کشیدم و شماره شیراز را
گرفتم. صدای جیغ شیرین در تلفن پیچید گوشه را از گوشم فاصله

دادم تا متوجه شوم چی میگفت.

- چه عجب خانوم بلاخره یاد ما فقیر فقراهم افتادی؟ دستت طلا گیلدا معلوم هست تو کجایی؟ وقتی میگم رفتی حاجی حاجی مکه بگو چرند نگو... هوی تیله هات از جا در بیاد پس چرا صدات درنمیادهان؟ خفه شدی؟ اووووی... الوووو

- سلام...

- ا چه عجب صداش در اومد سلام به روی ماه نشستت چطوری تو؟
- اگه اجازه بدی و کمتر جیغ بزنی عرض میکنم خدمتتون که حالم چطوه و کجا بودم.

- خبه خبه برا من زبون دراز نکنا بگو ببینم کجا بودی؟
- خوبم ای نفسی میاد ومیره.. با اجازتون شمال بودم مهلت نمیدی که. میدونستم بازم مٹ همیشه شماره منو اشتباه سیو کردی.
- من اگه میدونستم ایراد اون خط قبلی چی بود که عوضش کردی.
- ایرادی نداشت دلم میخواست عوض کنم خبر خوبت چی بود؟
- اوهوکی زرنگی بانوعمرا بگم.
- خب نگو به درک.. خاله چطوره؟ عمو خوبه؟
- جالبه ها حال مامان بابای منو میپرسی حال بابای خودتو نمیپرسی؟

- اونا با هم باشن خوبن.

- آره رفتن هلند.

- بهشون خوش بگذره چیکارشون کنم مامانت خوبه؟ عمو یحیی بگو

دلَم براشون یه ذره شده ها.

- خوب خوبن عالی همه چی خوبه اتفاقا دیروز بود مامانم داشت برات

گریه میکرد انقدر دلش تنگ شده که... حالا اگه من برم راه دور هیچکی

گریه نمیکنه تو که نیستی همه اشکشون دم مشکشونه.

- ای چشم تو بگیره یادت نیست رفته بودی مشهد خاله زیور مریض

شد.

- اون که دکترم گفت مال سرما خوردگیش بود.

- حرف الکی نزن دیوونه مامانته قدر بدون ببین منو...

- کوفت انقدر حرف نزن الان سرکله مامانم پیدا میشه نمیداره درست

حرف بزنیم.

- شیرین خبر خوبت رو بگو ببینم چیه؟

- کوفت بگیر ی نمیداری سوپرایزت کنم...

- چه غلطا بگو ببینم چی شده.

سهیل با تن نیمه خیس و حوله ای که به کمرش بسته بود روی مبل

- روبه روی من نشست و دستش را بین موهایش کشید. لبخندی تحویلش دادم و خنده ی گشادی تحویل گرفتم.
- راستش برام خواستگار اومده.
 - واقعا؟ کی؟
 - همایون رو یادته؟
 - همایون؟...

روی مبل نشستم و به فکر فرورفتم اسمش خیلی آشنا بود ولی کمی جای تامل داشت همین که در ذهنم کنکاش کردم بلاخره به پسر لاغر سبزه ی تقریبا بلند قدی رسیدم که هم بازی دوران کودکیمان بود پسری که به خاطر هوش خاصی که داشت از همان اول مدارس تیزهوشان میرفت و بعد ها با وجود اینکه در خانواده ای متوسط زاده شده بود توانست بورسیه شود و در رشته ی فلسفه دریکی از بهترین دانشگاه های آمریکا ادامه تحصیل بدهد. حتما حالا هم قد و قباره ی امیر بود.

- آره یادم اومد... از آمریکا برگشته؟
- آره بورسیش تموم شده حالا برگشته که برای اقامت اقدام کنه
- والبته مامانش برایش یه زن ابرونی اونم از خطه ی شیراز بگیره که

- پسرش اونور دنیا گول دختر آمریکایی ها رونخوره.
- خب کلک الان درچه مرحله ای هستید جواب دادی؟
- جواب که هیچی صیغه ام خوندم.
- شیرین؟ بدون من؟ خیلی نامردی.
- کوفت مراسم نگرفتیم که باباش برای اینکه محرم باشیم بینمون صیغه خونده که میخوایم اینطرف اونطرف بریم دل گل پسرش نلرزه خطا نکنه.
- زهرمار بگیری میخوای بری آمریکا؟
- بله مگه تو رفتی تهران پشت سرتم نگاه نکردی منم میرم آمریکا ولی پشت سرمو نگاه میکنم.
- بغض به گلوم نشست. شیرینم داشت از ایران میرفت فوری به سهیل نگاه کردم من یک جایگزین برای همه آنچه از دست میدادم داشتم یکی که مطمئن بودم هیچ وقت از دست نخواهم داد. هر که رفتنی باشد او نمیرود کنار من و تنهایی هایم خواهد ماند.
- اوی چت شد تو خفه نشی. گیلدا نمیرم که بمیرم تو ام مامانم
- شدی فقط جای زندگیم عوض میشه حالادختر از دواج میکنن از خونه باباشون میرن دیگه حالا چه یه خیابون اونطرف تر چه یه شهر دیگه

چه یه کشور دیگه به خدا کلی باخودم کلنجار رفتم تا تونستم بهش
جواب مثبت بدم...

- خوب کاری کردی قشنگم حالا کی باید بیایم عروسی؟

- راستش عروسی نمیگیریم هزینه سفرمون میکنیم... ولی قراره بیایم
تهران ملاقاتت..

- تهران؟ کی؟

- الان نه پی به دلت نمال همایون میگه باید از تهران پرواز کنیم
کارامون که اوکی شد یکی دوروز قبلش هوار میشم سرت نترس به
همین زودی نمیذارم برم.

- غلط میکنی زود بذاری بری چشمتو در میارم.

- اوه اوه دیگه نمیتونی صاحب دارن.

- نترس چشمای صاحبشم در میارم.

- دلت میاد عشق منو؟

- دلم که هیچ تمام اعضای بدنم میاد.

- گیلدا بابام صدا میزنه نیستی ببینی باز داره باغ و زیر و رومیکنه
انقدر اینجا خوشگل شده.

- برو برو شیطون انقدر دل منو آب نکن الان اشکم در میادا.

- نه اشکاتو نکه دار احتیاج داری. کاری نداری عشقم؟

- نه خاله و عمو رو ببوس.

تلفن را که قطع کردم به فکر فرو رفتم شیرنم را هم از من میگرفت
این سرنوشت لعنتی ولی سهیلم بود حداقل میدانستم که هنوز هست
و ته دلم روشن بود که هیچ وقت نمیرود. کنترل تی وی را در دستش جا
به جا کرد و گفت:

- شیرین خانمم عروس شد؟

- آره میخواد بره آمریکا.

نگاهی به من انداخت و چون در صورتم چیزی را که نمیخواست دید زیر
لب نچی گفت و کنارم نشست دستش رادور گردنم انداخت و به خودش
فشرد. تقریبا صدای له شدن استخوان گردنم را شنیدم. خندیدم
و گفتم:

- یهو احساسات قلبه میشه ها.

- نمیخوام غم تو صورت خانومم ببینم چه معنی داره خانومم من غصه
بخوره.

- وا سهیلم غصه نخوردم پاشو برو لباس بیوش کولرروشنه سرما
میخوری.

-تو که اینجایی گیلدا سرما خوردگی غلط میکنه به من نزدیک بشه.
وای که چقدر این ابراز علاقه هایش به دلَم مینشست چقدر دوست
داشتم این طور لوس بازی های دلچسبش را.

روی صندلی های سرد راهرونشسته بود. اما اینبار چادر سرم
نبود. استخوان های بدنم درد نمی کرد. صورتم زخمی نبود. این بار
میدانستم که زانی خطاب نمیشوم. سردی دستم را اینبار به جای خانم
صادقی سهیل بود که گرم میکرد. اینبار دست های تنومند بابا نبود تا
صورتم را محکم نوازش کند. نگار کوچولو هم حتما حالا مثل من فرزند
طلاق شده بود. خانم صادقی داشت روند دادگاه را برای سهیل توضیح
میداد. راهرو انقدر شلوغ بود که صدایش را به زحمت میشنیدم.

- ببین آقای آفاق. فیلم باز بینی شده پرونده دوباره به اجرا در اومده
شما تبرعه میشید هم شما و هم گیلدا ولی تازه اول راهیم... تازه بحث
تجاوز مطرح میشه که برای خودش یه پرونده جداگونه داره. مهریه
گیلدا آزاد میشه و شما میتونید با اختیار تام طلاقش بدید.

سهیل نیش خندی زد و به من نگاه کرد. خودم هم نگرانی بیش از حد

را در صورتی حس می‌کردم. انگار نمیتوانستم لبخند بزنم از اینجا حسابی میترسیدم. پدرجون و مادرجون هم آمده بودند. اینبار به جای آن مرد وحشتناک روی آن صندلی یک زن با حجاب کامل نشسته بود صورتش به زحمت مشخص بود ولی بینی نافرمش را دیدم. ورقه‌های مقابلش را زیر و رو کرد با صدای بلند گفت "سهیل آفاق"

هرسه از جا بلند شدیم. پدرجون تکیه اش را از دیوار جدا کرد. خانم صادقی پیش قدم شد. سهیل در میان انبوه جمعیت دستم را رها نکرد. لرزش بدنم شدت گرفته بود. دستم را بالا آورد و انگشت‌هایم را بوسید. دلم کمی قرص تر شد. روی صندلی‌ها نشستیم. قاضی پرونده همان مرد میان سال‌ی بود که از من به خاطر حکمی که داده بود عذر خواست. خانم صادقی شروع کرد به حرف زدن و از حکم پزشکی قانونی و فیلم گفت و اینکه سهیل آفاق متهم به زنا یا تجاوز نیست. قاضی نگاهی به پرونده مقابلش انداخت عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

- بفرمایید خانم صادقی...

خانم صادقی نشست و مرد دوباره لب به سخن گشود.

- نظر به راس پزشکی قانونی و مدارک مستند و قانونی که تهیه

فرمودید دادگاه به بی گناهی آقای آفاق حکم صادر میکنه.جناب آفاق مهر خانم فروزش بر شما آزاد و در صورت لزوم طلاق برای شما نیز آزاد میشود.

دستم در میان دست های سهیل نبود انقدر میلرزیدم که صدای قیژقیژصندلی بلند شده بود.نفس عمیقی کشیدم وبه خانم صادقی که داشت در باره پرونده تجاوز حرف میزد نگاه کردم.با همان حالت نگران به قاضی خیره شدم او هم در انتهای نگاهم دنبال چیزی میگشت.به خواست خانم صادقی حکم قضایی برای رسیدگی به جرم احسان به کلانتری ارسال شد.تا آنها از این به بعد پرونده را پی گیری کنند.البته خانم صادقی هم به آنها در پیش روی پرونده کمک میکرد.بلاخره ختم جلسه اعلام شد. سهیل دستش را دور کمرم حلقه کرد و از اتاق بیرون برد.واقعا توان راه رفتن نداشتم مقابل دادگستری پر بود از خبرنگار ها ودوربین های زیادی که برای خبر گرفتن از پرونده بزرگ قتل های زنجیره ای اطراف تهران.از کنار انها عبور کردیم.روی پله ها خانم صادقی کمی مکث کرد و با سهیل مشغول حرف زدن شد.حواسم به آنها نبودم داشتم به ماشینی نگاه میکردم که مردی بلند قامت وسیاه پوش از آن پیاده شد همه دوربین ها به سمت او رفتند ومن دیگر

چیزی ندیدم. مادر جون و پدر جون به خانه خودشان رفتند خانم صادقی هم حکم را به کلانتری برد. فشارم واقعا افتاده بود. کپسولم را باز کردم و درون ماسک نفس بلندی کشیدم. راه افتادیم و سهیل مقابل یک فضای سبز متوقف شد. پیاده شد و به طرف پیاده رو رفت. دقایقی بعد با دولیوان آب پر تقال برگشت.

- بخور فشارت افتاده. صورتت زرد شد.

- مرسی عزیزم.

آب میوه را سر کشیدم و جگر داغم باز جان گرفت خانم صادقی راست میگفت تازه همه چیز شروع شده بود هنوز هیچ چیز معلوم نشده بود ما تازه توانسته بودیم نظر دادگاه را از زنا به تجاوز برگردانیم. هنوز در پرونده مربوط به تجاوز موفق نشده بودیم. مقابل در ورودی آپارتمان پیاده شدم و سهیل که مرخصی ساعتی گرفته بود به شرکت رفت. فسنجون هایی را که از دیروز باقی مانده بود داخل ماکروفر گذاشتم و دوشقاب آماده کردم. گرسنه بودم. چشمم به جای خالی پشمک افتاد تازه به یادش افتاده بود. با خودم گفتم عصر برای برگرداندنش به خانه یلدا میروم. ناهارم را در تنهایی مطلق خوردم و روی کاناپه چرت زدم. چرت که چه عرض کنم شب گذشته از استرس

زیاد چشم روی هم نگذاشتم. چشم که باز کردم صورت سهیل مقابلم بود.

- کی اومدی؟

- تقریبا یک ساعتی میشه خاله خرسه.

واقعا مثل خرس شده بودم یعنی از ساعت دو تا پنج خوابیده

بودم. دستم را روی چشمم فشردم و سر جا نشستم. سهیل تی وی را روشن کرد و گفت:

- بعد تازه بهش بر میخوره بهش میگم خرس. یه بار شد بیام خونه ازم

استقبال کنی و خواب نباشی؟

- ای چشمتمو بگیره اون روزایی که درو به روت باز میکردم تازه بغلتم میکردم.

باحالت قهر صورتم را کج کردم و لب هام رو بیرون دادم. کنارم نشست وانگشتش را زیر چانه ام گذاشت و به طرف خودش کشید.

- حاج خانوم شوخی میفرمایم. شما که انقدر نازک نارنجی نبودید.

لب هام رو بیشتر کج کردم و گفتم:

- حالا که میبینی شدم.

- الهی من قربون این همه ناز برم همشو میخرم تو فقط بگو چند.

- گروه عزیزم وسعت نمیرسه.

- همیشه قسطی بدید مشتری بشیم قول میدم خوش حساب باشما.
- نخیر همش نقده میتونی بخر نمیتونی برم یه مشتری درست حسابی پیدا کنم.

سرش را جلو آورد ویک لحظه لبهایش را روی لبهایم فشرد. باز هم در اوج مهربانیش غرق شدم باز هم به آغوش امنش اعتماد کردم و چیزی نگفتم. با لذت همدیگر را میبوسیدیم و هیچ کدام هیچ میلی برای از هم جدا شدن نداشتیم. لحظاتی بعد خودم را روی تخت یک نفره سهیل دیدم. انقدر غرق لذت بودم که متوجه نشدم به اتاق آمده ام.

- خانومی میخوام بخوابم.

- باشه عزیزم من میرم بیرون تو راحت بخوابی.

در اتاق را بست و گفت:

- د نه د شما اینجا نباشی من نمیتونم بخوابم.

- سهیل شیطون نشو کار دارم.

- خاک به سرم کار واجب تر از شوهر.

روی تخت دراز کشید و دست من را گرفت و من برای جلوگیری از افتادن روی تخت دراز کشیدم.

- خب حداقل میرفتیم تو اون اتاق.
- نه دیگه تمام عشقش به اینه که جا تنگ باشه.
- سهیل خیلی دیگه داری لوس میشیا.
پشت بهش کردم. دستش مثل ماردور کمرم خزید و در هم حلقه شد
لبخندی زد و اجازه دادم استراحت کند. پایش را روی کمرم انداخت و
من حس پشه ای را داشتم که بین دیوار و مگس کش گیر کرده
است. خدا خدا میکردم نفسم تنگ نشود که کپسول داخل اتاق
نبود. ولی کنارم بهترین اکسیژن را داشتم عطر سهیل بهترین دارو
برای این ریه های خسته بود. یک آن اتاق درو سرم چرخید سهیل فکر
کرد من هم مثل بالشتش بی جان هستم با یک حرکت بلندم کد و به
سینه اش فشرد داشتم له میشدم و خنده ام گرفته بود. سرم را روی
نرمی سینه اش گذاشتم و ریز خندیدم. سعی کردم خودم هم چرتی
بزنم ولی فایده ای نداشت من حسابی خوابیده بودم و خوابم نمیبرد. کم
کم هوا تاریک شده بود. انگار اصلا سنگینی روی سینه اش حس
نمیکرد که حتی تکان هم نمیخورد. آهسته صدایش زد.
- سهیل... عزیزم بیدار شو شب شده... سهیل...
دستش را روی کمرم بیشتر فشار داد و زیر لب گفت:

- جونم؟

- بیدار شو دیگه حوصلم سررفت دوساعته منو مٹ عروسک گرفتی
بغلت خب استخونم له شد. پاشو
کمرم را آزاد کرد ومن سریع از جا بلند شدم. کنار تخت زانو زدم. دستم
را روی بازوهایش کشیدم و گفتم:

- عزیزم پاشو دیگه بیدار نشی غصه میخورما.

سرش را از روی بالش سر داد ومقابل صورت من قرار گرفت و با همان
چشم های باد کرده از خواب چشمکی زد و گفت:

- بریم موتورسواری؟

دستامو به هم کوبیدم. عاشق موتور سواری با سهیل بودم. مخصوصا
قسمت بستنی خوردنش را خیلی دوست داشتم.

- بریم.

دستم را بوسید و گفت:

- پس پاشو آماده شو تا بریم.

به اتاقم رفتم. تونیک طوسی اسپرت و شلوار وشال مشکی را باهم ست
کرد آل استار های مشکی سفیدم را هم پوشیدم. رژلب قرمزی را به
زیبایی صورتم اضافه کردم. کوله ام را انداختم و از اتاق خارج شدم.

سهیل هم همزمان بامن بیرون آمد. نگاهش روی لب هایم قفل شد و مدتی بعد لب هایش روی لب هایم آرام گرفت. محکم به سینه اش کوبیدم. بعد از یک بوسه محکم به سختی از خودم جدایش کردم و گفتم.

- عه تمام رژلبمو پاک کردی.

خواستم به اتاق برگردم و باز هم تمدیدش کنم که دستم را کشید و گفت:

- اگه ازت میخواستم پاکش کنی که نمیکردی این کارو کردم که خودش پاک بشه پس بدو بریم تا منصرف نشدم.

دستم را میکشید و من مثل بچه ها پشت سرش غر میزدم. روبه روی در خانه ی یلدا دستم را از دستش کشیدم و گفتم:

- یه لحظه صبر کن اینجا کار دارم.

- باشه من میرم موتورو بیارم بیرون.

زنگ را فشردم چند لحظه بعد یلدا در راه رویم گشود.

- به به باد آمد و بوی عنبر آورد خسته نشدی این راه دورو اومدی؟

- وای یلدا جون ببخش درگیر بودم وقت نکردم بهت سر بزنم ولی سر

فرصت میام هنوز دیر نشده نترس میرسم خدمتت. حالا میشه پشمکو

بیاری؟

- چشم خانوم صبر کن الان میارم.

- عمادم بیار ببینمش.

یلدا با قفس پشمک و عماد برگشت. وای که انقدر تپل و خوشگل شده

بود که اگر یلدا نبود حتما گازش میگرفتم. صورتش را بوسیدم و اثر

رژلبم را پاک کردم.

- بیا تو خب.

- نه میخوام برم بیرون گفتم که سر فرصت میام نترس.

قفس را از دستش گرفتم. از یلدا خدا حافظی کردم و پشمک را از قفس

بیرون کشیدم. میخواستم با خودم ببرمش. کف دستم گذاشتمش و

قفسش را کنار پارکینگ گذاشتم سهیل که من و پشمک را با هم دید

خندید و سری تکان داد.

تا ساعت سه نیمه شب در خیابان ها چرخ میزدیم و من پای سرعت

گرفتن سهیل شده بودم. انقدری که باد محکم به چشم هایم میخورد

واشکم در آمده بود. پشمک را توی جیب تونیکم گذاشته بودم و با

دستم مواظب بودم که روی زمین نیوفته. بستنی خورده بودیم و حتی به

خواست سهیل فلافل هم خوردیم که به خاطر تند بودنش حسابی

سرفه کردم. سهیل که معلوم بود خسته است گوشه خیابان ایستاد.
شهر خلوت بود و جز تک و توک ماشین های باربری چیزی در خیابان
ها نبود. هردو پیاده شدیم. پشمک را بیرون کشیدم. عشق کوچولوی من
خواهیده بود. سهیل گردنش را نرمش داد و گفت:

- گیلدا...

- جونم؟

- تا کجا میای؟

- یعنی چی؟

- تا کجا دنبال من میای؟ تا کی پیشم میمونی؟

به چشم های نگرانش خیره شدم. زبان باز کردم و گفتم:

- روزی که پیدات کردم هیچ "تا"یی برای خودم تعریف

نکردم... آخرش مرگه سهیل اونم مرگ من نه تو من یک لحظه هم

نمیتونم... باورم نمیشد یه روز اینطور اعتراف به عشق تو بکنم ولی

حالا چه تو بخوای منو چه نخوای من هستم من دوستت دارم... هر بار

توی خلوتم از خدا میخوام زود تر از تو بمیرم...

دستش رو فوری روی لبم گذاشت و گفت:

- حرف مرگ نزن...

- مرگ حقه به قول ننه گلو و دیر وزود داره ولی سوخت و سوز
نداره. میخوام وقتی میمیرم تو کنارم باشی سهیل. من تمام تنهایی هام
را باتو پر کردم پس خالیش نکن.

جای سیلی محکم بابا میسوخت. حسابی عصبانی شده بود. سهام
شرکتش رکود کرده بود و همه و همه تقصیر من بود. این مردی که حالا
با بدن لرزان مقابلم ایستاده بود و برای آبرویش میجنگید برایم زحمت
های زیادی کشیده بود که همیشه قدر دانش بودم ولی حالا چیزی
میخواست که با جانم برابری میکرد. مامان جلو آمد و گفت:

- علی...

بابا داد کشید.

- هیچی نگو منیره...

با نگاهم مامان را کمی آرام کردم. بابا یقه لباسش را باز کرد. رگ های
گردنش ورم کرده بود. ترس مامان به خاطر قلبش بود. عقب عقب رفت
و دستش را به نرده پله ها گرفت و گفت:

- پنجاه سال عرق جبین ریختم... پنجاه سال... داره نابود میشه واسه تو

یه الف بچه واسه اشتباه یه نفر دیگه...

از زرده ها کنده شد به سمتم آمدم و یقه ام را گرفت:

- میگی نمیتونم؟ گه میخوری... مگه من پدرت

نیستم؟ نمیتونی؟ نمیتونی به خاطر من و آبروی چندین و چند سالم یه کار بکنی؟

صورت بابا در هم گره خورد. دستش را روی سینه اش چنگ کرد جیغ مامان بلند شد.

- گیتی قرصاشو بیار.

زیر کتفش را گرفتم و روی زمین نشاندم. سخت بود حرف زدن سخت بود به چشم های قرمز شده ی بابا نگاه کردن. باز هم این یک هفته خودش را کنترل کرده بود که حرفی نزنند ولی امروز سهام دار ها مقابل کارخانه بی آبرویی راه انداخته بودند. همه شهر حرف علی آفاق پر شده بود و بابا همه را از چشم من میدید. باید تصمیم میگرفتم کمی که نفس بابا جا آمد. از خانه خارج شدم. باید فکر میکردم. بی خیال ماشین شدم و راه افتادم. قدم برمیداشتم و میشکستم. انگار هر قدم که برمیداشتم چیزی درونم فریاد میکشید. مگر چنین چیزی امکان داشت؟ میتوانستم؟ میشد؟ خسته از همه این سوال ها روی چمن های

کنار خیابان زانو زدم. زمان میگذشت و گیلدا درخانه تنها بود حال او بدتر از من بود. این اتفاقات عذابش میداد. باید به خانه برمیگشتم. روبه روی آپارتمان ایستادم چراغ اتاقش هنوز روشن بود. بلاخره خرده های قلبم را کنار هم گذاشتم و تصمیم گرفتم. به حال زار بابا توجه کردم و گیلدا را...

از پله ها بالا رفتم باید دیر تر میرسیدم به آن خانه باید با خودم تمرین میکردم حرف هایی را که باید میگفتم. کلمه به کلمه با خودم کلنجار رفتم. کلید داشتم ولی زنگ را زدم. گیلدایی که در را به سمتم باز کرد همان گیلدای روز های اول بود شکسته و خسته چشم های ورم کرده اش فریاد میزد که حسابی اشک ریخته. خاک بر سر من که اینطور پاره وجودم را نیازارم. به یاد تصمیمم افتادم. باز هم قدم برداشتم اما همین که وارد خانه شدم دلم فروریخت. گیلدا زود تر از من تصمیم گرفته بود چمدانش گوشه سالن بود پس این کار برای او راحت تر از من بود. پس حرف هایی که زده بود؟

- اینا...؟

با گام های خسته اش به طرف پله ها رفت. این بار بلند تر گفتم:

- به همین راحتی؟

در جا خشکید. حتی برنگشت نگاهم کند.

- اومده بودم همینو ازت بخوام. پس خودت زودتر از من تصمیم گرفتی؟

یکی از پله ها را بالا رفت و من باز داد کشیدم.

- حرف بزن لعنتی با توام.

دومین پله را هم بالا رفت و من همانجا روی زمین نشستم مشت محکم را به زمین کوبیدم. خب من هم قرار بود همین را از او بخوادم اینطوری راحت تر شده بود حداقل به زبان نمی آوردم که میخوامم ترکم کند. کمی بعد آماده شده بود و درمیان پله ها ایستاده بود. کجا میخواست برود؟

ضعیف شده بودم. نمیتوانستم از نیمه وجودم بخوادم که نرود. کپسولش را روی کولش انداخته بود. شال سیاهش را روی پیشانی اش کشیده بود. چمدانش را برداشت و از کنار من گذشت برای او هم سخت بود این رفتن. تازه همه چیز خوب شده بود خدا... من با این فرشته حالم خوب بود خدا... تو اجازه نده... توان بلند شدن نداشتم. تنها چیزی که شنیدم صدای بسته شدن در بود. انگار کل ساختمان روی سرم خراب شد. رفت... با همه ی خوبی هایش رفت. چه نبودنش را زود حس

کردم. حتی تلخ تر از آن یک ماهی که بیمارستان بود. این یک دقیقه که پا از خانه بیرون گذاشته بود مثل صد سال بر من گذشته بود. چرا نپرسیدم به کجا می‌رود؟ بر میگشت شیراز؟ جایی که هیچ کس انتظارش را نمیکشید؟

– کجا برم خانم؟

آدرس آپارتمان مامان را که محسنی روی برگه نوشته بود به راننده دادم توان حرف زدن نداشتم. تکه تکه وجودم را در آن خانه پیش سهیل گذاشته بودم. تنها چیزی که با خودم آوردم غم دوری بود و نگرانی برای حال زار سهیل. حتما غرورش شکسته بود... حتما قلبش رنجیده بود... میدانستم این که پدر جون خواسته بود سهیل سریع به دیدنش برود چنین عاقبتی به همراه خواهد داشت. برای همین اجازه ندادم سهیل بیش از این اذیت شود خودم قبل از به زبان آوردن او وسایلم را جمع کردم. چاره ای نداشتم جز آمدن به این آپارتمان. کرایه تاکسی را دادم و از ماشین پیاده شدم. ساختمان سه طبقه ای مقابلم بود. از درشیشه ای گذشتم. نگهبان که یک مرد جوان بود گفت:

- بفرمایید؟

به سمت صدا چرخیدم و گفتم:

- ساکن طبقه ی دوم واحد سه هستم.

- اونجا که خالیه صاحبشم آلمانه.

- مادرمه.

دلَم میخواست به خاطر ادای چنین کلمه ای بالا بیاورم ولی فعلا چاره

ای نداشتم.

- خانم نازان مادر شماست؟

- بله.

- اسم و فامیل؟

- گیلدا فروزش میتونم برم؟

- بله خانم بفرمایید آقای محسنی سپردن وقتی اومدید راهتون بدم

خوش اومدید.

زیر لب ممنونی گفتم و راه افتادم. داخل چمدون چیزی نبود که

سنگینش کند روبه روی در زرشکی رنگی ایستادم و کلید را در قفل

جا به جا کردم. یک در دقیقا شبیه در این واحد مقابل بود که روی آن

عدد ۲ حک شده بود. چمدان را داخل کشیدم. طبق تصوراتم خانه مبله

بود. همه چیز قهوه ای و شکلاتی بود. سالن گرد و راهرویی حلالی. روی راحتی های قهوه ای نشستم. باز هم اشکم سرازیر شد. اینجا ترسی از بالا رفتن صدای هق هقم نداشتم پس زجه زدم و نبودن سهیل را با تمام وجود حس کردم نداشتمش را لمس میکردم. این خانه ی بزرگ مثل دخمه بود بدون حضور سهیل. خدایا باز هم خراب شد هر آنچه فکر میکردم درست است...

دراز کشیدم و زانو هایم را در شکمم جمع کردم. چشم های بی رمقم روی ساعت بزرگ مقابلم استاد صدای عقربه ها نبودن سهیل را به رخم میکشید. انگار تمام خانه فریاد میکشیدند که باز هم تنها شدی. اینبار کسی ترکم کرد که باورش داشتم اعتمادی که به او کردم را هیچ جای دیگری هزینه نکردم ولی او هم من را میان تمام تنهایی هایم تنها گذاشت. توان روی پا ایستادن نداشتم. سردرد شدیدی داشتم و دلم میخواست عمیق بخوابم ولی همین که چشم روی هم میگذاشتم بغضم توانگر تر از قبل میشد راه گلویم را میبست و مجبور بودم آن ماسک لعنتی را باز جلوی دهانم بگیرم. انقدر به عقربه ها خیره شدم که دل خواب برای چشم هایم سوخت و آنها را بست. سهیل روی تاب نشسته بود و من از درخت هلو میوه میچیدم و در سبد آبی رنگی که

روی دستم انداخته بودم میچیدم. دریک لحظه گویا طوفان شد و درخت مقابلم خشکید. نگاهی به هلو های داخل سبد انداختم همه آنها سالم بودند بر گشتم تا از سهیل کمک بگیرم ولی او نبود تاب حرکت میکرد ولی خبری از سهیل نبود.

از صدای جیغ خودم از خواب پریدم. چشمم را به دست مالیدم و از جا بلند شدم. چمدانم را به سمت اتاق کشیدم. سه تا در داخل راهرو حلالی بود. هر سه اتاق خواب بودند و تا یک تخته و یکی تخت دونفره داشت. توی اتاق با تخت دونفره رفتم. سفیدی اتاق چشمم را اذیت کرد. همه جا سفید و بود دیوار ها، تخت، رو تختی و پرده ها حتی کمد دیواری ها و میز آرایش هم سفید بود. پرتو خورشید از میان حریر های سفید به اتاق مشعشع میشد. تن بی جانم را روی تخت انداختم. روی عسلی سه تا سنجاقک فلزی بود. بچه که بودیم هر وقت به شاه چراغ میرفتیم امیر سنجاقک هارا دنبال میکرد و بال هایشان را میگرفت. رد سنجاقک ها روی زمین هم بود دنبالشان کردم و به دیوار پشت سرم نگاه کردم پر بود از سنجاقک های فلزی. حتی سنجاقک ها هم حال زارم را خوب نکرد. صدای زنگ مثل اره به جان افکار گره خورده ام افتاد. در را باز کردم همان مرد دیشبی پشت در ایستاده بود. دو تا نون

سنگک دردستش و به من صبح بخیر گفت.

- خانم فروزش من اینجا وظیفه دارم برای هر واحد نون بخرم اینم سهم شما.

نون را از دستش گرفتم و گفتم:

- صبر کنید پولش رو بیارم.

- نه نه امروز مهمون من از فردا حساب میکنیم.

- اینطور که همیشه.... پس من یه دونه برمیدارم اون یکی برای خودتون باشه.

- نه من برای خودم گرفتم این دو تا سهم شماست.

- ممنون لطف کردید.

- خواهش میکنم وظیفه بود. چیزی کم و کسری داشتید بگید براتون تهیه میکنم.

- نه ممنون همه چیز هست.

دررا بستم و راهی آشپزخانه شدم. پشت این سالن گرد یک آشپزخانه نیم گرد اپن بود. درکابی نت هارا یکی یکی باز کردم و سبد مخصوص نون را پیدا کردم. روی صندلی پشت اپن نشستم و مشغول تکه کردن نون شدم. یک لحظه هم فکر نبودن سهیل آرامم نمیگذاشت. به یاد

خانه خودمان افتادم آخ خدا چقدر دلم گرفت پس کجایی؟ بیا دستم را بگیر من محتاج محبت تو ام فقط...

چرا عهد خودم را شکستم من که تصمیم داشتم سنگ باشم چرا باز دل بستم؟ چرا اعتماد کردم؟ چرا نفهمیدم که این سرنوشت انقدر بی رحم هست که سهیل را هم از من بگیرد؟

چمدانم را باز کردم. قاب عکس سهیل را از روی عسلی سالن بالا برداشته بودم. به سینه ام فشردم و با خودم گفتم "الهی قربونت برم الان داری چیکار میکنی؟" قاب را کنار سنجاقک ها روی میز گذاشتم و بقیه وسایلم را داخل کمد جا دادم. خواستم در چمدان را ببندم که چشمم به جعبه مخمل قهوه ای افتاد... گردنبندم... خورشیدی که سهیل برایم خریده بود... به گردنم بستم با این کار باز هم نبودن سهیل را به یاد قلب زخم خورده انداختم. این یک هفته کمتر به خانه سر میزد زیر چشم هایش گود افتاده بود... صورت همیشه سه تیغش را ته ریش کدر کرده بود. به اتاق من نمی آمد خودم ممنوع کرده بودم خودم در اتاق را قفل زدم تا سهیل بیش از این اذیت نشود انگار از همان روز اول که این اتفاق افتاد با خبر شده بودم که باید از سهیل جدا شوم میدانستم که نیمه ی قلبم را باید در این خانه بگذارم و بروم. موبایلم را

برداشتتم... انقدر دلم میخواست سهیل برایم اس ام اس فرستاده باشد که سریع قفلش را باز کردم ولی خبری نبود. فقط غزل سه بار زنگ زده بود و یک اس ام اس فرستاده بود.

- "فدات بشم کجایی تو دختر؟ کل تهرانو یه شبه گشتم ولی

نبودی... رفتی شیراز؟ گیلدا بابام توی دلش هیچی نیست تورو خدا درکش کن... گیلدا...

خوب خبر داشتیم که آقای آفاق به خاطر آبروی رفته اش با من اینطور رفتار کرد. من این مرد را شناخته بودم شاید اگر بابا بود بدتر از این رفتار را با من میکرد. پس حق با آقای آفاق بود حق با او بود... او حق داشت مثل بقیه من را فاحشه خطاب کند... اما من حق شکستن نداشتم من نباید اعتراضی میکردم باید میماندم و صبورانه به آینده ی بی سهیل نگاه میکردم. به ساعت نگاه کردم ظهر شده بود نیش لبخندی زدم... چقدر ثانیه ها بی سهیل زود میگذشتند انگار در پی هم میدویدند. دستم را به سنگ اپن گرفتم و بدنم را از روی صندلی بلند کردم. ضعف را حس می کردم ولی میلی به غذا نداشتم... داخل اتاق ها سرویس بهداشتی و حمام بود حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم فقط میخواستم آتش درونم را خاموش کنم آب سرد را باز کردم. موهای

طلایی رنگم را از حصار کش آزاد کردم. حالا بی سهیل از این موها هم که از بچگی همراهم بودند متنفر بودم... زانوهایم خم شد و کف حمام نشستم... همه چیز مثل یک فیلم چند ثانیه ای از مقابلم رد میشد. دلم میخواست فریاد بزنم و به زمین آسمان ناسزا بگویم... خدایا من پاک نبودم؟ عمو یحیی من را برگ گلم خطاب میکرد... من فاحشه ام؟ من که با وجود تمام شرایطی که در اختیارم بود خطا نکردم... من که مادری نداشتم و پدری که امر ونهییم کند من پاک نبودم خدا؟ گوشه حمام چمباتمه زده بودم به کاشی های قرمز مقابلم خیره شده بودم. آب روی بدنم میریخت و من هنوز شعله ور بودم هنوز روحم میسوخت از نبودن سهیل. با تمام وجودم میسوختم و این آب فقط اشک هایم را استتار میکرد...

حوله پوشیدم و از حمام بیرون رفتم. روبه آینه نشستم باز هم خودم را در آینه گم کردم این اولین باری نبود که این گیلدا را نمیشناختم فکر میکردم بعد از رفتن امیر روی خوش سرنوشت را با سهیل خواهم دید ولی زهی خیال باطل...

دریخچال را باز کردم خامه شکلاتی را بیرون گذاشتم. سوزش شدیدی در معده ام حس میکردم که به خاطر گرسنگی بود. تقریبا دوروز

میشد که چیزی نخورده بودم. خامه راروی نون مالیدم و به دهان گذاشتم. یکی دو لقمه خوردم و از جا بلند شدم میلی به خوردن نداشتم همین که بتوانم روی پا بایستم کافی بود.

- یک هفته گذشته غزل میبینی...

- میبینم فدای تو من بشم همه چیزو با چشم میبینم...

خواستم از روی کاناپه بلند شوم که دستم به زیر سیگاری خورد و روی زمین ریخت. غزل روی زمین نشست و ببا التماس به من نگاه کرد و گفت:

- الهیی من برای تو بمیرم سهیل چرا اینطوری میکنی با خودت؟
- تو نترس هیچی نمیشه.

دستم را روی شانه ی مهرباب گذاشتم و گفتم:

- تو حواست به این پدر و بچه باشه.

مهرباب از جا بلند شد و گفت:

- سهیل حالا اینجا میبینی اینطوره تا چشمش به خاله میوفته بیا
و ببین چه حالی میشه...

یک قدم به سمت من برداشت و گفت:

- تورو خدا بیا برو یه سر به خاله بزن دیروز رفتیم سراغش عین یه جنازه شده بود.

- شوهرش هست من به چه دردش میخورم.

غزل و مهراب که نتوانستند من را برای بازگشتن به خانه بابا راضی

کنند کمی ماندند و رفتند. سیگارم را بین لبم گذاشتم و روشنش

کردم. مانتوی سبز رنگ گیلدا را بغل گرفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. با

وجود بوی گس سیگار هنوز عطر گیلدا را حس میکردم هنوز حضورش

را در این خانه تاریک حس میکردم. درست بود که نمیتوانستم برش

گردانم ولی میتوانستم بانبودنش زندگی کنم تی وی را روشن کردم

تنها عکسی که از گیلدا داشتم روی صفحه نقش بست. همان عکسی

که بعد از گریه طولانی مدت ازش گرفتم و هر بار که نگاهش میکردم

هم خنده ام میگرفت هم بغضم بزرگ تر میشد. توان گریه کردن

نداشتم. موزیک آرامی را پلی کردم...

بیدارم و خواب میبینم حالم از این بدترم میشه تو تنهایی

بادیوارای این خونه حرف میزنم همیشه تو تنهایی

همیشه همینه دنیا هرچی عاشق تر باشی تنها تر میمونی

باید عادت کنم کم کم خیلی سخته احساس پشیمونی
دوریت داره میبره منو هر شب پای وحشت مرگ
تنهاداره میمیره دلم تنها زیر باد و تگرگ
دوریت داره میبره منو هر شب پای وحشت مرگ
تنها داره میمیره دلم تنها زیر باد و تگرگ
شب اومده تو آغوشم خنده هام عادی نیست بغضم درده
توخیال خامم میگم یه روزی اون روز ابرمیگرده
یه جووری بهت وابستم گم میشم هر شب تو عکسای روی دیوار
یه غمی تو قلبم دارم دنیام خلاصه میشه تو این گیتار
دوریت داره میبره منو هر شب پای وحشت مرگ
تنها داره میمیره دلم تنها زیر باد و تگرگ

چه صدای قشنگی داشت گوشم را از در فاصله دادم. بعد تقریبا یک
ماه لبخند زدم صدای گیتار را شب ها میشنیدم ولی هیچ وقت نخوانده
بود. تا به امروز جز خانم طبقه بالایی کسی را از همسایه ها ندیده
بودم. روی کاناپه ولو شدم تقریبا داشتم خودم را گول میزدم خودم را

سرگرم می‌کردم. می‌خواستم باز برای آزمون تخصص شرکت کنم ثبت نام کرده بودم اما هر وقت قصد درس خواندن می‌کردم فکر سهیل باز سوهان روحم میشد. برای خودم غذا درست می‌کردم حتی با خودم حرف می‌زدم ولی خودم هم میدانستم درونم نابود تر از این حرف هاست امروز قصد داشتم صاحب این صدای زیبا را ببینم ظرف کریستالی را از کابینت بیرون آوردم. همین که در قابلمه را برداشتم قطره اشکم سرریز شد. عادت داشتم به این یادآوری خاطرات و ریخته شدن اشکم برای همین ظرف را پر از کلم پلو کردم و بایک کاسه سالاد شیرازی روی این گذاشتم. به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم روبه روی عکس سهیل ایستادم و گفتم:

- برای ناهار که می‌ای؟ میدونی که دوست دارم ناهارو باهم بخوریم...
زنگ را فشردم. ولی انگار کسی قصد باز کردن در را نداشت. باز هم زنگ زدم و این بار صدایی از پشت در شنیدم.
- لطفا یک لحظه صبر کنید الان میام.

شالم را کمی جلو کشیدم و منتظر ماندم تا اینکه در باز شد. کمی بهت زده شدم ولی سعی کردم این درچهره ام نمایان نشود. لبخندی ساختگی زدم و سلام کردم.

- سلام وقت بخیر.

- سلام ممنون بفرمایید.

بشقاب را به سمتش گرفتم و گفتم:

- بعضی غذاها هست آدم دوست داره بایه نفر شریک بشه من....من

راستش کسی نبود که غذامو باهاش شریک بشم برای همین شما رو

انتخاب کردم.

لبخندی زدوبشقاب را از دستم گرفت وروی پایش گذاشت.ویلچرش را

عقب کشید وگفت:

- خودتون ناهار خوردید؟

- نه.

- حالا که اولین آشناییمون با این کلمه پلو بود لطفا افتخار بدید وبا

همسایتون هم سفره بشید.

میخواستم درخواستش را رد کنم و برگردم ولی ادامه داد:

- منم عادت ندارم غذایی که همسایم برام میاره را تنها بخورم.

راستش از اینکه به خانه اش بروم میترسیدم نگاهی به در نیمه باز

خانه ام انداختم وگفتم:

- خب شما بیاین خونه من که نخوام برم و باز برگردم.

- باشه قبول فقط چند لحظه صبر کنید.

- من میرم وسایلم رو آماده کنم شما تشریف بیارید

به خانه برگشتم میترسیدم ولی سعی میکردم ذهنم را درگیر چیز های

دیگری بکنم کتاب و دفترم را از روی میز برداشتم وبه اتاق بردم. توی

آینه به خودم نگاهی کردم و به سالن برگشتم.

- خونه ی قشنگی دارید.

انقدر خوشتیپ و خوش قیافه بود که باور اینکه روی ویلچر مینشست

برایم سخت بود.هم هیکل سهیل کمی لاغر تر،چشم های درشت

مشکی و مژه های دخترانه اش...همه و همه ی اعضای صورتش دلیل بر

این میشد که واضح بگویم خوشگل بود.یک از صندلی های ناهار

خوری راعقب کشیدم تا جا برای پشت میز نشستنش باز شود.غذارا

سر میز بردم.

- اون بشقابی که آوردید رو گذاشتم برای شب.

خنده بی روحی کردم وگفتم:

- راستش من در روز فقط یه وعده غذا میخورم اونم همین ناهار.

- شاغل هستید؟

- نه...

- دانشجو هستید؟

- نه برای چی میپرسید؟

- خب چرا یه وعده غذا میخورید؟

- اشتها ندارم.

نگاهش به اندامم اشاره کرد وگفت:

- پیدااست. خیلی لاغرید البته معذرت میخوام که اینطور میگم.

- خودم میدونم ولی هر کاری میکنم نمیتونم اشتهام رو باز کنم.

- اگه یه نفر باهاتون هم سفره بشه اشتهاتون باز میشه.

- شاید.

- مجردید؟

نه من شوهر داشتم. حالا که میتوانستم ابراز کنم که سهیل شوهر من

هست او را کنارم نداشتم اگر میگفتم نه حتما میپرسید پس شوهرتون

کجاست؟ چی باید جواب میدادم؟ میگفتم نیست؟ یا بهتر بود بگویم من

فاحشه ای هستم که تمام شهر حرفش را میزنند... بهتر بود بپرسم

روزنامه نمیخوانید؟ همه این هارا در یک کلمه خلاصه کردم وگفتم:

- بله.

- شرمنده انقدر سوال میپرسم خیلی وقت بود با کسی هم سفره نشده

بودم. یکم هول شدم.

- اشکال نداره شما پرسید منم میپرسم.

غذای داخل دهانش را جوید و پایین داد و شروع کرد به حرف زدن.

- خانوادتون؟

- شیراز هستن.

- آخ شیراز شهر عشاق...

- اون پاریس نیست؟

باصدا خندید و من متوجه چال گوشه لپش شدم دستمال برداشت و

لبش را پاک کرد و گفت:

- راستی اینهمه سوال پرسیم هنوز اسمتون رو نمیدونم...

- من گیلدا هستم.

دستم را به سمت گردنم بردم و خورشیدم را چنگ زدم. سهیل خوب

فهمیده بود ک من فرشته نیستم من خورشیدم. لیوان آبی راهی کردم

به سمت بغضم و با غذا پایینش دادم.

- شما؟

- من امیر علیم سی و یک ساله دانشجو هستم البته سال آخر فوق

هستم.

- چقدر دیر؟

- به خاطر مشکلاتم سه سال بین لیسانس و فوق لیسانسم فاصله افتاد. من که سیر شده بودم و دست از غذا کشیده بودم. به نظرم پسر بدی نبود حداقل هم صحبتی با او باعث شده بود که یک بشقاب کامل غذا بخورم کاری که باقی روزها باعث میشد مزاد غذا را بالا بیاورم. امیر علی من را یاد عرشیا می انداخت این حاضر جوابی هایش و این لحن کودکانهای که داشت باعث شد دلم برای دیدن عرشیا پر بکشد. کتری را روشن کردم به سالن برگشتم.

- اون صدا...

- اذیتتون میکنه؟

- نه نه خیلی قشنگه...

- یه جورایی آرومم میکنه...

- شما چرا تنها زندگی میکنید؟

- چون تنهام.

روی مبل چرم کنار شومینه خاموش نشستم و گفتم:

- پس خانوادتون؟

- از دار دنیا یه مادر دارم که به خاطر من نذر کرده که خادم امام رضا

بشه اون اون سر دنیا منم اینجا گه گاهی میاد بهم سر میزنه و برمیگرده. مادرن دیگه شما خودتون دارید میدونید چی میگم. آره نبودن مادر را میفهمیدم... ولی حس مادرانه اش را دلتنگی های راه وبی راهش را تا به حال حس نکرده بودم. از مادرم همین خانه را داشتم و حساب بانکی که مجبور بودم از آن استفاده کنم چاره ای نداشتم تا زمانی که کار پیدا کنم و جایی مشغول شوم باید از این حساب برداشت میکردم. بعد از خوردن چایی امیر علی به خانه اش برگشت و من باز تنها شدم. وجود امیر علی باعث میشد حس کنم که سهیل را کنارم دارم نفهمیدم این حس از کجا به سراغم آمد ولی همین که چیزی یا کسی من را به یاد سهیل می انداخت کافی بود. بس بود همین یک قاب عکس روی میز عسلی کنار تختم و بوی عطرش که همیشه درون ریه هایم پیچیده بود. به اجبار پشت میز نشستم و مشغول درس خواندن شدم.

نیمه های تابستان بود و هوا به شدت گرم تر از قبل شده بود. به نداشتن سهیل، گریه های بی راه و بی دلیل عادت کرده بودم شب ها قبل خواب به گوش دادن صدای امیر علی عادت کرده بودم غیر از روزی که برای ناهار به خانه ام آمد یکی دو بار داخل آسانسور دیده

بودمش. نمیدانستم دلیل این روی ویلچر نشستنش و این غم درون صدایش چه بود ولی هر بار که با من برخورد میکرد انرژی مضاعفی درون صدایش موج میزد. بلاخره تصمیم گرفتم بخوابم به عادت هر شب قبل از خواب موبایلم را چک کردم ولی دریغ از یک اس ام اس از طرف سهیل... شاید فراموشم کرده بود... یعنی یک هفته زمان زیادی بود؟ برای من که یک سال گذشته بود. روزنامه ها را دنبال میکردم و باخبر بودم که ارزش سهام کارخانه آفاق برگشته بود و حتما آقای آفاق خبر جدایی پسرش از این فاحشه را به همه داده بود. دیوار کوب را خاموش کردم و سرم را روی بالش گذاشتم. اما همین که سرم به نرمی بالش برخورد کرد تمام حجم لزج درون معده ام پشت لب هایم برگشت به سمت دستشویی دویدم. یان چند روز حالت تهوع داشتم ولی امشب تهوع شدیدی داشتم. آب را باز کردم. یکی دو مشت به صورتم پاشیدم رنگم پریده بود و سرم کمی گیج میرفت لب وان نشستم تا سرگیجه ام تمام شود. نفهمیدم چطور شد که حرف های غزل را به یاد آوردم... دوباره خودم را گول زدم و از حمام دستشویی بیرون آمدم. زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم...

باصدای کوبیده شدن در توسط آقا هوشنگ نگهبان چشم هایم را باز

کردم عادت داشت دوبار زنگ بزند اگر در باز نشد نون هارا پشت
دربگذارد و برود. در را به سمتش باز کردم.

- خانم فروزش داشتیم میرفتم.

پول نون هارا دادم و در را بستم. دستم را روی معده ام فشار
دادم. داشتیم به سمت آشپزخانه میرفتم که خودم را در آینه ی قدی
بین سالن و آشپزخانه دیدم. بیشتر شبیه اسکلت شدم تا یک انسان
بالغ ۲۶ ساله... زیر چشم های تیره ای ام سیاه شده بود و حسابی گود
رفته بود من برای کی خودم را انقدر اذیت میکردم سهیل چرا یک قدم
به طرف من برنداشته بود چرا سعی نمیکرد پدرش را راضی کند؟ غیر
از کتک زدن آن خبرنگار کار دیگری از دستش بر نمی آمد؟

- اونم انقدر به فکر تو بود گیلدا؟

باز هم خودم را گول زدم و باخودم تکرار کردم که هست حتما
هست. مگر میشد سهیل من را فراموش کند؟

- اون کارش باتو تموم شده بود گیلدا قبول کن...

نه، سهیل اینکارو بامن نکرده هنوز هم به یاد من بود من باورش
داشتیم. برای همین بهش اجازه دادم بهم نزدیک بشود.

دل از آینه کندم و به آشپزخانه رفتم. انقدر گرسنگی را حس میکردم

واشتها برای خوردن داشتیم که خودم هم تعجب کرده بودم. لقمه اول خامه و مربا را که به دهانم گذاشتم بذاق دهانم ترشح کرد و به معنای واقعی دهانم آب افتاد. نیش خندی به خودم زدم و گفتم:

- الحق که به تو می‌گن خرس.

اشتهایی که به سراغم آمده بود اگر بهش اجازه میدادم تا ظهر من رادر آشپزخانه نگه میداشت. خودم سرکوبش کردم و از جا بلند شدم. باید برای خرید کتاب بیرون میرفتم. لباس به تن کردم بی جان و بی رمق انگار نه انگار که چیزی خورده بودم. کوله پشتی ام را روی دوشم انداختم و از خانه بیرون رفتم. سر کوچه که رسیدم امیر علی از گل فروشی بیرون آمد.

- به خانم فروزش پارسال دوست امسال آشنا.

- سلام خوبین؟ کم سعادت شدیم جناب.

- اگه جایی میرید برسونمتون؟

به ویلچرش اشاره کرد و باهم خندیدیم. واقعا حیف از همیچین پسری که روی ویلچر بود.

- میرم سر خیابون کتاب بخرم.

- اجازه دارم همراحتون بیام؟

- بله البته بفرمایید.

باه هم همگام شدیم ولی گام من کجا گام او کجا انقدر دلم میخواست
پیرسم که چه اتفاقی برایش افتاده ولی جرات نمی‌کردم. چند قدمی
بیشتر برنداشته بودیم که باز هم هر آنچه که برای صبحانه خورده بودم
را داخل جوبالا آوردم. امیرعلی نگران کنارم بود. معده ام خالی شده
بود. امیرعلی دستمال پارچه ای اش را به طرفم گرفت. صورتم را پاک
کردم و از جا بلند شدم.

- خوبی؟

- بهترم.

- چت شد؟

- نمیدونم بریم.

- بریم.

کمی که راه رفتم حالم سرجا آمد ولی مدام حرف هایی که غزل در
مطب زده بود به یاد می آمد یعنی باردار بودم؟ دلیل این وقفه بین
دوران قاعدگی ام چه بود؟ صدای امیرعلی گره افکارم را باز کرد.

- خوب شدی؟

- آره صبحونه زیاده روی کردم به خاطر همونه.

وارد کتاب فروشی شدیم درون قفسه ها دنبال کتاب مورد نظرم میگشتم ولی فکرم انقدر درگیر مسئله ی بارداری بود که توجهی به نام کتاب ها نمیکردم. امیر علی که حال بدم را فهمیده بود گفت:

- گیلدا کتابه رو نداره؟

- هان؟

- کتابی که میخوای پیدا نکردی؟

- الان پیدا میکنم صبرکن.

به سمت قسمت پزشکی رفتم حجم کتابی که میخواستم زیاد بود برای همین سریع پیدایش کردم پولش را حساب کردم وبا امیر علی بیرون رفتیم.

- بذارش توی کولت که دستت خسته نشه.

نیش خندی زدم وگفتم:

- ظرفیت کوله پشتیم پره این توش جا نمیشه.

- کوله پردنبالت میاری؟ من فکرکردم آوردی کتابو بذاری داخلش.

- نه این همیشه پره.

- چی توش داری کلک؟

- کیسول اکسیژن.

امیرعلی باچشم های گره خورده به من نگاه کرد وگفت:

- اکسیژن؟ آسم داری؟

- نه ریه هام یه جورایی ناقصه.

- پس تو ام مٹ منی.

- یه جورایی.

مقابل داروخانه مکثی کردم وبه تابلو "داروخانه دکتر ابوذری" خیره شدم.

- چیزی میخوای؟

جوابی ندادم چون خودم هم شک داشتم چیزی بخوام یا نخواهم ولی

امتحانش ضرری نداشت اما من نمیخواستم خودم را دست افکارم

بدهم شاید اشتباه بودند.قبلا هم به خاطر عصبی شدنم تهوع داشتم

ولی اینطوری نبودند.قبلا هم بین دوبار قاعدگی ام فاصله می افتاد ولی

نه انقدر...بلاخره تصمیمی گرفتم ووارد دارو خانه شدم امیرعلی

نمیتوانست بیابد چون داروخانه پله داشت.مقابل زن بلند قد خوش

بررویی ایستادم وگفتم:

- یه دونه بی بی چک میخوام.

- دومدل داریم...

اسمشان را گفت و من چون سر در نمی آوردم سری تکان دادم و گفتم:
- هر کدوم دقیق تره.

زن رفت و با یک جعبه سفید کشیده برگشت. نگاهی به جعبه انداختم
وباز هم افکارم را نئشخوار کردم. با تردید پولش را حساب کردم و داخل
مشمای کتاب سرش دادم تا امیر علی نبیندش. لبخندی به صورت
پرسشگر امیر علی زدم و گفتم:

- بریم.

راه افتادیم و امیر علی که درست مثل عرشیا کنجکاوی میکرد و من
این را از نگاهش میخواندم پرسید:

- ریه هات از بچگی معیوب بودن؟

ماسک را جابه جا کردم و به روزی که سهیل روی هیکل بزرگ آن مرد
نشسته بود فکر کردم به یک ماهی که در کما بودم و وقتی به هوش
آمدم چقدر سهیل لاغر شده بود چقدر نحیف و شکسته شده بود. به
یاد آوردم حرف های دکتر نبوی که گفت چطور سهیل شبانه روز کنار
من بود و من بی رحمانه منتظرش گذاشته بودم.

- یک ماه... نه دوماه... پیش از این ایست تنفسی کردم... یک ماه بی
هوش بودم وقتی به هوش اومدم اینطوری شدم.

مابقی راه را نه من حرفی زدم نه امیر علی توجیح شده بود و داشت

برای مابقی سوال هایش جواب پیدا میکرد. ولی من تمام ذهنم

درگیر حرف های غزل و علائمی که درونم نمایان شده بود. کمک کردم

تا امیر علی وارد آسانسور شود.

- این آسانسور فقط برای من زدن هیچ استفاده ی دیگه ای نداره

آخه کجای دنیا واسه ساختمان سه طبقه آسانسور میزنن؟

- چی شد که اینطوری شدی؟

"طبقه دوم" صدای گوینده آسانسور شنیده شد و بعد باز شدن در امیر

علی به سمت خانه اش رفت و بی اینکه به من حتی نگاهی بکند گفت:

- باشه برای بعد.

رفتارش عجیب بود و جالب اینجا که هر سوالی پرسیده بود تقریباً

صادقانه جواب داده بودم ولی همین یک سوال من را بی جواب گذاشت

و رفت.

کلید را داخل قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. کتاب را روی مبل

گذاشتم و لباسم را عوض کردم. روبه یخچال ایستادم و بطری آبم را یک

نفس سر کشیدم. فعلاً قد استفاده از بی بی چک را نداشتم... شاید

میترسیدم و یا اینکه دلم نمیخواست از این بابت مطمئن بشوم. از باکس

کتاب بیرونش کشیدم و به جعبه اش نگاه کردم نوشته ها و دستورات عمل روی جعبه را دقیق خواندم دستم میلرزید که بروم و استفاده کنم ولی میترسیدم.

از شدت سرد در چشم باز کردم. مانتوی گیلدارا از روی سینه ام کنار زدم و آرام روی نیمه دیگر تخت پهنش کردم. در کمدهای خالی باز بود این روزها فقط دنبال یک نشانه بودم ولی پیدا نمی‌کردم شیشه مشروبم را برداشتم و راهی سالن شدم.

- خانومی برام قهوه درست میکنی؟ آخه دیشب حسابی مست کردم... خیلی خب خیلی خب غر غر نکن تقصیر خودته که نیستی اگه باشی که من به این کوفتی احتیاج ندارم...

روی پله های منتهی به آشپزخانه سرخوردم و کمرم محکم به تیزی پله خورد. سرم گیج میرفت و حال خودم دست خودم نبود...

- نه قهوه نمیخوام یه بار دیگه صورتتو ببوسم مستی از تمام وجودم میپره... ولی تو که نمیای...

به طرف صفحه تی وی رفتم و صورتم را به عکس گیلدا چسباندم

تلفن را از پریز کشیدم و به دیوار کوبیدم...

- لعنتی خفه شو نمیخوام بشنوم... نمیخوام بشنوم... خفه شو...

همین که یک قدم برداشتم سوزش شدید در کف پایم حس کردم. تکه ای شیشه کف پام فرورفته بود. عاجز و درمانده روی زمین نشستم و سرم را به دیوار تکه دادم. شیشه را بیرون کشیدم و خون روی زمین مالید.

- بیا خونتو تمیز کن زندگیم... بیا برگرد نفسم... دارم خفه میشم تو این نبودنت... لنگ لنگان به طرف اتاق رفتم... باید به مامان سرمیزدم اون طفلی هیچ گناهی نداشت. سرسری لباس پوشیدم و از بین شیشه ها به آشپزخانه رفتم یک تکه باند روی زخمم بستم و از خانه خارج شدم. مست بدم ولی عقلم هنوز سر جایش بود توان رانندگی داشتم. شماره غزل را گرفتم و اسم بیمارستان را پرسیدم. روبه روی در بیمارستان پارک کردم و وارد شدم از پرستاری که در قسمت پذیرش نشسته بود پرسیدم:

- خانم منیره سعادت کدوم قسمت بستری شدند؟

پرستار نگاهی به مانیتور مقابلش انداخت و گفت:

- قسمت مراقبت های ویژه خط سبز رو دنبال کنید میرسید.

- ممنون.

چیزی شبیه پتک در سرم میکوبید با هر قدم که بر میداشتم دردش شدیدتر میشد. خیس شدن کف پایم از خون را حس میکردم ولی مهم نبود زخمی که روی دلم بود تمام زندگی ام را خیس خون کرده بود. غزل روی صندلی ها نشست به باباپشت شیشه با همان مردانگی خاص خودش به چیزی خیره بود. از او نفرت نداشتم و نمیخواستم ببینمش این اجبار برای دیدن مامان بود که باعث شد من و بابا یک بار دیگر ملاقات کنیم. غزل از جا بلند شد و به طرفم آمد. محکم بغلم کرد و من هم دستم را دور کمرش انداختم.

- خوب کردی اومدی داداش مامان بفهمه تو اینجایی خوشحال میشه. غزل حرف میزد و من به چشم های غرق آتش بابا خیره شدم دلم میخواست هرچه عذاب روی دلم بود از این طریق به دلش بگذارم ولی نمیشد. غزل که ازم جدا شد به طرف شیشه رفتم... و باز هم طعم تلخ خاطرات تلخ زیر دندان هایم حس شد. باز گیلدارا به یاد آوردم و لحظه هایی که روی چنین تختی آرام خوابیده بودم... حتی آن روز ها که ترکم کرده بود به این شدت طعم جدایی را حس نکرده بودم.

- صبح قلبش درد گرفت با مهرباب رسوندیمش بیمارستان...

- پس آقای آفاق کجا تشریف داشتن؟
- سهیل.
- چشم چشم عزیزم خفه میشم.
- بابا کارخونه بود خب این یه چیز طبیعیه...
- آره طبیعیه... ولی من خبر نداشتم حتی مامان ارزشش کمتر از کارخونه باشه.
- سهیل تو میدونی بابا چنین آدمی نیست.
- آره میدونم من همه چیزو میدونم...میدونم مامانم روتخت بیمارستانه میدونم زخم نیست میدونم خودم داغونم میدونم تمام این چیزا کم ارزش تر از کارخونه ی بابامه...
بابا سکوت کرده بود فقط به نیش وکنایه های من گوش میکرد.
- اون دختر هرچه که بود داشت زندگی خودتم خراب میکرد.
نیش خندی زدم و با عصبانیت همراه با خنده ای مسخره گفتم:
- ۱ خراب میکرد؟ خراب تر از این؟ آقای آفاق زن من از آبرومم باارزش تر بود.
- خودت اجازه دادی بره...میتونستی به من پشت کنی و با اون دختر بمونی.

- یک اون دختر اسم داره...دو اون به خاطر حرف من نبود که رفت به خاطر حرفایی بود که شما بی چشم داشت بهش گفتید.
- غزل آستیم را میکشید تا بیشتر از این به طرف بابا براق نشوم.
- اون حرفا توی عصبانیت زده شد مَث حرفایی که تو الان داری میزنی...
- من؟ من عصبی نیستم من زخم خوردم من شکستم آقای آفاق شما دختری که انقدر بهتون احترام میگذاشت رو فاحشه خطاب کردی...گیلدا ی منو...
- غزل که بالا رفتن صدای من و ضربان قلب مامان را دید گفت:
- سهیل بس کن حال مامان بدتر میشه.
- روبه شیشه برگشتم. منیره خانم عزیز دلم...بهترین یارم...چه آرام خوابیده بود؟
- مامانی منو ببین اومدما...دیگه غصه نخور من مردشدم غصه ی چیو میخوری؟ میتونم تحمل کنم. نگام کن...هنوز خوش هیکلم هنوز قد بلندم بلند شو باز قربون صدقم برو...
- زمزمه وار حرفی زدم که شاید حال خودم را بیشتر خراب کرد.
- مامان تنها ترم نکن.

بس بود ماندن راه افتادم و لنگ لنگان به طرف ماشینم رفتم. کم کم داشتم تبدیل به خاک میشدم و در دست این باد گرم تابستانی پرواز میکردم و روی قلب گیلدا مینشستم... با ماشین در خیابان های تهران در پی چیزی بودم. ماشین را پارک کردم و پیاده راه افتادم. "گیلدا بی تو راه خانه ام راهم گم کرده ام برگرد و نشانم بده هر آنچه در نبودنت فراموش کردم"

به هر دختری که میرسیدم خیره نگاهش میکردم شاید نشانی از گمشده ام بیابم شاید پیدا کنم شباهتی بین آنها و گیلدا... غافل از این که گیلدای من یک بود دردانه بود... همانطور که خورشید در آسمان تک بود گیلدای من هم روی این زمین بی رحم یکی بود. چرخ زدم و نشان از یار نیافته دوباره سوار ماشین شدم آفتاب غروب کرده بود و من عاشق این هوای نارنجی رنگ دلگیر بودم... ضبط را روشن کردم و در حد کرشیدن ولوم دادم میخواستم تمام اعضای بدنم به موزیک گوش کنند.

دست منو بگیر حالم جهنمه از حس هر شبم هرچی بگم کمه بغضم غرورمو یاری نمیکنه این گریه ها برایم کاری نمیکنه هر شب دلم دریای آتیشه از این بدتر مگه میشه؟

حاله هیشکی تو دنیا بدتر از حال من نیست
دردی روزمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست
تو که تو همیشه ی خاطره هامی تو که چه نباشی چه باشی باهامی
همه ی وجود من آرومه با تو

واسه یه لحظه عذابمو کم کن اگه هنوزم عاشقمی کمکم کن
نمیگیره هیچ کسی تو قلبم جاتو
هر شب دلم دریای آتیشه از این بدتر مگه میشه؟
حاله هیشکی روزمین بدتر از حال من نیست
دردی روزمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست

ماشین ریپ زد و من تازه متوجه شدم که بنزین ندارم. پیاده شدم
وبا لگد در را بستم.

- لعنتی توام نیمه راه ولم کردی...

بلاخره این غرور زیر بار سنگین بغضم له شد و گونه ام را تر کرد.

باید خوشحال میشدم؟ نه باید گریه میکردم... شاید باید

میخندیدم... اما بهت زده لب وان نشسته بودم و به بی بی چک خیره بودم... مطمئن بودم هیچ حسی درون قلبم سر جایش نیست نه خوشحال بودم نه میدانستم که باید غصه بخوردم نه گریه حال خودش را میفهمید نه خنده راهش را پیدا میکرد. چه مدت بود اینجا نشسته بودم؟ از جا بلند شدم و به اتاق رفتم بی بی چک را روی میز گذاشتم و پنجره اتاق را باز کردم نیاز داشتم به هوای تازه تا باور کنم چیزی را که دیده بودم... نسیم خنک شهر یور صورتم را لمس کرد یک ماه کامل شده بود... عادت نکرده بودم ولی بی تابم هایم مخفیانه تر از قبل شده بود... با صدای غم دار امیر علی اشک میریختم و به عکس سهیل خیره میشدم. اما حالا با این وضعیت... چه باید میکردم؟ کاش غزل بود یا نه... کاش شیرین بود ای کاش یک نفر بود تا بتوانم این بار سنگین را روی شانه اش بگذارم و خستگی به در کنم ولی هیچ کس نبود من این بار سنگین را از بچه همراهم می آوردم جایی نبود که بتوانم روی زمین بگذارمش حالا سنگین تر شده بود... صدای امیر علی را شنیدم ولی سابقه نداشت این وقت روز بخواند... پشت در نشستم و گوشم را به در چسباندم... دستم به اختیار روی شکمم خزید اشک باز

هم کنارم نشست و اجازه داد اصرافش کنم... کاش میتوانستم این درد را برای امیر علی حتی بازگو کنم... صدای موبایلم باعث شد سرم را از دربکنم و گوشه گوشه ی خانه دنبالش بگردم بلاخره روی عسلی کنار شومینه پیدایش کردم تقریبا چهار دست و پا روی زمین کشیده شدم تا دستم به گوشی رسید. عکس شیرین روی صفحه چشمک میزد...

- الو...

- الو گیلدا خونه نیستی؟ هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد...

حرف شیرین تیری شد و روی دلم نشست. باز به یادم آورد که من در آن خانه نیستم.

- نه چطور؟

- من یک ساعت دیگه میرسم تهران آدرس دقیق خونتو برام اس

ام اس کن

- باشه.

حرف های شیرین را وقتی فهمیدم که چند بار در ذهنم حلاجیشان کردم. ذهن آشفته ام توان درک کلمات را از دست داده بود. خوشحال بودم از آمدن شیرین حداقل با خنده هایش روحم

راشاد میکرد آدرس را برایش اس ام اس کردم. نگاهم دور تا دور خانه چرخید همه چیز سر جایش بود فقط کتاب و کپسولم گوشه ی سالن روی زمین ریخته بود. به صورتم آب زدم و لباس مناسبی پوشیدم حداقل باید سر حال به نظر میرسیدم...
تی شرتم را بالا زدم و روبه آینه دستی به شکم کشیده ام زدم هنوز کوچک تر از آنی بود که برآمدگی ایجاد کند. از بودنش خوشحال بودم بلاخره توانستم این جمله را ده بار در ذهنم تکرار کنم و قبول کنم که من از حضور این جنین در شکم خوشحال بودم این بزرگترین یادگاری از سهیل که بعدا باید تصمیم میگرفتم به تولدش بدون حضور پدرش فکر میکردم...
دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و بالای سرم جمعشان کردم. صدای زنگ را که شنیدم از جا پریدم لبخند به لبم آمد و انگار جان به کالبدم آمد. در را باز کردم و منتظر شیرین و همسرش شدم.

- خونتونو عوض کردید؟

- بذار برسی.

همایون هیچ تغییری نکرده بود فقط ابعادش عوض شده بود.

- سلام موطلایی چطوری خانم پارسال دوست امسال فامیل.
- اوه اوه میگو خدا در وتخته رو با هم جور میکنه حقا که لنگه ی
هم هستید.

به داخل دعوتشان کردم اولین حرفی که شیرین بعد از نشستن
زداین بودکه:

- سهیل خونه نیست؟

بی اینکه جوابی بدهم نشنیده فرض کردم و از یخچال پارچ شربت
آلبالو را بیرون کشیدم و دولیوان سرپر ریختم. زود بود برای حرف
زدن بازگو کردن برای شیرین... شربت هارا مقابلشان گرفتم و هر دو
برداشتند. کنار شیرین نشستم و با ذوق به همایون خیره شدم.

- چقدر بزرگ شدی... ولی هیچ تغییری نکردیا...

- ولی تو خیلی عوض شدی گیلدا تهران بهت نساخته انگار عین
زنای چهل ساله شدی...

خودم هم این را میدانستم ولی شیرین این راشوخی تلقی کرد
وگفت:

- نه بابا دروغ میگه فقط یکم لاغر شدی ببینم نکنه سهیل اذیتت
میکنه؟

سهیل نه...نبودن سهیل عذابم میداد شیرینم...

- چرا همون صبح که را افتادید خبرم نکردی شام بپزم؟

- خب حالا پاشو بپز کسی جلوتو نگرفته.

همایون خمیازه ای کشید وگفت:

- منم تا از بی خوابی نمردم برم استراحت کنم...گیلدا راهنماییم

میکنی؟

همایون را به یکی از اتاق های یک تخته بردم وگفتم:

- اگه میخوای شیرینم پیشت بخوابه باید تخت توی اون اتاقو

بیاری بذاری کنار این.

- کلک فقط اتاق خودت وشوهرت تخت دونفره داره؟مهموناتون

دل ندارن...

اتاق من تنها بود همایون جان...من تنها...

- خب میخوای شما برید توی اون اتاق که یه موقع شیرینو گربه

نخوره.

- نه بابا شوخی کردم ما رو تخت یک نفره هم دوتایی میخواییم تو

نگران نباش.

دلهم گرفت این خاطرات لعنتی نمیخواستند دست از سر من

بردارند من باز له شدم زیر بار غم خاطرات...روزی که کنار سهیل روی تخت یک نفره اش خوابیدم به یاد آوردم...جلوی ریخته شدن اشکم را گرفتم. همایون به اتاق رفت و در را بستم. کنار شیرین نشستم و گفتم:

- خب خانوم شام چی میل دارید؟

- هرچی پیزی من با کله میرم توش میدونی که چقدر دستپختتو دوست دارم.

به همراه شیرین به آشپزخانه رفتیم. شیرین پیازی برداشت و

مشغول خرد کردن شد و حین کار گفت:

- چی شد خونتونو عوض کردید؟

سرم پایین بود و داشتیم برای پختن خورشت قابلمه انتخاب

میکردم که با حرف شیرین کمی مکث کردم شاید وقتش بود

برایش تعریف کنم در این هشت ماه چه بلاهایی به سرم آمده آره

بهترین زمان بود چون همایون خوابیده بود و حواس کسی به ما

نبود. دست شیرین را گرفتم و به اتاقم بردم.

- کجا منو میکشونی چت شده تو؟

- بشین تا برات بگم...

هر دو لب تخت نشستیم. چشمم بین صورت و دست های شیرین دو دو میزد بلاخره بعد از کلی کلنجار با خودم ودلم لب باز کردم.

- یادته برای چی اومدم تهران؟

- آره اومدی دانشگاه ثبت نام کنی...

- همین که پا به تهران گذاشتم بابام زد زیر حرفش و پولی که برای خرید خونه قرار بود به حسابم بریزه به بهونه ی اینکه باید با پول کاردیگه ای انجام بده نریخت به حسابم... پولی که ریخت یک

سوم اونی بود که قول داده بود شیرین... باید یه خونه اجاره میکردم تا زمانی که بهم خوابگاه بدن چون دیر اقدام کرده بودم مشمول شرایط نمیشدم به حرف یکی از دانشجو ها راهی شدم سمت پایین شهر تهرون تویه محله تقریبا خرابه داشتم دنبال یه آدرس میگشتم که یه چیزی از پشت جلوی دهنم پیچیده شد... چشمای شیرین گرد شده بود وبا نگرانی به لب های من نگه میکرد. ادامه دادم:

- چشم باز کردم و خودم روتوی ماشین دیدم دهنم بسته بود و دستامم با طناب بسته بودن نمیفهمیدم که چه اتفاقی داره میوفته فقط جیغ میزدم و چون دهنم بسته بود صدام توی نطفه

خفه میشد. دوتا پسر توی ماشین بود وسط یکی از خرابه ها پیادم کردن اشک میریختم و التماس میکردم سعی میکردم پسری که موهامو میکشید بزخم ولی انقدر مست بود که حرکت نمیکرد... اون یکی رفت کنار یه دیوار نشست ومن...

سرم را پایین انداختم شیرین بهت زده به من و حرف هایی که میزم خیره بود حرفی نمیزد ومن آرام اشک ریختم...

- صبح که بیدار شدم سرم روی سینه ی اون پسری بود که کنار دیوار نشسته بود... فک میکردم خوابه... وقتی شب قبلو یادم افتاد به بدن لختم نگاه کردم با تیکه پاره های لباسم خودمو پوشوندم ولی فایده نداشت... آفتاب که پایین اومد ماشین پلیس و آمبولانس دورمون حلقه زدن... منو بردن بیمارستان ولی پلیس همراهم بود...

- چی میگی گیلدا؟

- هیس... گوش کن شیرین فقط گوش کن...

- آخه این حرفا...

- همش واقعیته...

آب دهانم را پایین دادم و گفتم:

- اون پسره هیچی از اتفاقی که افتاده بود یادش نمی

اومد... چون هم دستش فرار کرده بود و شاهدی نداشتیم یا باید رضایت میدادیم که ازدواج کنیم یه باید حد زده میشدیم... من متهم شدم به زنا و به اجبار عقد سهیل شدم...
- گیلدا بسه دیگه نگو نمیخوام بشنوم...

محکم بغلم کرد و اشک ریخت با صدایی بغض آلود گفت:

- چرا زودتر بهم نگفتی؟

- شیرین...

- جان شیرین؟

- بازم گوش کن...

- چی میخوای بگی دیگه؟

ازش جداشدم و گفتم:

- بعد از چند ماه به راهنمایی و کیلم سهیل رو بردیم پیش یه روانپزشک توی پزشکی قانونی تا مشخص بشه اون شب چی شده بود من بی هوش شده بودم و چیزی یادم نبود و اونم که من اون موقع فک میکردم تظاهر میکنه که یادش نیست... هیپنوتیزم کردن و ازش سوال پرسیدن و من فهمیدم که سهیل بی گناهه و خودشم طعمه شده... چشم باز کردم دیدم یه دل نه صد دل

عاشق شدم ولی میترسیدم بهش بگم واون این حسو نداشته باشه... تااینکه یه شب بعد از اون یک ماه توی کما بودنم سهیل بهم ابراز علاقه کرد اعتراف کرد که دوسم داره... دادگاه برای تبرعه سهیل برگذارشد... مشکل اصلیم از اینجا به بعد شروع شد شیرین...

- چی شد؟

- یه عکاس خبرنگارنمیدونم چطوری واز کجا حرفای مارو شنیده بود وخبرمون چاپ شد فردای روز دادگاه روزنامه ها تیترو زدن پسر سهام داربزرگ علی آفاق بافاحشه ای دریک خانه زندگی میکند... سهیل خبرنگارو پیدا کرد وبه حد مرگ کتکش زد ولی فایده نداشت کارخودش را کرده بود ارزش سهام کارخونه آفاق یه شبه اومد پایین آقای آفاق به مرز سخته رفت من... حالا اضافه بودم... حرفهایی شنیدم که موندن رو جایز ندونستم... نگاه ها تغییر کرد همه حرف اون خبرنگار را باور کردند ومن را فاحشه میدونستن که زیرپای سهیل نشستم وتحریکش کردم... بارم رو بستم والان یک ماهه از سهیلم.. از پاره ی تنم جدا شدم... بغضم شکست ودرآغوش شیرین فرورفتم انقدرگریه کردم که

- بلاخره احساس کردم بارروی دوشم سبک تر شده شیرین صورتم
را بین دست هایش گرفت وگفت:
- چرا زودتر بهم نگفتی؟
- بابا تهدید کرده بود که از اهل شیراز کسی نفهمه برای همین
همه رو توی دلم جمع کردم...
- چرا برنگشتی شیراز؟
- از خشم بابا میترسیدم من حق نداشتم بی آبرو تر بکنمش...
- این خونه؟
- مامانم...
- مامانت ایرانه؟
- نه این خونه رو برام خریده برای جبران بدی هایی که کرده
ناچار وقتی از خونه ی سهیل اومدم بیرون اومدم اینجا...
- گیلدا با من بیا آمریکا...
- دیوونه شدی چطوری؟ قبلش باید اجازه شوهرم رو داشته باشم
که نمیشه بعدم من که اقامت ندارم...
- از سهیل طلاق بگیر گیلدا...
- خل شدی شیرین من با تمام وجود دلم برای یه لحظه دیدن

سهیل پرمیکشه تومیگی طلاق بگیرم بعدم حالا اگه بخوامم

نمیتونم...

- چرا؟

از کشوی میزآینه بی بی چک را بیرون آوردم وبه طرف شیرین
گرفتم.

- حامله ای؟

- تازه امروز فهمیدم...

- چند وقته؟

- نمیدونم

شیرین از جا بلند شد وگفت:

- پس برگرد خونه ی سهیل.

- با چه رویی باز برم توی اون خانواده؟ بخوام برگردم باید سهیل
برم گردونه...

- تاکی میخوای جدابمونی؟ ابله حامله ای میفهمی یعنی چی؟ یه

زن جوون تنها با یه بچه دامن میزنی به همه ی حرفایی که پشتت
هست.

- شیرین فعلا تصمیمی برای برگشتن ندارم بعدم دیگه برام مهم

نیست مردم چی فکر کنن مهم اون چیزیه که هست...مهم منم
وبچه ی توی شکمم که پدرش سهیله...

شیرین به عکس سهیل خیره شدوگفت:

- مخم هنگ کرد گیلدا...میخوای نرم بمونم باهم حلش کنیم؟

- نه عزیزمن خودم درستش میکن قول میدم همه چیز سرجاش
باشه وقتی بر میگردی.حالا بریم شام درست کنیم؟

- من که دیگه اشتها ندارم...

- شیرین اینارو نگفتم که بشینی غصه بخوری گفتم که بارروی
دوشم سبک تر بشه غصه نداره که خله داری خاله میشی...

- چه فایده من الان که برم معلوم نیست کی پیام تا اون موقع
دیگه بزرگ شده.

- عکساشو برات میفرستم.

شیرین بغضش را فرو خورد وگفت:

- بریم شام بپزیم که الان همایون بیدار میشه هر دو تامونو
میخوره.

حین آشپزی نگاه نگران شیرین را روی خودم میدیدم و درکش
میکردم حس من وشیرین فرا تر از یک خواهرانه بود.با خودم

- گفتم کاش زود تر با شیرین در میان گذاشته بود احساس سبکی میکردم. زرشک پلو با مرغمان که آمده شد شیرین رفت تا همایون را بیدار کند من هم یک ظرف برای امیرعلی بردم.
- ممنون تو که باز زحمت کشیدی؟
- چه زحمتی... راستش از شیراز مهمون دارم گفتم شاید راحت نباشی ازت بخوام بیای با ما شام بخوری برای همین برات آوردم.
- لطف کردی.
- ظرف را روی پایش گذاشتم و به خانه برگشتم.
- کجا رفته بودی؟
- برای همسایم غذا بردم.
- شیرین نیش خند معناداری زد و سری تکان داد هر سه سر میز نشستیم و همایون پرسید:
- پس شوهرت نمیاد؟ زشت نیست بدون اون شروع کنیم؟
- شیرین که هول شده بود به من نگاه کرد و سرسری گفت:
- رفته مسافرت...
- بدون گیلدا؟
- آره ماموریت شغلی داشته.

یک لبخند زدم و سرم را به علامت تاکید تکان دادم. همایون که قانع شده بود شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد و درست شبیه به سهیل انقدر از غذا تعریف کرد و خورد که بلاخره لبخند به صورت شیرین آورد حین شام خوردن شیرین انقدر غرق در افکارش بود که به نظر آمد همایون هم این را فهمید. ظرف هارا داخل ظرف شویی چیدم و چایی دم کردم. انقدر هر لحظه جای خالی سهیل را حس میکردم که گاهی خیال میکردم پشت سرم یا کنارم ایستاده لبخندش را هر گوشه خانه میدیدم. چقدر دلم میخواست سهیل هم درمورد همایون اظهار نظر کند حتما از همایون خوشش می آمد روزی که شیرین گفت که با همایون عقد کرده سهیل از حمام آمده بود و درست روی مبل مقابل من نشسته بود... بایک سینی چایی از آشپزخانه بیرون رفتم. سینی را روی میز گذاشتم و گفتم:

- خب حالا کی میرید؟

- ای بابا بذار برسیم بعد بیرونمون کن.

- ای بابا باز این شیرین از حرفای من ماهی گرفت...

همایون یک چایی برداشت و گفت:

- خانوممو اذیت نکن گیلدا.
- خانومت اگه جواب منو درست حسابی بده من اذیتش نمیکنم...
- باید در جوابت بگم که ما فردا شب ساعت دو صبح پرواز داریم...
- تقریبا جیغ کشیدم وبا چشم های گردشده پرسیدم:
- پس چرا زودتر نیومدید؟
- همایون دستش را روی سینه اش گذاشت وگفت:
- من عذر میخوام بابام حالش یکم ناخوش بود...
- با لحنی بچه گانه لب ولوچه ام را کج کردم وگفتم:
- ولی من بعد چندماه تازه شیرینو دیدم حالا میخوای ببریش تا
- حالا کی باز همدیگه رو ببینیم؟
- گفتم که معذرت میخوام تا فردا شبم کلی وقت دارید بابا منم
- تنهاتون میذارم که پیش هم باشید.
- شیرین گفت:
- من و گیلدا فردا میریم جایی تو بمون خونه استراحت کن.
- کجا؟
- شیرین نگاهی به من کرد ومن من کنان گفتم:
- تهران گردی.

- باشه برید به سلامت منم تا لنگ ظهر میخوابم.

- ای خوابالو.

شیرین وهمایون باهم کل کل میکردند ومن فقط در این فکر بودم که سهیل کجاست وچه میکند؟ حالش خوب بود؟ کسی کنارش بود که برایش شام وناهار درست کند؟ حتما غزل مراقبش بود منیره خانم هم که جانش به جان سهیل بسته بود.همایون وشیرین رفتند تا بخوابند ومن که اصلا ذوقی برای خوابیدن نداشتم خودم را سرگرم کردم.ظرف هارا از ظرفشویی بیرون آوردم وخشک کردم متوجه نبودم که دارم گریه میکنم انقدر به حضور اشک درصورتهم عادت کرده بودم که حالا اشک انگار جزولاینفک صورتهم شده بود قطره ای اشک روی دستم چکید وتازه به خودم آمدم.بلا تکلیف گوشه آشپزخانه روی زمین کز کردم.دلم میخواست جمجمه ام را بشکافم ومغزم را دربیآورم تا شاید از شر این افکارگره خورده واین سوال های بی جواب رهایی پیداکنم.سینه ام را بشکافم وآتشش راخاموش کنم ولی هیچ یک از این کارها را نمیتوانستم انجام بدهم.تمام این سی روز دوری و نبودن درکنار سهیل را تا نیمه شب آرزوی مرگ میکردم تمام این

سرگرمی‌ها الکی بود من زمانی از عشق سهیل غافل میشدم که در کفن پیچیده شده باشم. زمانی برای نبون سهیل بی تابمیکنم که مرده باشم. ساعت‌ها بی حرکت زیر سنگ این نشسته بودم و زانوهایم را در سینه جمع کرده بودم. همینطور به روبه‌رو خیره بودم و راهی برای حل مشکلاتم پیدا میکردم. باید سهیل را میسرنجیدم باید یک بار دیگر حسش را نسبت به خودم میسرنجیدم. باید میفهمیدم بچه‌ای که قرار است در من رشد کند پدری به خود خواهد دید یا نه. از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم و کمی استراحت کنم قسمتی از موهام داخل گوشوارم گیر کرده بود همین که خواستم جدایش کنم گوشوارم درآمد و سرخورد سمت درخروجی خم شدم تا برش دارم که صدایی من را سرجا خشک کرد چیزی با شتاب روی زمین افتاد یا به جایی برخورد کرد. در را باز کردم و بیرون را دیدم ولی چیزی نبود در خانه امیرعلی هم بسته بود همین که خواستم در را ببندم و برگردم داخل باز هم صدا تکرار شد و اینبار مطمئن شدم صدا از خانه امیرعلی به گوش میرسد. به خیال اینکه خیالاتی شده‌ام به داخل برگشتم ولی همین که روی تخت دراز کشیدم افکار پوچی مثل

اینکه شاید امیر علی روی زمین افتاده باشد یا شاید کسی وارد خانه اش شده باشد به سراغم آمد. انقدر پهلوی به پهلوی شده بودم و با خودم کلنجار رفتم که عرق از برورویم چکه میکرد. از جا بلند شدم و از پنجره به خیابان نگاهی انداختم هیچ کس نبود فقط گربه سیاهی از کنار پیاده رو شاید راه خانه اش را پیش گرفته بود. به سالن رفتم و گوش تیز کردم شاید باز هم صدایی بشنوم ولی انگار واقعا توهم زده بودم شاید این هم از علائم بارداری بود. چند قدمی بیشتر به طرف اتاقم برنداشته بودم که این بار صدای شکستن چیزی را شنیدم. هراسان از خانه بیرون رفتم و در خانه اش را کوبیدم.

- امیر علی... چیزی شده؟

صدایی نشنیدم فک کردم حتما خوابیده و این بار مطمئن شدم که فکر و خیال بیهوده کار دارم داده. دستی به در کشیدم و همین که خواستم برگردم صدای بی رمق امیر علی را شنیدم. آهسته تر از آنی بود که بفهمم چه میگوید ولی یقین کردم که اتفاقی افتاده. شالم را از آویز دم در برداشتم و به سمت نگهبانی دویدم.

- آقا هوشنگ... آقا هوشنگ تو رو خدا بیا بیرون.

آقا هوشنگ با چهره ای خواب زده و درهم در خانه اش راباز کرد و با

تعجب پرسید:

- خانم فروزش اتفاقی افتاده؟ دزد او مده؟ کسی اذیتتون

کرده؟ حالتون خوب نیست؟ بریم دکتر؟ یا نه اصلا زنگ میزنم دکتر

بیاد اینجا... هان؟ چی کار کنم؟

- وای آقا هوشنگ یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چی میخوام

بگم.

- بفرمایید خانم.

- آقا هوشنگ شما کلید همه واحدا رو داری؟

- بله خانم چطور؟

- یه اتفاقی تو واحد روبه روی من افتاده میشه لطفا دررا باز کنید.

- آقا امیر علی؟ خاک به سرم چی شده؟

- آقا هوشنگ منم خودم نمیدونم تو رو خدا بیا این در رو باز کن.

بلاخره بعد کلی بی تابی کردن و غرزدن به جان مادرامیر علی و

هزار ارگان دولتی و غیر دولتی بلاخره آقا هوشنگ در خانه امیر

علی را باز کرد. تقریبا دویدم به سمت سالن امیر علی نقش زمین

بود و ویلچرش هم روی پاهاش افتاده بود سریع ویلچر را کنار زدم

آقاهوشنگ بالا تنه اش را گرفت و به طرف دیوار کشید. میز عسلی بالای سرش افتاده بود و گلدون کریستال تکه تکه شده بود. باز هم متوجه نشدم که گریه میکنم تا اینکه آقاهوشنگ دستمال کلینکس را به طرفم گرفت و گفت:

- خانوم فروزش گریه نکن چیزی که نشده خدارا شکر حالش خوبه.

یک لیوان آب به امیر علی داد و من کمکش کردم که روی مبل بنشیند آقاهوشنگ تقریبا شاخ درآورده بود که من انقدر به امیر علی نزدیک شده بودم حتما تا آن لحظه من و امیر علی را عقد کرده بود. شیرین با صورت خواب آلود وارد خانه شد و گفت:

- چیزی شده؟ گیلدا سخته کردم دختر کجایی تو؟

با اشاره به آقا هوشنگ گفتم که مراقب امیر علی باشد. دست شیرین را گرفتم و از خانه امیر علی بیرون بردم.

- چیزی نشده بیا بریم بخوابیم.

- کله سحره دیگه کجا بخوابیم ساعت پنج صبحه.

- واقعا؟ ولی من که اصلا نخوابیدم.

- خاک برسرت اینطوری میخوای بچه بزایی؟ زن حامله همه

چیزش باید بابرنامه ریزی باشه خنگه خل اینطوری هم خودتو میکشی هم اون بنده خدارا...

تقریبا پرتم کرد روی تخت وگفت:

- الان ساعت پنجه تا ده میخوابی بعد با هم میریم یه دکتر ماما نمیتونم اینطوری ولت کنم وبرم.

- میری بیرون کولو رو روشن کن.بچم پخت...

درحالی که میخواست عصبانیتش را حفظ کندوخنده اش را پنهان گفت:

- لازم نکرده پنجره رو باز کن سرما میخوری.

- چشم خانوم معلم برو بخواب تا شوهرت بیدارنشده.

- تو نمیخواد جوش شوهر منو بزنی بدبخت جوش اون سهیل

فلک زده رو بزنی که تنها الان یه گوشه کز کرده.

- نترس اون الان هفتاد پادشاه خوابه.

شیرین دررا بست ومن سعی کردم یک خواب آرام داشته

باشم.دستم را روی پوست کشیده ی شکمم گذاشتم وسعی کردم

با نبض جدید وتازه ای که حالا درشکم میتپید رابطه

برقرارکنم.هیچ حرکتی نداشت فقط سعی کردم گرمای حضورش

- را حس کنم. بلاخره خوابم برد.
- عزیزم... گیلدا... خرس مهربون پاشو ساعت ده ونیم شد...
- چشمام را باز کردم وگفتم:
- چی شد یهو مهربون شدی؟
- اون رو سگمو میذارما... پاشوببینم...
- روی تخت نشستم وموهام راجمع کردم شیرین گفت:
- دکتر زنان سراغ نداری خودت؟
- غزل هست...
- خواهر شوهرت؟
- آره... ولی پیش اون نمیرم چون نمیخوام فعلا سهیل بفهمه.
- خب ازش بخوا به سهیل نگه به نظر دختر عاقلیه.
- آره اگه بهش بگم مطمئنم نمیگه.
- شیرین لب تخت نشست وگفت:
- چه نقشه ای برای سهیل کشیدی که نمیخوای بفهمه حامله ای؟
- میخوام درخواست طلاق بدم.
- شیرین با کف دست زد توی سرم وگفت:
- پس من که دیشب میگم طلاق بگیر میگی نه...

- نمیخوام که طلاق بگیرم میخوام بینم سهیل چیکار میکنه.
- عمرا یه همچین کاری بکنه. حیف که بی هوش بودی و ندیدی تو اتاق عمل که بودی یه حالی داشت که هرچی بگم آخر نمیتونم اونطور که باید وصفش کنم.
- خودمم میدونم میخوام ازم بخواد بمونم. نمیخوام مجبورش کنم جلوی باباش بایسته یا حرفی پشت سرش باشه فعلا صبر میکنم تا مسآله احسان حل بشه.
- پیداش نکردن؟
- پلیس دنبالشه خانم صادقی میگفت محل سکونتشو عوض کرده رفته لبنان... اونجا ردشو زدن و دارن برای ریپورتش با سفارت ایران توی لبنان رای زنی میکنن.
- این ماجرا مال کیه؟
- دوسه روز پیش چطور؟
- هیچی گفتم حتما اینم مٹ بقیه ماجرا ها مال چند وقت پیشه.
- نترس دیگه قول میدم همه چیزو بهت بگم.
- بینیمو تعریف کنیم. حالا چیکار میخوای بکنی؟ بریم پیش غزل یا نه؟

- بریم.

- پس خبرت بلند شو آماده شو تا با ماشین همایون بریم.

شیرین که بیرون رفت وارد دستشویی شدم همین که سرم را پایین گرفتم تا آب بزخم بازحالم خراب شد. با معده خالی انقدر زور زدم که اشک چشمم درآمد. شیرین شانه هایم را ماساژ میداد تا بهتر بشوم. حالم که سر جا آمد لباس پوشیدم. شیرین به زور دستم را کشید و سرمیزنشاند. لقمه می گرفت و یکی پس از دیگری تند تند توی حلق من میکرد. با لپ های پر از لقمه سعی کردم حرف بزخم:

- خانومی من همینطوری ربه هام ناراحته تو دیگه منو خفه نکن بسمه یه موقع تو گلو بچه ام گیر میکنه ها.

- عه عه دهنتمو خالی کن پاشو بریم.

پشت رل لند کروس همایون نشستم و به قول شیرین ژست جالب هم گرفته بودم. یادم بود که مطب غزل کجاست ولی درست نمیدانستم از خانه ام چطور باید به آنجا بروم همینطور پرسیان پرسیان به جایی رسیدیم که مابقی را خودم بلد بودم روبه روی ساختمان پزشکان پارک کردم و به همراه شیرین وارد مطب

شدیم. تقریبا تا خرخره پر بود جلو رفتم و روبه روی منشی ایستادم.

- سلام.

- سلام خانم نوبت دهی نداریم تا ماه آینده.

- من...

- شما چی؟ وضعیتت اورژانسیه؟ میخوای سقط کنی؟ عفونت

داری؟ عزیزم هر مشکلی که داری باید صبر کنی تا ماه آینده یا بری پیش یه دکتر دیگه.

- نه آخه...

- آخه نداره که خانوم جان این همه خانوم اینجا نشستن آخر

دستم نوبت خیلایشون همیشه من چطوری تورو بین اینا جا بدم؟

نگاهی به شیرین انداختم و باز به منشی گفتم:

- خانم عزیز.

- ای بابا من صبح تا شب با چند نفر مٹ شما ها باید سروکله بزنم

عزیزم خانومم بفهم که نمیتونم بهت نوبت بدم.

همینطور که زن کلمات را پشت سرهم ردیف میکرد و تحویل من

میداد از پشت سرم صدای غزل را شنیدم انقدر دلم برایش تنگ

شده بود که سریع به طرف صدا برگشتم.

- خانم صمیعی برای خانم آزاد وقت زایمان تعیین کردم توی دفتر یادداشت کن...

چشمش که به من افتاد کلمات بین زمین و هوا متوقف شدند... چشم های خوش رنگش برقی زد و به سمتم قدم برداشت. محکم بغلم کرد و هیچ نگفت...

- کجایی تو فدات بشم؟

- خدا نکنه.

غزل از من جدا شد و به طرف جمع گفت:

- خانومای گلم تو رو خدا شرمنده اگه اجازه بدید هم شما یه استراحتی بکنید هم من به زن داداشم برسم.

همه خانم ها که انگار حرف غزل برایشان آرام بخش بود لبخندی زدند و موافقت کردند چند نفر از مطب خارج شدند تا کمی استراحت کنند. دست در دست شیرین وارد اتاق غزل شدیم. روبه هم نشستیم غزل به شیرین سلام کرد و روبه من گفت:

- خیلی بی معرفتی تو نمیگی داداش من چه حالی پیدا کرده؟

- غزل گریه نکن برات خوب نیست...

- هیچی نگو که انقدر دلم از دست تو وسهیل پره که نمیتونم
جلوی خودمو بگیرم...

شیرین رفت توی تیم غزل و گفت:

- منم همینطور غزل خانم اگه جرات داشتیم با تریلی زیرش
میکردم.

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم:

- میخوایید برم؟

غزل اشکش را پاک کرد و گفت:

- بتمبرگ بابا عه عه چه لوسم شدی.

از جا بلند شد و قهوه جوشش را روشن کرد و باز سرجایش نشست.

- حالا واسه چی یادی از ما کردی...

دستانم را درهم گره کردم و ناخن هایم را به هم ساییدم و گفتم:

- راستش یه اتفاقی افتاده.

- چی؟

به شیرین نگاه کردم و با تردید گفتم:

- حامله ام...

غزل بهت زده به لب و دهان من خیره شد و گفت:

- یه بار دیگه بگو.

- گفتم حامله ام.

- واقعا؟

- نه تو این وضعیت شوخی هم دارم..

- خب برگرد خونت به خدا سهیل بفهمه بال در میاره.

- د نه د اینجاشو اشتباه گفتمی من نمیخوام برگردم.

نگاه غزل بین من وشیرین پرسش گرانه رد وبدل شد شیرین شانه بالا انداخت وگفت:

- خره دیگه. منم سر از کارش در نیاوردم به خدا، میگه به خواست خودش از اون خونه اومده میخواد ببینه سهیل میخواد که برگرده یا نه.

غزل نفس با صدایی کشید و ابروهایش را بالا انداخت روبه من کرد وگفت:

- بیا بریم تو اتاق سونو من بچه داداشمو ببینم بعد یه دل سیر

مادرشو کتک بزنم که انقدر داداش منو اذیت نکنه.

روی تخت سونو گرافی خوابیدم وغزل دست به کارشد. شیرین روی صندلی کنارم نشست به بود وغرمیزد وغزل را تحریک میکرد. اما من

با دقت به مانیتور مقابلم خیره شده بودم انقدر ذوق داشتم تا اولین تصویرش را ببینم که پلک هم نمیزدم شیرین بلاخره ساکت شد و غزل حالا شروع کرده بود.

- آهان پیداش کردم ایناهاش وروجکت... چقدرم کوچیکه.
غزل به مانیتور اشاره کرد و حاله سفیدی را به من نشان داد و گفت:

- نگاش کن اندازه یه لوییاست.

چقدر کوچولو بود. کاش سهیل هم بود و این اولین تصویر ابا هم میدیدم ولی حالا برای فهمیدن سهیل زود بود. از روی تخت بلندشدم غزل گفت:

- حدودا یک ماهته یعنی دوروز آینده وارد دوماه میشی هفته پنجم محسوب میشه و احتیاج به داروی تقویتی داری. ببینم چند کیلو کاهش وزن داشتی؟
- نمیدونم.

- قبل از اینکه این اتفاقا بیوفته چند کیلو بودی؟

- ۵۵

- خب الان بیا برو رو ترازو ببینم.

روی ترازو ایستادم و غزل محکم توی سرم کوبید و گفت:

- ۴۶ کیلو وزنه خدا خفت نکنه؟ بیست وشش سالتنه حامله ام هستی کم کم ۶۵ کیلو باید باشی.

- آخ سرم درد گرفت خب تقصیر داداشته.

- یاد بگیرید به جای شونه خالی کردن از زیرمشکلات صبر کنید تا راه حل براشون پیدا کنید انقدرام بچه نیستید که من بخوام نصیحتتون کنم. ببین گیلدا بابای من همیشه تو تمام مراحل زندگیش پی رو عقلش بوده منطق بابام با ما فرق داره وقتی اونطور عصبی میشه یعنی یه چیزی اونطور که پیش بینی کرده نیست. وقتی حرف از خطر افتادن آبروش میشه من و سهیل و مامانم غریبه میشیم به همه به یه چشم نگاه میکنه سعی کن بهش حق بدی.

- حق میدم غزل من از بابات دل خور نیستم... نه تو نه شیرین غریبه نیستید من شبی که اسبابمو جمع کردم دلم میخواست سهیل بگه بمون ولی اون نشست و نگاه کرد... شاید به خاطر اینکه به باباش بی احترامی نکنه این کارو کرد ولی همون طور که پدرش براش مهمه منم باید مهم میبودم... به خدا روحم پر میزنه یه بار

دیگه بینمش ولی تا وقتی خودش نخواد مشکلمون حل بشه من چیکار کنم؟

بعد از راضی کردن غزل که چیزی برای سهیل باز گو نکند به همراه شیرین از مطب بیرون رفتیم. به اجبار شیرین از دارو خانه کنار ساختمان پزشکان دارو هایم را گرفتیم. چرخه در شهر زدیم و شیرین از خواستگاری اش گفت دلم میخواست از زندگی امیر بپرسم ولی انگار حتی ادای اسمش هم برایم سخت بود. بعد از خرید چهار دست جوجه به خانه برگشتیم. شیرین قسم داد به خاک ننه گلو که مراقب خودم و بچه ام باشم و زندگیمونجات بدم. به زور دو پرس جوجه را به خوردم داد و هرچه من از همایون میخواستم کمکم کند فایده ای نداشت تا اینکه کلافه شدم و گفتم:

- شیرین الان همشو بالا میارم بسمه دیگه.

حالا همایون هم خبر داشت که باردارم ظرف غذا را از جلوی من برداشت و داخل بشقاب خودش خالی کرد و گفت:

- بابا فک کن منم حامله ام خب یه پرس غذا برای منم کمه.

از زیر دست شیرین در رفتم و همینطور که نوشابه را از یخچال

بیرون میکشیدم گفتم:

- خدا عمرت بده همایون خدا زنتو نگه داره ایشالا خدا دو جین بچه بهتون بده.

شیرین با لحن آمیخته با تحکم گفت:

- داروهات یادت نره.

- چشم خانم پرستار.

- خوردی برو بخواب عصر بریم خرید میخوام یه چیزایی بخرم با خودم ببرم.

- امر دیگه ای با من ندارید؟

- نه دیگه برو تا تیله هاتو بیرون نکشیدم.

بعد از خوردن داروهایم طوری که شیرین متوجه نشود از خانه

بیرون رفتم زنگ خانه ی امیر علی را فشردم کمی طول کشید تا بلاخره در باز شد.

- خوبی؟

خیلی سرد گفت:

- خوبم.

حرفی نزد تا اینکه من بلاخره تصمیم گرفتم به خانه

برگردم. نفهمیدم چرا انقدر حالش خراب بود پایپچس هم نشدم
شاید نمیخواست چیزی از زندگی اش بدانم من هم انقدر غم
داشتم که دنبال غم مضاعف برای خودم نبودم.
- خدارو شکر...

گفتم و برگشتم. حتما امیر علی روزگار تلخی را سپری کرده حتما
برایش سنگین تمام شده که من در آن وضعیت کنارش بودم. به
سفارش شیرین عمل کردم و خوابیدم.

سرسری چند شاخه گل انتخاب کردم به اجبار مامان باید در این
مهمانی شرکت میکردم وگرنه با این وضعیت شرکت در چنین
مهمانی درست نبود. مست بودم و بعد از یک هفته بلاخره به حمام
رفتم نه ذوقی و نه توانی برای اصلاح کردن نداشتم موهام نا منظم
وریشم بلند شده بود. دسته گل را برداشتم و از گل فروشی بیرون
رفتم شهر یور بود و کم کم بوی پاییز می آمد. رفتن به این دور همی
ها و مهمانی ها بی گیلدا برایم هیچ معنی نداشت. اما چون
میدانستم حال مامان خوب نیست و اگر رد کنم دلخور میشود

راضی شدم که بروم. پشت رل نشستم و راه افتادم. دقایقی بعد روبه روی خانه عمه خانم پارک کردم. زنگ را فشار دادم و در باز شد. وارد عمارت شدم همه جمع بودند سرسری سلامی کردم و گوشه ای نشستم. تقریباً همه از اتفاقاتی که افتاده بود خبر داشتند به خاطر همین کسی پایچم نشد کسی کاری به کارم نداشت مهمانی خوش رنگ و لعابی راه انداخته بود سعید... یگانه بچه به بقل وارد سالن شد... چقدر گیلدا منتظر تولد این دختر کوچولو بود کاش بود و میدید که عین خودش درست شبیه فرشته ها بود قفل موبایلم را باز کردم قصد می کردم و انجام نمیدادم این کار هر شبم بود برای پیام دادن به گیلدا نمیدانم چرا حسی من را از این کار باز میداشت. مامان بچه سعید را داخل بغلم گذاشت و گفت:

- ببین مامان چه نازه.

به صورت عین ماهش نگاه کردم و خواستم ببوسمش که غزل گفت:

- ریش تو نکنی تو صورت بچه دستشو ببوس.

نگاهم را از فرشته ی توی دستم برداشتم و دستای ریز و کشیدش

را بوسیدم. انقدر لطیف خوابیده بود که حتی ریش زمخت من هم بیدارش نمی‌کرد. تو بغلم جا خوش کرده بود من هم قصد نداشتم از خودم جدایش کنم. عاشق بغل کردن این فرشته های تازه از آسمان آمده بودم. عموصالح کنارم نشست و گفت:

- خوبی عمو جان؟

یک نگاه سرد کافی بود تا عموصالح حال دم را درک کند سری تکان داد و گفت:

- درست میشه عمو غصه نخور.

- شاید.

- اوووو خیلی زود امید تو از دست دادی مگه دوستش نداری؟

- دوستش ندارم؟ عمو من الان به میت بیشتر شبیهم تا یه آدم

زنده قلبمو حس نمیکنم... غیر از اینکه خودش رفت تمام

داروندارمم برد باخودش. امید ندارم چون خودم بودم که گذاشتم

بره هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا جلوشو نگرفتم...

- هیس آروم تر... بابات حق داشت عمو ولی تو ام کم اشتباه

نکردی بشین منطقی فکر کن.

سالن پر بود از مهمان. دوست ها و فامیل های دور و نزدیک

پخش میشد وعده ای میرقصیدند عده ای صحبت میکردند
شاهین و شهریار با انرژی تراز قبل شده بودند. اما من... انگار در میان
جمعیت دنبال گم شدم ام بودم انگار هر گوشه ی خانه گیلدا را
میدیدم ونبود. بچه را به یگانه دادم وبه حیاط رفت روی نیمکت
پشت عمارت نشستم وسیگاری روشن کردم پشت هم یک محکم
میزدم ونبودن گیلدا را دود میکردم وبه دست باد میدادم. نسیم
سردی می وزید ودر آسمان خبری از ستاره نبود. زیر پام پر شده بود
از ته سیگار با نوک کفشم باهاشون بازی میکردم ساعت دوازده
شده بود دیگه کافی بود از جا بلندشدم وبرای خدا حافظی داخل
رفتم. به سعید تبریک گفتم و از همه خدا حافظی کردم در ماشین
را باز کردم که صدای سعید را شنیدم.

- سهیل...

- بله چیزی شده؟

- برگرد شرکت هنوزم به نقشه ها ومهندسی های تو احتیاج دارم.
دستم را به بازوش زدم وگفتم:

- بهتر از من پیدا میکنی من توان کار کردن ندارم.

- بیا سرگرم میشی فراموش میکنی اینطوری که هی بهش فکر

میکنی خودتو اذیت میکنی.

- همیشه فراموش کرد تو میتونی یگانه را فراموش کنی؟

سکوت کرد و من ادامه دادم.

- معلومه که نمیتونی پس پاپی من نشو سعید...اگه کارت لنگه من

یه نفرو بهت معرفی میکنم بهتر از خودم.

- الان جواب نده یکم فکر کن و برگرد بلاخره باید بتونی خرج

خودتو بدی.

توان ایستادن نداشتم و حوصله بحث کردن راهم نداشتم برای

همین سری تکان دادم و سوار شدم دستی تکان دادم و راه

افتادم. درخانه را باز کردم باز هم هرچه غم بود روی دلم آوار شد. از

بین شیشه مشروب ها وزیر سیگاری هایی که روی زمین چیده

بودم راه اتاق را گرفتم. شیشه ودکا را سرکشیدم و سوزش شدیدی

ته معده ام حس کردم. نفهمیدم کی ولی همین نفهمیدن هالذت

بخش بود همین که وقتی مست میشدم کمی از خاطر گیلدا را به

دست مستی میسپردم لذت داشت... خوابم برد.

تقریبا زندگی منظم شده بود باید به خودم میرسیدم تا وزنم کمی بالا برود ولی این تنهایی اجازه نمیداد خوب به کارم برسم. اول مهر آزمونم برگزار میشد. ماهی یک بار باید برای دیدن غزل میرفتم. شبی که شیرین رفت آخرین باری بود که گریه کردم وقتی بغضم میگرفت وقتی حالم خراب میشد با عکس سهیل وجنین داخل شکمم حرف میزدم. به سفارش شیرین آب میخوردم و بغضم را فرو میدادم هنوز مردد بودم برای انجام کاری تصمیم گرفتم اول به خودم فرصت فکر کردن بدهم بعد با عقل تصمیم بگیرم بعد از آزمونم هر کاری که میخواستم را میکردم. کتاب هایم را جمع کردم و بی حوصله در خانه چرخ زدم... این تنها بودن حس های منفی را درونم تشدید میکرد پنجره ها باز بود و خانه خنک شده بود بوی غم پاییز را میشنیدیم برگ های بید روبه بروی خانه همه زرد شده بود و با یک باد روی زمین میریخت. تلفن زنگ خورد تا بتوانم پیدایش کنم کل خانه را سه بار دور زدم شماره ناشناس بود دکمه اتصال را زدم و گوشی را در گوشم گذاشتم.

- الو بفرمایید.

- خانم فروزش سلام.

- سلام بفرمایید.

- محسنی هستم خانم به جا آوردید؟ وکیل مادرتون.

- بله کاری داشتید آقای محسنی؟

- حالتون خوبه خانم؟

- مرسی ممنون چیزی شده؟ باز مامانم چیزی داده که برام بیارید؟

- نه خانم نه... یه خبری باید بهتون بدم...

- میشنوم.

- خانم فروزش مادرتون امروز صبح داخل بیمارستان فوت کردند.

بازهم این حس دوگانگی را تجربه کردم. چه باید میکردم؟ گریه

کنم؟ برای کی؟ کسی که هیچ وقت نبود؟ حالا هم نیست برای چی

برای نبودنش گریه کنم کم بهانه ی نبودنش را گرفتم و شب تا به

سحر اشک ریختم؟ باید میخندیدم؟ شادی میکردم؟ برای

کی؟ مادرم بود به قول سهیل من را زاییده بود نه ماه مثل یک

سبد دردست من را حمل کرده بود صدای محسنی افکارم را

کنارزد.

- الوخانم فروزش حالتون خوبه؟ مادرتون وصیت کردن همین جا

دفن بشن اگه میشه لطف کنید در اولین فرصت برای تشییع جنازه

تشریف بیارید فراموش نکنید که این زن هیچ کسی رو جز شما نداشت من در جریان تمام اتفاقات بودم لطفا این خواهش من را بپذیرید.

باید میرفتم؟ نه باید با یک نفر حرف میزدم... باید گریه میکردم؟ چرا بغض کرده بودم؟ باید به بابا خبر میدادم؟ اصلا بابا مشتاق بود بداند؟ زانوهام خم شد و روی مبل نشستم محسنی که جوابی از جانب من نشنیده بود تلفن را قطع کرده بود... احساس کردم اگر همین حالا بایک نفر هم صحبت نشوم خفه میشوم... انقدر بغضم سردوسنگین شده بود که توان تحملش نداشتم. درراباز کردم و به طرف خانه امیرعلی دویدم باشتاب درراکوبیدم پشت سرهم دستم را روی درمیکوبیدم. امیرعلی هراسان دررا باز کرد وارد خانه شدم سردرگم این طرف و آن طرف میرفتم و با خودم زمزمه میکردم "باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ گریه کنم یا بخندم؟"

- چیزی شده؟

انگار این حرف امیر علی به یادم آورد که مامانم مرده... یتیم شدم تا امروز نبود ولی انگار اینطور رفتنش برایم سنگین تر از نبودنش

تمام شد...

دستم را جلوی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم. بغضم ترکید و مثل ابربهار اشک ریختم درست بود باید گریه میکردم حالا کسی نبود که به نبودنش فکر کنم به بی رحمانه ترکم کردنش به یاد خاطراتی که کم و بیش به یاد داشتمشان بیوفتم. امیر علی باز تکرار کرد:

- گیلدا اتفاقی افتاده؟

- وای آره یه اتفاقی افتاده...

روبه روی ویلچرش زانو زدم و با لحنی دیوانه کننده و سرشار از غمی که درون سینه ام بود گفتم:

- نازان بانو مرده.

- نازان بانو کیه؟

کی بود؟ این زن مادر من بود من را زاده بود و شش سال بزرگ کرده بود نفرین به همه ی آن بیست سالی که نبود... مهم همان شش سالی بود که بود... لعنت به من که روز آخر برای بدرقه اش نرفتم سهیل گفت که میخواهد برود... چرا نرفتم؟

- مامانم امیر علی مامانم...

او که تازه متوجه اتفاق افتاده شده بود گفت:

- تسلیت می‌گم کاری از من برمیاد؟

- از هیشکی کاری بر نمیاد... نه اون روزی که رفت از کسی کاری

بر اومد نه حالا... اون به این رفتنا عادت داره... بیست سال پیش

وقتی رفت اولین کسی شد که به قلبم زخم زد... پس زخمش

خیلی کهنس حالا اون زخم کهنه زبون باز کرده داره دیوونم

میکنه... میسوزه امیرعلی... دارم میسوزم... شایدم سوختم... دیگه

تحمل یه ضربه ی دیگه ندارم.

- گیلدا از روی زمین بلند شو سردت میشه...

- خوردم زمین آره زمین سرد بود... بابام بغلم نکرد... هیشکی

نبود که دستمو بگیره بلندم کنه... من خودم بلندشدم خودم به

اینجا رسیدم... هه کجا؟ هیچ جا من به هیچ جا نرسیدم... یه پزشک

عمومی که قبول شد برای تخصص دندان پزشکی... با یه قلب

حسابی زخم خورده پناه بردم به تنها شدنم و چه تنها شدنی باز

زخم خوردم... باز له شدم... باز ترد شدم...

امیرعلی متعجب به من نگاه میکرد و همین که فقط گوش میداد

خوب بود. اشک هایم را پاک کردم و از جا بلندشدم خواستم بروم

که امیر علی دستم را کشید و گفت:

- صبر کن نرو...

با چشمای سرشار از پرسش به امیر علی نگاه کردم راه افتاد به سمت یکی از اتاق ها واز من خواست همراهش بروم. آرام تر شده بودم همین گریه یک دفعه ای و همین حرف زدن ها سبک ترم کرده بود. امیر علی در یکی از اتاق هارا باز کرد چیزی که مقابلم دیدم حیرت زده ام کرد. یک قدم به جلو برداشتم و دوباره به اتاق نگاه کردم... همه ی دیوار ها حتی سقف پر بود از عکس های یک دختر زیبا قاب های کوچک و بزرگ همه ی اتاق را پر کرده بود کنار اتاق یک تخت بود و روبه روی تخت یک مجسمه تمام قد از همه ی همان عکس هایی که به دیوار و سقف چسبیده بود.

- این همه ی زندگی منه... بزرگ ترین زخمم همین به دلم زد.

روبه یکی از عکس ها ایستادم نیم رخ همان دختر بود پوست گندمی و چشم های مشکی کشیده جنگلی از مژه پشت این چشم ها سبز شده بود. لب های قلوه ای و صورتی رنگش همه و همه را از عدسی چشم هایم گذراندم.

- عکاس بودم و عاشق هنر های تجسمی. رشته اصلیم همین بود

لیسانسشو دارم ان شالله فوقشم میگیرم... ترم آخر بودم با ترانه نامزد کردم... آخ گیلدا نمیدونی چقدر سخت بود به دست آوردنش چون کندم و بلاخره باباش راضی شد که با من ازدواج کنه. اونموقع ها باشگاه میرفتم میخواستم هیکلم ورزشیده بشه دوست داشتم زیبایی اندام کار کنم... اما یه روز همین ورزش لعنتی کار دستم دادهمین که زیر وزنه خوابیدم و پاهامو تکیه دادم بهش یه جای دستگاه مشکل داشت نفهمیدم چی شد که وزنه ۱۵۰ کیلویی افتاد روی نیم تنه پایینم احساس کردم که استخوانم شکست و برای یک لحظه کل بدنم لمس شد و چیزی رو حس نمیکردم. از اتاق عمل که اومدم بیرون فلج بودم و یلچر نشین شدم و بابای ترانه به زور طلاق دخترشو گرفت من موندم و این اتاق و این ترانه هایی که میخونم...

به یاد سهیل افتادم و اینکه چقدر حضورش رادرچنین زمانی احتیاج داشتم من قصد نداشتم چیزی برای امیرعلی تعریف کنم برای همین بی اینکه خداحافظی کنم از خانه اش رفتم. چقدر ترانه بی رحم بود که امیر علی را ترک کرده بود شاید هم پدر ترانه بود که بزرگترین ظلم رادرحق امیر علی کرده بود. تلفنی یک بلیط

رزرو کردم به مقصد آلمان. مدارک و وسایلی که لازم داشتم را داخل یک کیف دستی گذاشتم. انقدر دور خودم چرخیده بودم تا مبادا باز هم گریه کنم که سرم گیج رفت کیسه‌ی داروهایم را هم برداشتم. ساعت شش صبح پرواز داشتم و باید صبح زود از خواب بیدار میشدم. قبل از اینکه برای خواب به اتاق بروم شماره‌ای را که آقای محسنی با آن تماس گرفته بود را چندبار گرفتم تا بلاخره موفق شدم با آقای محسنی ارتباط برقرار کنم.

- الو آقای محسنی من گیلدا هستم.

- سلام گیلدا خانم بفرمایید.

- من فردا ساعت شش پرواز دارم میشه لطف کنید بیاید فرودگاه

دنبالم؟

- آره حتما میام.

- ممنون.

- من ممنونم که قبول کردی بیای.

- خدا حافظ.

گوشی را قطع کردم و به اتاقم رفتم روی تخت خوابیدم. این بغض لعنتی اجازه نمیداد راحت بخوابم صد بار پهلوی به پهلوی شدم و افاقه

نکرد. دستم را بین زانو هایم قفل کردم و بدنم را جمع کردم. آهسته شکستم و آرام اشک ریختم. خرده شکسته های قلبم با آتش درونم ذوب میشد و مایعی به نام اشک را از روزنه چشمم بیرون میداد. به خودم که آمدم متوجه شدم دارم با صدای بلند گریه میکنم. برای چی گریه میکردم و برای کدام درد و زخم روی سینه ام خدا میدانست. ساعت چهار صبح شده بود اشکم را پاک کردم و از جا بلند شدم. مانند کتی مشکی رنگم را بایک جین آبی پوشیدم و روسری ساتن مشکی رنگم را هم سر کردم. روبه آینه ایستادم و به شکم دست کشیدم.

- از همه این دنیا حداقل مطمئنم تو برام میمونی. میمونی؟

سکوت کردم و در جواب به سوال خودم باز گفتم:

- میدونم که میمونی.

به آژانس تلفن کردم و گفتم که تا یک ربع دیگرمی آید. کوله

کپسولم را روی دوشم انداختم و ساک دستی ام را برداشتم. برق ها را خاموش کردم و از خانه خارج شدم. آقا هوشنگ پشت میزش

چرت میزد همین که صدای کفش من را شنید گفت:

- سلام خانم فروزش.

- سلام آقا هوشنگ.

- خانم این وقت سحر کجا میرید؟

- میرم سفر آقا هوشنگ.

- به سلامتی خانم خوش بگذره.

نیش خندی زدم و گفتم:

- مادرم فوت کرده میرم برای خاک سپاریش.

- جدی خانم؟ خدا رحمتشون کنه ایشالله هرچی خاک ایشونه

بقای عمرشما باشه خدا بهتون صبر بده.

- ممنون آقا هوشنگ.

محبت کرد و ساکم را تا پای ماشین آورد و ایستاد و به حرکت

کردن ماشین نگاه کرد.

- کجا برم خانم؟

- فرودگاه.

- چشم.

تا رسیدن به فرودگاه سعی کردم خوابی که تمام دیشب به چشمم

نیامده بود را جبران کنم چشم هایم را بستم و با خودم عهد کردم

تا زمانی که نرسیده ایم بازشان نکنم. تقریبا خوابم برده بود هیچ

صدایی رانمیشنیدم و هیچ چیزی را نمیدیدم. تا اینکه صدای
راننده بلند شد.

- خانم رسیدیم.

چشم باز کردم به اطراف نگاه کردم. از کیف پولم کرایه راننده را
بیرون آوردم و به دستش دادم. لطف کرد و ساکم را تا پای نوار
نقاله آورد.

- ممنون آقا لطف کردید.

بعد از تحویل گرفتن ساکم و تایید بلیطم و گذراندن تمام مراحل
اداری بلاخره سوار هواپیما شدم. صندلیم کنار پنجره بود به
سفارش مهماندار کمر بندم را بستم و موبایلم را خاموش کردم فک
کنم حدودا یک ساعتی طول کشید تا بلاخره هواپیما از جایش
بلند شد. نمیدانستم چقدر طول میکشد تا برسم برای همین
باز تصمیم گرفتم بخوابم. پیرمرد عینکی کنارم نشسته بود چشمم
را باز کردم و نگاهی به پیرمرد انداختم او هم با یک لبخند جوابم
داد.

- میری برلین؟

- بله.

- اونجا زندگی میکنی؟

- نه.

- من پونزده ساله تو اون خراب شده گرفتار شدم هیچ جا ایران
نمیشه دختر.

- من برای دیدن مادرم میرم.

- حتما خیلی دلت براش تنگ شده؟

- تنگ؟ نمیدونم شاید اگه بیست سال پیش این سوالا ازم
میپرسیدید میگفتم آره ولی حالا نمیدونم...

زن مهماندار با لبخند بسیار دلنشینی از ما پرسید که آیا چیزی
میل داریم من خواستم برایم شکلات یا یک چیز شیرین
بیاورد حس کردم که ممکن بود حالم بد بشود. پیرمرد هم
سفارشش را داد و مهماندار رفت.

- حالت بده؟

- یکم.

- اولین بارته با هواپیما سفر میکنی؟

- نه ولی این بار حالم بده.

- چشم به هم بزنی رسیدیم برلین.

احتیاج به اکسیژن پیدا کرده بودم کوله ام را باز کردم و ماسکم را به دهان گذاشتم.

- تنگی نفس داری؟

- بله.

این هم صحبتی با پیرمرد باعث شد سفر طولانی کوتاه شود. بلاخره مهماندار پشت میکروفونش قرار گرفت و اعلام فرود کرد. من که کپسولم را داشت ولی از بقیه خواست که اگر چه احساس تنگی نفس کردند از ماسک اکسیژن بالای صندلی شان استفاده کنند. سرم را به صندلی تکیه دادم و به فرود زیبا و آرام هواپیما از پنجره نگاه کردم داشتم به برلین نزدیک میشدم و نمیدانستم چه چیزی انتظارم را میکشد. آیا کار درستی کردم به برلین آمدم یا اشتباه محض بود؟ مامان بعد از بیست سال برای دیدن من به ایران برگشت و باز ترکم کرد حداقل به پاس آن نه ماه باید در مجلس تدفینش شرکت میکردم. بعد از پیاده شدن از هواپیما و تحویل ساکم در سالن انتظار فرودگاه دنبال آقای محسنی می‌گشتم. بلاخره روی یکی از صندلی ها پیدایش کردم او هم من را دید و از جا بلند شد. جالب بود سر تا پامشکی پوشیده بود و تقریبا از صورتش

فهمیدم که حالش گرفته است.

- سلام گیلدا خانم خوش آمدید.

- سلام ممنون.

ساکم را برداشت و راهنماییم کرد به سمت خروجی و همینطور که راه میرفتیم گفت:

- راستش با اون برخوردی که توی خونتون بامن کردید که البته بهتون حق میدم فکر نمی‌کردم بیاید.

- راستش خودمم هنوز باورم نمیشه اومدم.

- بهترین کاررو انجام دادید اون خدایا مرز خیلی خوشحال میشه که شما اومدید.

- مراسم کی برگزار میشه؟

- بریم یکم استراحت کنید تقریبا ساعت یازده.

سوار ماشین شخصی آقای محسنی خیابان های شلوغ برلین رازپیش رو گذراندم. از بین کشورها خارجی به آمریکا و لندن و ایتالیا رفته بودم ولی تا به حال به برلین نیامده بودم اصلا خوش حال نبودم که اینطور و در این وضعیت این شهر را ببینم.

- فکر می‌کردم همسرتون همراهیتون میکنه کاری براشون پیش

اومده.

- شما نمیدونید ما از هم جدازندگی میکنیم؟
کمی مکث کرد وگفت:

- بله میدونم راستش به سفارش مادرتون دورادور حواسم بهتون بود.

- ممنون.

- معذرت میخوام که در رابطه باموضوع اون خبرنگار نتونستم کاری کنم.

- اشکالی نداره خودمم نتونستم کاری بکنم.

- مطمئنم همه چیز حل میشه غصه نخور.

ماشین وارد حیاط قصری شد سپید رنگ...چه جای باصفایی
زندگی میکرد مادرم.درخت های سبز و سربه فلک کشیده با رگه
هایی برگ های زردحیاط بزرگ را آراسته بود واجازه نمیداد
ساختمان به درستی پیدا باشد.ازپله ها بالا رفتم و وارد سالن بسیار
بزرگی شدم.

- مهمونای مادرتون داخل اون سالن هستن لطفا لباس عوض
کردید تشریف بیارید.

- مادرم کجاست؟

- بیمارستان. از همون سمت میارنشون قبرستون.

زن قد بلند بالباس سرمه ای و سفید من رابه سمت اتاقم برد. ازش پرسیدم:

- اتاق مادرم کجاست؟

به درقهوه ای بلندی اشاره کرد وگفت:

- اینجا اتاق خوابشون و کناری اتاق کارایشون هست.

وارد اتاقم شدم. بلافاصله بعد از بست درروی زمین نشستم و گریه کردم انگارهرچه به مادرم نزدیک میشدم این بغض بیشتر سرباز میکرد این نداشتن مادررا بیشتر حس میکردم انگار غم نبودنش بیشتر عذابم میداد. خودم هفت ماه دیگر مادرمیشوم و حتما آن زمان بیشتر دلگیر نبودنش خواهم شد. هنوز جا داشت تا تمام حس هایی را که یک مادر باید تجربه میکرد، تجربه میکردم. با کف دست صورتم را پاک کردم واز جا بلندشدم. ساکم را باز کردم وکت مشکی رنگی را که باخودم آورده بودم پوشیدم باهمان شلوار جین و کفش های مشکی عروسکی ام جلو آینه ایستادم روسری ام را برداشتم و موهام را بافتم وروی شانم انداختم. بادستمال خیسی

باقی مانده ی صورتم را پاک کردم و از اتاق خارج شدم. پله هارا یکی یکی پایین رفتم آقای محسنی از درکه داخل شدم به طرفم آمد و من رابه همه معرفی کرد سالن پر بود از آدم های خوشتیپ و یک دست سیاه پوش. مرد وزن هایی که از سرخی صورت بعضی هایشان دریافتم برای مادرم اشک ریخته اند دوست هایی که حاصل بیست سال زندگی اش در آلمان بودند. طبیعتا مادر بزرگ و خاله نازنینم هم باید در بین آنها میبودند ولی من نمی شناختمشان آقای محسنی به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- مادر بزرگ و خالتون اون طرف هستند بریم بهتون نشونشون بدم.

- جالبه تا به حال ندیدمشون.

زنی درست شبیه به مامان اما بسیار پیرو شکسته با موهایی یک دست سپید گوشه سالن روی مبل نشسته بود و به یک سو خیره بود توی عکس هایی که دیده بودم جوان تر و زیبا تر بود. نگاهش روی من خیره ماند و به ناگاه از جا بلند شد. انگار اگر چه من اورا نمیشناختم اما او من را خوب شناخته بود. محکم بغلم کرد با ته لجه آلمانی و باقی مانده فرهنگ لغات فارسی گفت:

- نازانم اومده. فرشته ی خوشگلم اومده...
به صورت تم نگاه کرد و گفت:

- نازنین بیا ببین چقدر شبیه مادرشه بیا ببین نازانم زنده شده.
خاله نازنین که میدانستم اصلا شبیه مامان نیست به سمتم
آمد و با تعجب گفت:

- مگه میشه انقدر شباهت خدای من.

خاله راهم بوسیدم و به خواست مادر بزرگ کنارش روی مبل
نشستم. انگار زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم با آنها حرف
بزنم. فقط نگاهشان میکردم و گذشته ام را به چالش میکشیدم
شاید همین ها باعث شدند مادرم من را ترک کند شاید مادرم
همین دونفر را به من ترجیح داده بود.

- خاله جان چرا حرفی نمیزنی عزیزم خسته ای میخوای
استراحت کنی؟

- نه ممنون خسته نیستم.

ولی گرسنه بودم و نبض زیر شکمم بی جان و بی رمق میزد. خجالت
کشیدم بخواهم چیزی برای خوردنم بیاورند برای همین سکوت
کردم و اجازه دادم مادر بزرگ یک دل سیر صورت شبیه به مامان

را ببیند و گریه کند. آقای محسنی از دور حواسش به من بود. دستم از ضعف میلرزید و قلبم پرتپش میزد. زنی که از بقیه پذیرایی میکرد سینی شربت را به سمتم گرفت و خاله پیش دستی کرد و یکی از لیوان ها را برایم برداشت و گفت:

- بخور عزیزم که رنگت پریده.

- ممنون.

کمی شیرینی شربت حالم را بهتر کرد. راس ساعت یازده آقای محسنی به همه گفت که برای مراسم تدفین به قبرستان بروند. به مادر بزرگ کمک کردم که از جا بلند شود. زیرکتفش را گرفتم و واگرش را زیر دست های لرزانش گذاشتم. چقدر شبیه به ننه گلو بود و چقدر در یک آن به دلم نشست. با ماشین آقای محسنی به قبرستان رفتیم. همه چیز برای دفن آماده بود زمین سبز مطلق بود و فقط سنگ قبرها از دل خاک بیرون زده بودند. درخت های پاییز زده کمی چهری فضا را خراش داده بود. بلاخره نازان بانو برکجاوه ای قهوه ای رنگ به طرفم آمد. حس غریبی روی دلم خیمه زد نبودنش را صد چندان تراز قبل حس کردم و باز اشک روی گونه هایم غلتید و روی زمین ریخت. کنار حفره ی قبر تابوت

راروی زمین گذاشتند و روحانی که از سفارت آمده بود تمام مراسم را انجام داد. جلورفتم تا برای آخرین بار چهره ی مادرم را ببینم. کنارش زانو زدم و پارچه ی سفید را کنار زدم. قلبم فشرده شد و از درون صد باره سوختم و له شدم. خبری از موهای طلایی رنگ و ابروهای کمانی و مژه های پرپشتش نبود. لب هایش انگار یخ بسته بود و چشم هایش گویا صد سال بود که بسته بودند زیر چشمش گود و کبود بود. سرم را روی پیشانی اش گذاشتم و به اندازه ی تمام این بیست سالی که نبودنش را به دوش کشیدم بودنش را در آغوش کشیدم و گریه کردم هق هق زدم زجه زدم و نبودن مادرم را فریاد کشیدم...

- باید کوتاهشون کنی تا خوشگل تر بشه گیلدا تو رو خدا گریه نکن مامان.

- زشت میشم مامان همه بهم میخندن.

- هرکی خندیدد بیارش پیش من خودم ادبش میکنم.

- قول میدی؟

- قول میدم عزیزم.

بابا با تیغ سرم را تراشید تا موهای کم پشتم پر پشت تر شود و از بیماری شپش که تازه به شیرازیا گذاشته بود درمان باشم. گریه میکردم و به موهایم که روی زمین میریخت نگاه میکردم. ماما اما دستم را میفشرد و دلداری ام میداد که دوباره بلند میشود. کار بابا که تمام شد. بغلم کرد و گفت:

- خوشگل شدی خانومی.

دور حیاط میچرخاندم و بلند میخواند:

- چشم چشم دوا برو دوستت دارم حتی بی مو.

دستم را روی ابرو هایش کشیدم و گفتم:

- ماما چشم چشم بی ابرو دوستت دارم حتی بی مو...

چشم های کبودش را بوسیدم و گونه ام را آرام به صورتش کشیدم

همیشه وقتی بی تابمی میکردم و خوابم نمیبرد این کار را میکرد

نمیدانم چرا حالا این خاطرات را به یاد می آوردم چقدر دیر آن

شش سال را به یاد آوردم. آقای محسنی کتفم را گرفت و از جا

بلندم کرد. نازان بانو را با آن همه غرور و تکبر زیر خاک دفن کردند

و جمعیت پرآکنده شد. کنار برآمدگی خاک زانو زدم و آرام اشک

ریختم آرام به یاد آوردم خاطرات شیرین آن شش سال با مامان بودن را آقای محسنی مادر بزرگ و خاله را به سمت ماشین برد و برگشت اما هیچ تلاشی برای بلند کردن من نکرد و من بی وقفه اشک میریختم انگار تمام نشدنی بود. چرا مامانم یک باره سنگ شد؟ چرا ترکم کرد؟ آیا دلیلش عشق به کارش بود؟ دلیلش دور بودن از خانواده اش بود؟

- مامان چرا از تهران برگشتی توی این شهر لعنتی میموندی خودم این بیماری رو ازت دور میکردم خودم باهش میجنگیدم خودم به جات درد میکشیدم.

آسمان تیره شد وابر سیاه رنگ روی تن شهر شلاق وار میکوبید تنم خیس واما انگار اشک اجازه نمیداد قطره های باران به صورتم بخورد آقای محسنی و پسری بلند قد کمکم کردند سوار ماشین بشوم. نفهمیدم آن پسر کی بود. خاله سرو صورتم را خشکاند و آقای محسنی بخاری ماشین را روشن کرد تا تنم گرم شود من گرم بودم من هنوز از درون شعله ور بودم هنوز میسوختم و دم نمیزدم.

به کمک خاله لباسم را عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم. آقای

محسنی وارد اتاق شد و کنار تختم روی صندلی چوبی نشست و دست هایش را درهم گره کرد.

- شاید الان زمان خوبی نباشه ولی این خواسته مادرتون بود. پاکتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این آخرین خواسته مادرته امیدوارم باز از اتاق بیرونم نکنی...
خنده ی بی روحی تحویلش دادم و او از جا بلند شد و قبل از خروج از اتاق گفت:

- درضمن تمام دارایی ها و مایملک مادرت در آلمان برای توست میتونی تبدیل به وجه نقدشون کنی و بری میتونی همینجا بمونی و اقامتت را خیلی راحت بگیری. تصمیم با خودته... برای شام میبینمت.

آقای محسنی که رفت پاکت را باز کردم. خیلی کنجکاو بودم ببینم مامان چی برای من به جا گذاشته بود. سرچایم نشستم و کاغذ درون پاکت را باز کردم.

سلام فرشته موطلایی من.

دست سرنوشت اجازه نداد که این حرف هارا رو دررو باهم بزنی و

من بگویم و تو فقط گوش کنی. فرصت نشد بار دیگر موهای طلایی رنگت را ببافم و آرام با هم شعر بابا خرسه مامان خرسه بخوانیم. میدانم که نباید امید داشته باشم برای به خاک سپردنم بیایی ولی اگر نیامدی هم بدان من با ذره ذره ی وجودم دوستت دارم و داشتم. بیست و شش سال پیش من عاشق مردی شدم که فکر میکردم عاشقانه و خالصانه دوستم دارد ولی این زود گذر بود نمیخواهم چهره ی پدرت را در خاطرت مکدر کنم. گفته بودم که قرار کرده بودیم بعد از تولد تو به آلمان مهاجرت کنیم و پدرت قبول نکرد. هشت ماهه حامله بودم که هم آغوشی همسرم را با زنی در خانه ی خودم دیدم... انقدر باخودم تکرار کردم که خواب دیدم و رویا پردازی کردم که باورم شد و چهره ی مردی که عاشقش بودم همینطور در ذهنم باقی ماند اما پدرت در تمام شش سالی که من کنارت ماندم و برایت مادری کردم به رابطه اش با آن زن ادامه داد و من چشم بستم تا چیزی نبینم ولی نتوانستم مادرم، من برای گرفتن انتقامم از زندگی تو را هم بازی دادم و ترکت کردم، شاید هیچ وقت من را نبخشی چون هیچ وقت در کم نخواهی کرد من به خاطر پدرت دل پدرم را شکستم ولی او اینطور جواب این

همه دلبستگی من را داده بود پشیمان و درمانده به آلمان برگشتم
ولی هیچ وقت نتوانستم پدرم را ببینم تا از او عذرخواهی
کنم. حسرت یک لحظه دیدنش به دلم ماند. حسرت یک بار دیدن
تورا هم پدرت به دلم گذاشت. من اقامت را گرفته بودم و تو را
میتوانستم با خودم ببرم ولی او اجازه نداد. شاید این حرف‌ها را
بازگو کردن کار اشتباهی باشد ولی من میخواهم بتوانم در این
لحظات بعد از مرگم هم چهره‌ی زشت و سیاهم را در خیال تو و
دردل تو صاف کنم میخواهم مثل بقیه مادرها بدرخشم... من
برایت مادرانه نگذاشتم من برایت بد بودم و کم گذاشتم حلالم کن
فرشته‌ی موطلائی عزیزتر از جانم... وقتی به تهران آمدم و مسئله
بیماری ام را فهمیدم نخواستم سربارت باشم و بعد از بیست سال
دوری به جای برداشتن باری از روی دوشت تازه باری شوم
سنگین‌تر از قبل... مراقب خودت باش هیچ‌کس به اندازه خودت
نمیتواند به تو کمک کند مادرم حتی سهیل که میدانم عاشقانه
دوستت دارد و تو روزی این را میفهمی... دلم میخواست باز هم
کنارت بازگردم و نبودن‌هایم را جبران کنم ولی این بیماری اجازه
نداد. گیلدا‌ی من اگر روزی به برلین امدی حتما به دیدن

مادر بزرگت برو تو نمونه‌ی زنده از جوانی من هستی و او حتما
تسلی خاطر پیدا میکند. در آخر حرفی ندارم جز اینکه من را
ببخش و حلالم کن..

خورشید زندگی من همیشه بتاب

کاغذ را به صورتم فشردم و با اشک سختی و زبری اش را نرم
کردم. انقدری گریه کردم و امید به آرامش داشتم که خودم هم
خسته شدم. اشک دیگر دوی مناسبی برای درد دلم نبود. پاک
نبض زیر شکمم را فراموش کرده بودم. سوزش شدیدی ته معده ام
احساس کردم دیشب چیزی خورده بودم... دیشب ایران و امروز
برلین... دنیا خیلی کوچک تر از چیزی بود که فکر میکردم. از جا
بلند شدم، کاغذ را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج
شدم. مادر بزرگ چشمش که به من افتاد گریه اش شدت
گرفت. پسری که سر خاک کمکم کرد سوار ماشین بشوم. قدم
برداشتم و پاهای بی جانم را روی سنگ فرش مشکی رنگ کف
اتاق کشیدم. ولی نتوانستم، توان قدم بعدی را برداشتن
نداشتم. زانوهایم خم شد و همه‌ی خانه دور سرم چرخید. بین

زمین و هوا ماندم فقط صدای جیغ مادر بزرگ را شنیدم. چشم که باز کردم همان پسر با صورت گرد که انگار خود من بود ولی در پس ژست مردانه ای کنارم نشسته بود. خاله لیوان آب قند را به دهنم نزدیک کرد و من جرعه ای از آن را خوردم. روبه پسر چیزی گفت که متوجه نشدم واو از جا بلند شد و رفت. مادر بزرگ سرم را به دامن گرفته بود و موهایم را نوازش میکرد. چقدر شبیه به ننه گلرو بود. به سفارش مامان توی نامه سعی کردم با کنار مادر بزرگ ماندن و اجازه نوازش موهایم را بهش دادم. آنها خبر نداشتند من ازدواج کرده ام برای همین نخواستم بفهمند که حامله هم هستم هر چند اینجا اصلا مهم نبود. پسر برگشت و با خاله حرفی زد که باز هم متوجه نشدم. انگلیسی را خیلی خوب حرف میزدم ولی آلمانی بلد نبودم. زن خدمتکار بشقاب غذایی را مقابلم گذاشت و من به زبان انگلیسی ازش تشکر کردم. خیلی گرسنه بودم برای همین بی وقفه شروع کردم به خوردن سوپ داخل بشقاب که از حق نگذیریم خیلی خوش طعم بود. شاید چون گرسنه بودم و معده درد داشتم اینطور به نظرم آمد. مادر بزرگ موهایم را کنار زد و گفت:

- مادرم کی برمیگردی ایران؟

نمیدانستم جواب این سوال چه بود و چه باید میگفتم برای همین نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم و گفتم:

- فعلا نمیدونم.

- میشه بمونی اینجا؟

دست پیر ولرزانش را محکم گرفتم و به صورت نگرانش لبخند زدم سعی کردم آتش فشانی که در نگاهش بود را خاموش کنم. من نمیتوانستم بمانم ولی به خودم قول داده بودم هر بار که فرصت کردم برای دیدنش بیایم حالا که مامان نبود من باید تصلی خاطری میشدم برای این پیرزن... خواستم جوابی به سوالش بدهم که مرد خوش اندام بلند قد که سر تا پا مشکی پوشیده بود. ته چهره ای شبیه به من ولی با موهایی تیره تر این یکی را هم تا به حال ندیده بودم جلوی مادربزرگ زانو زدم و محکم یکدیگر را بغل گرفتند. کمی که گریه کردند و آرام تر شدند مرد از مادربزرگ جدا شد و به من خیره شد. زیر نگاهش ذوب شدم. حس بدی داشتم از اینطور مورد در دید مرد قرار گرفتن وحشت داشتم. در فاصله چشم به هم زدنی من را بین بازو های بزرگش محصور کرده

بود. حال خودم را نفهمیدم مثل یک تشنج ساده بدنم شروع به لرزیدن کرد وبا صدای خفه ای جیغ میکشیدم. همه از دیدن حالم تعجب کرده بودند چشم که باز کردم ودست از جیغ کشیدن برداشتم آقای محسنی هم به جمع ما پیوسته بود. همه با تعجب ولی این مرد با نگرانی نگاهم میکرد او میدانست و خبر داشت که چه حسی داشتم. مردی که بغلم کرده بود تعجبش را تبدیل به خنده ای مردد کرد وگفت:

- ترسیدی؟ عذرمیخوام... منو نمیشناسی خب طبیعیه که بترسی...
خاله دستش را روی شانه های مرد گذاشت وگفت:

- ناصر داییده گیلدا جان نترس خاله.

دایی؟ آن پسر بچه ی کچل میان عکس ها که مامان با دیدنش فقط میخندید و آلبوم را میبست این مرد بزرگ اندام خوش چهره بود؟ به یاد کله ی تاسش که افتادم لبخند بی رمقی به لب آوردم
وزیر لب زمزمه وار گفتم:

- ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه.

زیر چشمی به آقای محسنی نگاه کردم وباز نگاهم راروی چهره ی دایی متوقف کردم. اشکش راپاک کرد وبا لبخند تلخی گفت:

- خیلی شبیه جوونیای نازان هستی دختر.
خاله گفت:

- انگار خودش اینجا نشسته ناصرمگه نه؟

- آره...رفتم سرمزار ازش عذرخواستم که دیر رسیدم که باز منو
ندید و رفت.

باز همه اشک ریختند اما من از جا بلند شدم و به طرف پله
هارفتم. نیاز به تنهایی داشتم نیاز داشتم راز های زندگی مادرم را
بهتر بفهمم. در اتاقش را باز کردم و آهسته وارد شدم.

همه چیز منظم سر جایش چیده شده بود. پرده های حریر سپید
پنجره ها را پوشانده بود. تخت زیر پنجره بود و نقره ای رنگ
میز تحریر و آرایشش مقابل هم یکی این سو و دیگری سوی دیگر
اتاق بود. همه چیز مطابق با شخصیتش بود. شخصیتی که تازه
داشتم می شناختم ولی نبخشیده بودم. هنوز برای تمام تنهایی
هایم مامان را مقصر میدانستم و البته سهم بزرگی هم از این
تنهایی برای بابا بود. کشوهای میز آرایش را یکی یکی
باز کردم. خودم هم نمی دانستم دنبال چه چیزی میگردم فقط
میخواستم یک سر نخ از گذشته مامان پیدا کنم بیشتر از آن چیزی

که در نامه توضیح داده بود. داخل کشوی آخری یک دفترچه پیدا کردم... یک دفتر با جلد قهوه ای روشن خیال کردم چیز باارزشی پیدا کردم ولی همین که بازش کردم نوشته ها به زبان آلمانی بود و من متوجه نمیشدم. دفتر را بستم و خواستم سر جایش بگذارم که یک قاب عکس ته کشو به دستم برخورد کرد. برش داشتم و به عکس داخلش خوب نگاه کردم. من، مامان، بابا... همان عکسی که بابا هیچ وقت نگذاشت و نوس از روی دیوار بر دارد. قاب عکس را روی میز گذاشتم و خوب به این خانواده ی به ظاهر خوشبخت نگاه کردم. چیزی پیدا نکردم لب تخت نشستم و به قاب عکسی که روی میز گذاشتم نیشخند زدم:

- چقدر خوشبخت بودیم.

شکم را لمس کردم و گفتم:

- هر کاری میکنم و اجازه نمیدم این حس های لعنتی که از اول

عمرم تجربه کردم تو هم تجربه کنی...

چند روز بیشتر به آزمونم نمانده بود برای همین تصمیم گرفتم فردا

برگردم ایران. باید به آقای محسنی میگفتم تا برایم بلیط تهیه

کند. از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. موبایلم را روشن

کردم خبری نبود یعنی نباید هم می بود سیم کارت ایرانی برلین

که آنتن نمیداد. کسی به در کوبید و در پی کوبشش گفت:

- گیلدا جان خاله وقت شامه بیا سالن غذاخوری منتظر تیم

عزیزم.

- چشم خاله جان الان میام.

خاله که رفت لباسم را عوض کردم وموهام که فر شده بود را باز

کردم وبایک کلیپس نصفش راجمع کردم وازاتاق بیرون رفتم.دایی

ازاتاق ته راه روبیرون آمد.دستش را به شانم زد وگفت:

- چطوری گیلدا جان؟

- ممنون خوبم.

- خوشحالم که بلاخره موفق شدم ببینمت مامانت خیلی از

زیباییت تعریف کرده بود برامون ولی هیچ وقت ندیده بودمت

دایی جان.

- منم از شما فقط یه عکس دیدم که اونم خیلی کوچولو بودید.

- کی میخوای برگردی؟

- احتمالا فردا.

- چقدر زود؟

- سه روز دیگه آزمون تخصص دارم...

- آهان نازان گفته بود پزشکی میخونی تخصص چی میخوای

بخونی؟

- دندون پزشکی احتمالا.

- مطمئنم قبول میشی.

سر میزدور هم نشسته بودیم. بلاخره فهمیدم آن پسر که اسمش

نیما بود پسر خاله نازنین است. کنارشان احساس بدی نداشتم

بلاخره یک خانواده پیدا کرده بودم و دوست داشتم از کنارشان

بودن نهایت لذت را ببرم. همین که اعلام کردم فردا برمیگردم همه

سکوت کردند مادر بزرگ بی تابی میکرد ولی چاره ای نداشتم

بهش قول دادم هر بار فرصت کردم برای دیدنش بیایم.

آقای محسنی تلفنی برایم بلیط رزرو کرد. انقدر از کنارشان بودن

خوشحال بودم و از دیدنشان لذت میبردم که متوجه گذر زمان

نمیشدم. آقای محسنی تمام مدارکی که مربوط به دارایی های من

بود را تنظیم کرده بود ولی من به هیچ کدام احتیاجی نداشتم فقط

خانه ای که برایم در تهران خریده بود و در آن زندگی میکردم

برایم کافی بود. نامه را کنار ساکم گذاشتم این تنها یادگاری از

نازان بانو بود. روسری ساتنم راسرم کردم واز اتاق خارج شدم. همه کنار در منتظرم بودند. دایی را بغل کردم و او صورتم را بوسید و گفت:

- برای دیدنت میام تهران من تازه پیدات کردم.

- خوشحال میشم دایی.

خاله محکم بغلم کرد و فقط گریه میکرد.

- مواظب خودت باش یادگار نازان من.

- چشم خاله جان.

مادر بزرگ را بغل کردم و اجازه دادم حسابی گریه کند بعد آرام صورتم را بوسید و گفت:

- یادت نره که قول دادی بهم سر بزنی... تو مثل مجسمه ی زنده ی نازان منی عزیزم...

- چشم مادر بزرگ حتما بهتون سر میزنم قول دادم. سر قولم هستم.

روبه همه گفتم:

- من تازه شماها را پیدا کردم اصلا نمیخواستم اینطوری باهاتون آشنا بشم ولی شد دیگه... قول میدم برای دیدنتون پیام البته شما هم باید بیاید.

بعد از مراسم مفصل خداحافظی با خانواده ی جدیدم از آقای محسنی خواستم که من را سرمزار ببرد. قبول کرد و من را تا قبرستان همراهی کرد. دورتر ایستاد تا من با مامان خداحافظی کنم. دسته گل مریمی را که سرراه خریده بودم روی تپه ی خاک گذاشتم و گفتم:

- دارم میرم مامان... مث خودت که منو نادیده گرفتی و رفتی منم دارم میرم... این بار تو روی زمین افتادی و من با بی رحمی نمیرم مامان... برات گل آوردم حتی... حتی دارم برای دورشدن ازت گریه میکنم نازان بانو... سعی میکنم ببخشم فراموش کن روزهایی را که باید میبودی و نبودی... دلم برات خیلی تنگ شده برای روزایی که باهم شیراز بودیم تنگ شده... اشکم را پاک کردم و از قبر مامان دور شدم. آقای محسنی لطف کرد و من رابه فرودگاه رساند. ساعت شش صبح بود که هواپیما از جا برخاست و من راهی ایران شدم....

ازمستی و این همه شیشه اطرافم خسته شده بودم بوی سیگار

خانه را پر کرده بود. حس عجیبی داشتم هنوز دل‌تنگ و ناچار بودم و کاری نمیتوانستم بکنم. تازه کار با بابا رونق گرفته بود و اگر من باز به سمت گیلدا میرفتم همه چیز به هم می‌خورد باید این احسان لعنتی پیدا میشد تا تمام این انگ‌هایی که به گیلدا زده بودند از رویش برداشته شود. پرده‌ها را کنار زدم. نور صورت‌م را اذیت کرد دست‌م را جلوی چشم‌م گرفتم و به آسمان ابری خیره شدم. دیشب باران شدیدی باریده بود این خاصیت پاییز بود. باران‌های شدید و دل‌تنگی‌های شدید تر. تصمیم گرفتم سرم را با کار گرم کنم شاید بهتر از مستی عمل میکرد. با سعید تماس گرفتم و گفتم که امروز به شرکت برمی‌گردم. از بین شماره‌های دفترچه تلفن شماره‌ی زهرا خانم را پیدا کردم تا برای نظافت خانه بیاید. سامسونت به دست راهی شرکت شدم. باید آدرس گیلدا را پیدا میکردم باید میدانستم که حالش خوش هست یا نه؟ بی من شاد هست یا نه... ماشین را پارک کردم و وارد شرکت شدم. همه بادیدن و سروشکل عجیب غریب تعجب کردند و از جا بلند شدند. سرسری سلامشان کردم و وارد اتاقم شدم حتی برای دیدن سعید هم نرفتم. تلفنی از منشی خواستم پرونده پروژه جدید را به اتاقم بیاورد. کلافه بودم

- و میخواستم هر چه سریع تر خودم را سرگرم کنم. قهوه جوش کنار اتاقم را روشن کردم و پرده‌ها را کنار زدم و اجازه دادم نور اتاقم را پر کند. تنها عکس گیلدا را که داخل موبایلم داشتم بوسیدم و روی میز گذاشتم. سعید با پرونده‌ها و نقشه‌ها وارد اتاق شد.
- به به باد آمد و بوی عنتر آورد کجایی تو پسر؟
- قصدا داشت باشوخی من را وادار به خنده کند ولی دل آسیب دیده‌ی من را این چیزها مرحم نبود. پشت میز نشستم و نقشه‌ها را چک کردم سعید که دید من بدتر از قبل شدم روی مبل‌ها نشست و گفت:
- این پروژه مهتابه نقششو ایمان کشیده بدک نیست ولی هنوز تاییده احداث نگرفته احتمالا تا آخر هفته همه کاراش جور میشه توام باید بری زمینا رو سرکشی کنی. شرق تهرانه.
- چند متره؟
- تقریبا ششصد متره.
- یک فاز؟
- فعلا آره میبینی که نقشه تقریبا از همه قسمتای زمین استفاده کرده.

- باشه میرم سرکشی. کی باید برم؟
- فردا برو یه سری آدرسش توی مدارک هست.
- کاربری قبلی زمین چی بوده؟
- یه خونه ی ویلایی مربوط به سی سال پیش بوده. خود ایمان خریداریش کرد وبه من فروخت.
- به نظر خوبه.
- من یک بار دیدمش جای دنجیه چندتا آپارتمان اطرافش هست که تقریبا همه نوساز و جدیده. اتفاقا یکی از پروژه های شرکت نگین تهران همون اطرافه یه آپارتمان سه طبقه شش واحده هشتصد متری یادته؟
- هشتصد متری؟
- آره یادت نمیاد؟
- ببینم احتمالا یادم میاد فعلا ذهنم بسته شده.
- کارکنی همه چیز درست میشه.
- سعید.
- بله؟
- یه آدرس باید برام پیداکنی از جایی که گیلدا الان زندگی

میکنه فک کنم بتونی خونه به اسم مادرشه احتمالا.

- برای چی میخوای پیداش کنی؟

- احمق جان زنده بفهم میخوام ببینم کجاست...

- مگه دایی؟...

- دایی فقط میخواست خبر جدایی ما پخش بشه.

- خب اگه باز برگردی که همون اتفاقا میوفته سهیل...

- سعید تو میتونی یگانه رو طلاق بدی؟

- نه.

- خب حرف الکی نزن من عاشق اون زنم باید به همه ثابت کنم

اون فرشته ی معصوم پاک تراز این حرف های چرندیه که پشت

سرش زده میشه.

- باشه برات میگردم پیدا میکنم تو فقط برو به این پروژه برس.

- خود ایمان کجاست؟

- اون فقط نقشه هارا میکشه میشناسیش که کلا آدم بی خیالیه.

تا کسی وارد خیابان شد. جدا که برلین خیلی سرد تراز

- اینجا بود. امیر علی از گل فروشی بیرون آمد یک دسته گل نرگس دستش بود و داشت بو میکرد.
- آقا ممنون میشه نگه داری؟
- بله خانم یه لحظه.
- از تاکسی پیاده شدم و برای امیر علی دست تکان دادم. از دوباره دیدنش خوشحال شده بود. ساکم را برداشتم و کرایه را حساب کردم. امیر علی به سمت من آمد و گفت:
- به به خانم خارج رفته... از آب گذشته خوبی؟
- سلام... آره خوبم.
- وارد پیاده رو شدیم همینطور که به سمت خانه میرفتیم امیر علی با من شوخی میکرد و من میخندیدم ولی از ته دل نبود. ته دلم اتفاقاتی ته نشین شده بود که پاک نشدنی بودند...
- پارسال دوست امسال همسایه حاج خانوم. برلین چطور بود؟
- مثل همیشه سرد و بی روح...
- این خاصیت آلمانیاست...
- آره واقعا.
- هرچی باشن با ما هم نژادن خانوم خارجی.

- تو چه خبر؟ نرگس برای کی خریدی؟ کلک نکنه همسایه جدید اومده؟

- نه بابا مامانم قراره بیاد تهران منم دارم خونه رو برای ورودش آماده میکنم.

- واقعا؟ خوشحال میشم ببینمشون.

همینطور که راه میرفتیم و سربه سرهم میگذاشتیم متوجه خانه ویلایی روبه روی آپارتمانمان شدم که خرابش کرده بودند و گودبرداری شده بود. امیر علی داشت مادرش و اخلاق و رفتارش را توصیف میکرد. و من خوب گوش میدادم نمیدانم چرا ذهنم به سمت منیره خانم کشیده شد. با به یادآوری لحظه آخری که منیره خانم را دیدم قلبم آزرده شد. صورتم درهم رفت و بغض کردم. آن روز آقای آفاق روزنامه را به صورت سهیل کوئید و گفت "این نتیجه ی عاشق شدن پسر بیست و هشت ساله ی منه" بعد انگشتش را به طرف من گرفت و گفت "نتیجه ی زندگی با یه دختر فاحشه شهرستانی" من حرف آن روزش را پای عصبانیتش گذاشتم و سعی کردم ناراحت نشوم. منیره خانم آن روز خیلی گریه کرد و از آقای آفاق خواست که با من بدبرخورد نکند ولی او خیلی عصبانی

بود...چیزی نمیدید جز تیتتر همه ی روزنامه هایی که جلویش روی میز ریخته شده بود.امیرعلی گل هارا به دستم دادوگفت:
- بو کن ببین واقعا عطر نرگس میده من که نمیفهمم.
- نکنه کر بویی؟

داشتیم میخندیدیم و من گل هارابو میکردم و از عطر نرگس مست میشدم که صدای آشنایی از پشت سرم شنیدم.سرجا میخ شدم درست روبه پله هابودم.امیر علی از رمپ کنارپله هابالا رفته بودولی این صدا...من این صدارا،صاحب این صدارا بین تنهایی هایم در آغوش میگرفتم میبوسیدم و با او حرف میزدم.
- ایمان باز گیج بازی درآوردی این قسمت دیوارای آشپزخونه خیلی بدفرمه آخه این چیه تو طراحی کردی؟

به طرف صدا برگشتم.سهیل من همان کت شلوارآبی نفتی اش راپوشیده بود وآنسوی خیابان به ماشینش تکیه کرده بود ونقشه ای مقابلهش باز کرده بود وبا اخم خاص خودش به پسری که ایمان خطاب کرده بود گوشه گیری میکرد.هیچ صدایی نمیشنیدم جز صدای او...هیچ چیزی نمیدیدم جز این قامت رعنا که دوماه بود از دیدنش منع شده بودم...قلبم پرتپش میزد و احساس کردم نبض

زیر شکم هم حس کرد که پدرش را برای اولین بار دیده و حسش کرده.

- گیلدا چی شده بیا بریم بالا دیگه نمای من برم؟

با تردید از پله ها بالا رفتم و هر قدم که برمیداشتم به عقب نگاه میکردم و مطمئن میشدم سهیل هنوز آنجا ایستاده است.

- گلا رو بهم نمیدی؟

- آهان چرا بیا خیلی خوش بو هستند.

کلید را سریع در قفل چرخاندم تا از پنجره باز مطمئن شوم که کسی که دیدم سهیل است یا نه. سریع یکی از پرده ها را کنار زدم و پایین را نگاه کردم خودش بود. چقدر لاغر شده بود... ریشش بلند و موهایش به هم ریخته بود... ولی هنوز خوش تیپ و خوش هیكل ترین مرد دنیا برای من بود. برق حلقه ی درون انگشت دست چپش را که دیدم لبخندی به لبم نقش بست و سریع دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

- پس هنوز امید هست فسقلی من...

دلَم میخواست تا زمانی که برود بایستم و نگاهش کنم ولی ضعف شدیدی داخل پاها و کمرم حس کردم روی مبل نشستم و پاهام که

گزرگز میکر دراماساژ دادم.

- آخ آخ لعنتی چقدر ضعف توی این بدن هست... آگه شیرین بود
یه فس کتک میزد بهم که به خودم برس...

از جا بلند شدم و لباس بلند و راحتی به تن کردم یک تکه نون
و پنیر و سبزی برداشتم و پشت پنجره ایستادم لقمه را گاز میزدم
و به سهیل که حالا وسط زمین گودبرداری شده ایستاده بود نگاه
کردم. انقدر گرسنه بودم که با هر لقمه نانی که میخوردم آب دهنم
سرریز میشد. از بچم خجالت کشیدم و گفتم:

- قول میدم بیشتر حواسم بهت باشه آگه اجازه ندن پیش بابات
بمونم تو تنها یادگاری منی عزیزم نمیدارم راحت از دستم بری...

حالا بعد از خوردن این نون و پنیر مفصل و یک دل سیر از عزا
در آوردن وقت خواب بود. نگاهی به زمین روبه رو انداختم. سهیل
رفته بود و من مطمئن بودم که برمیگردد. پس به اتاقم رفتم تا
خوب بخوابم. هوا سرد شده بود و باید مراقب میبودم سرما نخورم
پتورا تا زیر گلویم کشیدم و چیزی نگذشت که خرخرم به راه
شد. تلفن نعره میکشید در گوشم و من انگار با چسب بسیار قویبه
تخت چسبیده بودم نمیخواستم از جا بلندشوم ولی انگار هرکس

بود کارواجبی داشت که قطع نمیکرد. پتورا کنارزدم و از جا بلندشدم.

- الو بفرماید.

- گیلدا سلام خوبی؟

- ممنون خانم صادقی شما خوبید اتفاقی افتاده؟

- آره عزیزم یه اتفاق خوب. دیروز تماس گرفتم که بعد از طریق پدرت متوجه شدم مادرت فوت کرده تسلیت میگم عزیزم...

- ممنون. لطف کردید...

- گیلدا جا من الان کلانتری هستم پاشو بیا که خبرای خوش درکاره...

- الان؟ ساعت یک ظهره کلانتری واسه چی؟

- احسان پیدا شده. هفته پیش به صورت قاچاق وارد ایران

میشه... پلیسا ردشو توی کردستان میزنن دیشب پیداش میکنن

منتقلش میکنن تهران الان اتاق بازپرس پروندس بیا اینجا احتیاج به بازپرسی تو ام هست.

خبراین که احسان پیدا شده بعد از غم و ناراحتی مرگ مامان

خیلی به دلم چسبید بالاخره تمام این انگ هایی که این چند وقت

خوردم برداشته میشد و من میشدم همان گیلدای صاف و ساده ی
قبلی... همان دختری که به دل همه مینشست و کاری به کار کسی
نداشت... حالا دیگر کسی به من فاحشه نمیگفت... کسی نمیگفت
که سهیل من را از خرابه های تهران پیدا کرده و با خود آورده
من... همین که خودم میدانستم که چه اتفاقاتی افتاده کافی
بود. پس با خوشحالی لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. با تاکسی
خودم را به کلانتری مرکزی تهران رساندم. پاهایم میلرزید
و آهسته قدم برمیداشتم. از سربازی که دم در ایستاده بود پرسیدم:
- اتاق باز پرس کجاست؟
- طبقه دوم ته راه رو سمت راست تابلوشو میبینید.
- ممنون.
پی گرفته سرباز را گرفتم و در راه رو خانم صادقی را دیدم. بغلم کرد
و با هم روبوسی کردیم.
- چقدر بدنت سرده؟
- نمیدونم شاید میترسم...
- دیگه نباید بترسی همه چیز تموم شد فقط کافیه یه دادگاه
برگذاریش تا تمام این اتفاقات ختم به خیر بشه.

خانم صادقی بیشتر از من شاد بود من خودم خبر داشتم که غم ته دلم به خاطر دوری از سهیل بود ولی از بابت پیدا شدن احسان با تمام وجودم خوشحال بودم.

- هنوز جدا زندگی میکنی؟
- اوهوم.

- بعد از دادگاه احسان میتونی به راحتی درخواست طلاق بدی و جدا بشی. خودم کمکت میکنم. نباید پای پسری بمونی که پی حرف باباش زندگیشو خراب میکنه.

- من خودم از اون خونه اومدم بیرون...

- بله بزرگواری کردی و اجازه ندادی بیشتر از این خردت کنن خوبه خودم اون لحظه ای که اون مرتیکه این حرفارا بهت میزد پیشت بودم... یعنی توی این چند وقت تورو نشناخته بودن که اینطور باهات حرف میزد؟ حالا هی ازشون طرف داری کن...

حرف های خانم صادقی از نظر عقلانی بسیار درست بودند ولی دلم همه را رد میکرد سعی کردم برای دقایقی دلم را خاموش کنم تا با عقل تصمیم بگیرم ولی نشد اصلا نشد... پس باید تظاهر میکردم که سهیل را نمیخواهم من از همان اول هم نمیخواستم

خودم رابه اجبار به او تحمیل کنم پس بعد از آزمونم حتما درخواست طلاق میدادم... با این کارم تصمیم گیری درباره ادامه رابطه را به عهده ی خودش میگذاشتم.

- سهیلم اومد...

سرم را بالا آوردم وبه قامت بلندش که به طرف ما می آمد نگاه کردم. انگار نه انگار که همین دیروز دیده بودمش... به اندازه ی صد سال دل تنگش بودم. این باز ندای دلم بود که درنطفه خفه اش کردم وباز سرم را پایین آوردم نباید انقدر خودم را مشتاق نشان میدادم. خانم صادقی به احترامش بلندشد ولی من انگار به صندلی چسبیده بودم. ماهی زیر پوستم سر خورد واز یک طرف به طرف دیگر رفت انگار فسقلی من فهمیده بود که باباش مقابلش ایستاده میخواست اعلام وجود کند.

- بالاخره اون کثافت باید یه همچین جایی گیر می افتاد...

- از چنگ قانون همیشه فرار کرد.

صدای کلفت مردی من را به سمت خودش خواند:

- گیلدا فروزش.

از جا بلندشدم و به صورت برعکس صدای مهربان مردنگاه

کردم. لباس فرم سبزی پوشیده بود و روی سینه اش "محمد رحمانی" حک شده بود.

- گیلدا جان ایشون جناب سرهنگ رحمانی هستند باز پرس پروندت.

- خوشبختم.

نگاهی به سر تاپای من انداخت و گفت:

- منم همینطور خانم فروزش تبریک میگم که بالاخره این جانی به دام افتاد. متأسفانه غیر از شما سه تا شاکی دیگه هم داره ولی

ما فعلا پرونده ی شمارا بررسی میکنیم. فردا میفرستیمش

دادگستری اوناهم احتمالاً در اولین فرصت دادگاه تشکیل میدن

وان شالله حکم اعدامش رو میدن. البته قبل از این اتفاق باید

تکلیف اون فیلم مشخص بشه باید بدونیم اون فیلم الان

کجاست... راستش الان حرفی نزد ولی من به حرفش میارم...

- ممنون آقای رحمانی ما میتونیم بریم؟ موکل من نباید باز پرس بشه؟

- آهان پاک فراموش کردم... امروز نه ولی فردا حتما تشریف

بیارید...

رحمانی سهیل را مخاطب قرار داد و گفت:

- آقای آفاق شما همراه من تشریف بیارید.

گام های سرد سهیل پشت سررحمانی برداشته شد. خانم صادقی دستم را گرفت و گفت:

- بریم گیلدا جان باید برم دنبال مدارک در رابطه با اون فیلم یکم نقصی هست ولی باید حتما به کارایی رو انجام بدم.
- باشه بریم.

به رد قدم های سهیل که دیگر پیدا نبودند نگاه کردم. ته دلم خالی شده بود. چرا بامن حرف نزد؟ یعنی دل کنده بود؟ اوهم مثل امیر جازده بود؟ انقدر این سوالات در ذهنم صدامیکرد که نفهمیدم کجا از خانم صادقی جدا شدم و کی سراز مطب غزل در آوردم انگار مثل ربات در حافظه ام ذخیره شده بود که به مطب غزل بروم. منشی بادیدن من از جا بلند شد و گفت:

- به موقع رسیدید گیلدا خانم الان نوبت شماست...

بی این که جوابی بدهم در اتاق غزل را باز کردم و وارد شدم.

- به سلام زن داداش من... چطوری؟ برادرزادم چطوره؟

لبخند مصنوعی به لب آوردم و گفتم:

- اون حالش خوبه.

- اونو که الان من میفهمم خوبه یانه خودت چته؟

بغضم راکنترل میکردم ولی دورگه شدن صدایم را غزل هم فهمیده بود. قلبم درد گرفته بود وبارسنگینی روی سینه ام حس میکردم.

- گیلدا؟

به زحمت به صورتش نگاه کردم ولی نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم.

- گریه کن... بغض نکن زودباش بیار خانومی...

کنارم روی مبل نشست و سرم را محکم بغل گرفت وگفت:

- نبینم بغض داشته باشی... گریه کن عزیزم گریه کن سبک بشی...

شکست... تمام سنگینی روی سینه ام و فشاری که روی گلویم بود از چشمم سرریز شد. انقدر اشک ریختم که خودم هم خسته شدم... سرم را بالا آوردم وگفتم:

- سهیل دیگه دوستم نداره...

غزل اشکهایم را پاک کرد وگفت:

- کی یه همچین حرفی زده مگه میشه؟

- آره میشه چرا نشه؟ امروز توی کلانتری دیدمش هیچ توجهی

بهمن نکرد بابات که دیگه اونجا نبود... نکنه خودشم باور کرده من یه

بدکاره ام؟ همتون حرفای اون خبرنگار را باور کردید من بدکاره

نیستم غزل تو که دیدی من با چه وضعیتی اومدم خونتون؟ احسان

لعنتی پیدا شده اون مهررد میزنه روی همه ی این حرفا به همتون

ثابت میشه که من اون چیزی نیستم که شماها فکر میکنید.

- خانومی انقدر حرص نخور برات خوب نیست نه من نه سهیل و

نه هیچ کس دیگه احتیاجی به اثبات نداریم همه ما میدونیم تو یه

فرشته ی پاکی ما همه درک میکنیم اگه رفتار سرد سهیل رو دیدی

دلیلش خودتی... تو اونو ترک کردی و اون نمیتونه درک کنه که این

کارو به خاطر خودش کردی اون فکر میکنه از دستش دلخور شدی

فکر میکنه حرفای بابارا جدی گرفتی بهش حق بده روزای سختی

رو تو نبودن تو تجربه کرده تازه تونسته مشغول کار بشه اونم به

اسرار سعید بود که برگشت سرکار...

- میری برقم خاموش کن. هوی باتاکسی برو چپ نکنی یگانه خر
منو بچسبه.

- باشه توام پاشو خودتو جمع کن...

لنگ لنگ زنان به طرفش رفتم ودستم را به شانه اش تکیه دادم
وگفتم:

- انقدر مست نکردم هنوز که نتونم خودمو جمع کنم تو حواست
به خودت باشه.

دررا بست ورفت. انقدر خورده بودیم که سرم به شدت گیج میرفت
ولی هنوز جا داشتم. شیشه را سرکشیدم وروی میز گذاشتم. صفحه
موبایلم را بوسیدم وگفتم:

- چه لاغرشدی خانومی... میدونم دیگه دلت اینجا نیست ولی من
هنوز خاطر تو میخواما!!!!!!...

روی پیراهن سفیدی که روز آخر جا گذاشته بود دراز کشیدم
وتمام عطر به جا مانده ازوجود گیلدا را وارد ریه هایم کردم واین
تیر آخر مستی ام بود حالا دیگه چیزی نمیفهمیدم. سرازپا
نمیشناختم همه جا رخسار گیلدا را میدیدم اورا در آغوش گرفته
بودم وباهم قدم میزدیم.

- باید برگردی بعد از کنده شدن شراون کثافت باید برگردی به این خونه... حتی اگه نخوای به زور میارم تو باید اینجا باشی من به زور میارم به اجبار نگهت میدارم حالا ببین... از دستم عصبانی نباش گیلدا. زمین لعنتی به آسمون بره و آسمون به زمین بیاد هیچ دختری جای تو رو توی این ذهن و قلب من نمیگیره هیچ وقت به شرفم قسم من جز تو هیچکسو نمبینم.

باید تورو پیدا کنم... شاید هنوزم دیر نیست
توساده دل کندی ولی... تقدیر بی تقصیر نیست
با این که بی تاب منی... بازم منو خط میزنی
باید تورو پیدا کنم... تو با خودت هم دشمنی

صورتم را تراشیدم و برای رفتن به دادگاه کت شلوار آبی رنگی به تن کردم صدای موزیک از استریو پخش میشد:

کی بایه جمله مثل من میتونه آرومت کنه؟
اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه؟
دلگیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور...

وقتی به من فکر میکنی حس میکنم از راه دور...
آخر یه شب این گریه ها سوی چشمو میبره...
عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره...
باید تورو پیدا کنم هرروز تنها ترنشی...
راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی...
پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی...
محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی...
پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی...
محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی...

باید تورو پیدا کنم شایدهنوزم دیر نیست...توساده دلکندی ولی
تقدیر بی تقصیر نیست...درراقفل کردم واز خانه بیرون
زدم.امروزروز آخر دادگاه بود وبه گفته ی خانم صادقی احسان
اعترافات جدیدی کرده ومشخص شده که فیلم کجاست وچرا
گرفته شده...به گفته ی خانم صادقی تمام حدسیات گیلدا درست
بوده وونوس از شیراز به تهران منتقل شده.خوب میدانستم که
حال گیلدا هیچ خوب نیست آخرین جلسه دادگاه که دیدمش

خیلی لاغرتر شده بود و رنگ و رو گرفته تر از قبل به نظر میرسید. احسان جلسه قبلی دادگاه جرم خود را قبول کرده بود ولی درباره ی فیلم هیچ توضیحی نداده بود. ماشین را داخل پارکینگ دادگستری گذاشتم و از پله های بلند دادگستری بالا رفتم. خانم صادقی و گیلدا روی نیمکت های مقابل اتاق قاضی نشسته بودند. باز هم سعی کردم گیلدا را نادیده بگیرم به خانم صادقی سلام کردم و به طرف بابای گیلدا رفتم با هاش دست دادم. - سلام جناب فروزش.

صدایش گرفته بود و از چشم هایش خون میچکید. حق داشت زنی که چند سال با او زندگی کرده بود بزرگ ترین و بدترین بلا را به سر تنها دخترش آورده بود. - سلام پسر م.

حالش خیلی بد بود. دستای بزرگ و مردانه اش به شدت میلرزید. دستش را گرفتم و لبخند بی روحی به صورت گر گرفته اش زدم ولی تغییری حس نکردم. خانم صادقی یک لیوان آب به گیلدا داد و او به همراه قرصی که از کیفش بیرون کشیده بود خورد. خانم دکتر من بلاخره تخصص قبول شده بود دلم میخواست

همین جا میان همین جمعیت به جان هم افتاده جسم خسته اش را در آغوش بگیرم میدانستم این مدت خیلی عذاب کشیده و بزرگ ترینش فوت مادرش بوده حالا حتی میدانستم که برای تشییع جنازه مادرش به برلین رفته پس حتما اورا بخشیده. زن چادریکه مقابل در نشسته بود با صدای تقریبا بلندی کد پرونده ی گیلدا را خواند. همه وارد اتاق شده بودند من اما این پا آن پا میکردم که بابا و غزل از راه برسند از غزل خواسته بودم که نیاید چون جو متشنج برای وضعیتش خوب نبود غیر از من مهرباب هم به او اسرار کرد که نیاید ولی گفت نمیتواند گیلدا را تنها بگذارد. بلاخره آنها هم رسیدند و جلسه برگزار شد. از کنار آقای فروزش تکان نمیخوردم حالش خیلی بدتر از قبل شده بود. با دستمال پارچه ای که همیشه داخل جیبم بود عرقش را پاک کردم انقدر وضعیتش وخیم بود که در این سرما عرق میریخت. احسان در جایگاه متهم قرار گرفت همه ساکت بودند حال گیلدا هم بهتر از پدرش نبود ولی خیالم تخت بود که غزل و خانم صادقی کنارش هستند. فقط زیرچشمی نگاهش میکردم. ونوس را هم دو زن دستبند به دست به سالن آوردند. قاضی شروع کرد به خواندن

احکام و خلاصه اتفاقاتی که افتاده بود. جرایم ونوس خوانده شد و آقای فروزش دست هایش سرد شده بود. نگران حالش بودم گیلدا بعد از دست دادن مادرش دیگر توان غمی بزرگتر رانداشت.

- آقای فروزش بریم بیرون؟

- نه میتونم بمونم.

دست های لرزانم راروی برآمدگی شکمم کشیدم. به خاطر این که سهیل متوجه حضور فرزندمان نشود مانتوی گشادی پوشیده بودم. بااینکه شکمم زیاد بالا نیامده بود ولی قابل مشاهده بود. چهارماه بود که از سهیل جدا شده بودم و این بار را در شکمم حمل میکردم. تصمیمی برای آینده نداشتم فقط دلم میخواست زودتر این روزها تمام شوند. دلم میخواست به سفر بروم ذهنم را آزاد کنم به هیچ کدام از این اتفاقات کمتر از یک سال فکر نکنم. درسالن باز وبسته شد و من چند دقیقه بعد سنگینی دستی راروی شانه ام حس کردم. برگشتم و بالبخدمد خالص دایی نادر مواجه شدم از وقتی پی ماجرا را گرفته بودم واز آقای محسنی

جویای همه اتفاقات شده بود آقای محسنی هم بعد از کسب اجازه از من برایش گفته بود که چه اتفاقاتی افتاده است. یک هفته ای بود که دایی تهران مهمانم بود تازه حس میکردم که من هم مثل بقیه خانواده دارم. لبخند تلخی تحویلش دادم و روبرگرداندم. خانم صادقی برای توضیحات از جا بلند شد و با ذکر قوانین و بند های مختلف ونوس را متهم کرد. صورت ترسناک ونوس جهنمی تر از قبل شده بود روزی که به عنوان زن پدرم به خانه ما آمد، من بابا را گم کردم تمام یادگاری هایی که از ننه گلرو به جا مانده بود را جمع کرد و به اتاق بالایی برد. اتاقی که شب ها سر بر دامان ننه گلرو خواب هفت آسمان میدیدم. ونوس که آمد دست بابا روی یادگاری نازانش بلند شد وقتی جای انگشت های بابا را روی صورتم دیدم نسبت با مامان حس تنفرم شدت گرفت آن روزها فقط سعی میکردم اوقات فراغت شادی داشته باشم برداشتن ماشین بابا از پارکینگ و خبر دادن ونوس به بابا باعث شد رد انگشت های بابا برای اولین بار روی صورتم حک شود. شک داشتم که این ماجرا مربوط به ونوس باشد ولی نه در حد اطمینان و یقین نبود. فیلم آن شب در اتاق ونوس پیدا شده بود و دست خط احسان

روی سی دی حک شده بود. بابا عصبانی تر از روزی بود که من را از بازداشتگاه به دادگاه منتقل کرده بودند. حالا انتخاب دومش برای زندگی مشترکش را به دادگاه خوانده بودند. حالا زنی که تمام اعتمادش را خرجش کرده بود پشت میز متهم نشسته بود و منتظر خوانده شدن حکمش بود. خانواده سه دختر دیگری که احسان این بلا را به سرشان آورده بود در دادگاه حضور داشتند. سیمین دختر بیست سه ساله ای که بعد از این اتفاق خودکشی کرده بود، ترانه دختر بیست و پنج ساله ای که در بیمارستان روانی بود و یکتایی که فرار کرده بود و خانواده اش ازش خبر نداشتند. احسان که از جا بلند شد و ایستاد. تمام محتوای درون معده ام بالا آمد ولی اجازه ندادم که بیرون بزند. دستمالی جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. قاضی شروع کرد به خواندن احکام و منشی اش آنها را یادداشت میکرد. برای احسان براتی حکم اعدام صادر شد و برای ونوس ۸۰ ضربه شلاق و ۲۵ سال حبس تمام مدتی که دادگاه برگذار شده بود خانم صادقی تمام تلاشش را کرد که اشد مجازات برای احسان در نظر گرفته بشود و همین هم شد تاوان خراب کردن اینهمه زندگی مرگ بود او باید به جای من و سیمین

و ترانه و یکتا میمرد باید تمام عذابی که ما کشیده بودیم را با خودش به گور میبرد باید مثل ما ذره ذره میمرد و مرگ را انتظار میکشید. دستم را به پشتی صندلی تکیه دادم و قامتم را راست کردم. احسان داد و فریاد کنان به زمین و آسمان ناسزا میگفت. مثل دیوانه ها گوش هایم را محکم گرفته بودم و در آغوش غزل فرورفته بودم. تنها قسمتی از بدنم گرم بود که غزل با دست محکم فشارش میداد و آن هم فقط دستم بود. زمانی چشم هایم را باز کردم که صدای احسان در صدای بلند سهیل گم شد.

- آمبولانس... آمبولانس خبر کنید... آقای فروزش... صدامو میشنوی؟

بابا روی زمین افتاده بود و سهیل کنارش زانو زده بود و زیر سرش را گرفته بود. چشم های بابا بسته بود و صورت گر گرفته اش حالا آرام تر از قبل بود. به فاصله چند دقیقه از دادگاه به بیمارستان رسیدم انگار این زندگی من را راحت نمیگذاشت... خدایا بس کن خواهش میکنم راحتم بگذار...

تمام توضیحاتی که دکتر داد خلاصه شده اش این بود که بابا سخته کرده... نیش خندی زدم و روی صندلی نشستم. مهم نبود بابا

داشت تقاص پس میداد تقاص له کردن من زیر پاهای سنگینش را
پس میداد. کیفم را برداشتم و با همان نیش خند گوشه لبم
از بیمارستان خارج شدم. باران میزد آرام ولی پرصدا زمین خیس
شده بود و من هم که عاشق راه رفتن زیر باران دستم را روی
شکمم گذاشتم و شروع کردم با بهترین همراهم حرف زدن.
- ببین مامانی بارون میاد... نترس عزیزم من مراقبتم که خیس
نشی من حواسم بهت هست که سرما نخوری تو فقط اروم بشین و
به باریدن بارون نگاه کن... توام مثل من بارون رو دوست داشته
باش مامانی... شاید به خاطر این بارونو دوست دارم که مث تو تو
شکم مامانم بودم اونم زیر بارون با من حرف میزده... به دنیا که
بیای این حرفا یادت نمی‌مونه ولی نترس مامانم من هرتانیه باهات
حرف میزنم و درد و دل میکنم هیچ وقت... قول میدم هیچ وقت
اجازه ندم محبتم نسبت بهت حتی ذره ای کم بشه... دخترمی یا
پسرمی نمیدونم ولی تو بچه ی منی از گوشت و پوست و استخون
منی توام یه روز منو ترک میکنی ولی من خودم ازت میخوام که
ترکم کنی مثل بقیه به زور نگهت نمیدارم... تا مثل بقیه بانامردی
بذاری بری و من باز تنها بشم... زودبزرگ شو مامانی من منتظرتم

عزیزم من منتظرم که روی ماهت رو ببینم... نوازشت کنم بیوسمت تو یادگار سهیل منی توی امانتی مامان... نمیفهمم این که بابات بهم توجه نمیکنه به خاطر ترسه از باباشه یا اینکه دیگه به من حسی نداره ولی من توقع علاقه شدید تر از این داشتم ازش شاید زیاد خواستم عزیزم ولی من میخواستم اجازه نده از خوش برم بیرون من میخواست در به در بگرده پیدام کنه و مجبورم کنه برگردم ولی الان چهارماهه که ازش دورم و... سرتو درد نیارم کوچولوی مامان دنیا به من خیلی بد کرد تو نکن...

آه پرصدایی کشیده و سوار اتوبوس شدم. حکم اعدام احسان دوماه دیگر برگزار میشد و بلاخره این کابوس ها و این اتفاقات تمام میشد خانم صادقی با یکی از خبرنگارهای یک روزنامه معتبر صحبت کرده بود تا خبر دستگیری احسان و مابقی ماجرا را به طور کامل نشر دهد چرا که هنوز عکس من در بعضی از صفحات به اسم فاحشه نشر میشد. کلید را در قفل چرخاندم. در قفل نبود پس دایی زودتر از من برگشته بود. به عضله های در هم پیچیده شده ی صورتم دستور دادم که بخندند.

- سلام دایی.

- سلام گیلدا جان...

با خونسردی فنجان قهوه را سرکشید و گفت:

- فکر میکردم بیمارستان بمونی اون گفتار پیر به کمکت احتیاج داشت...

در حالیکه دکمه های مانتوم را باز میکردم به طرف اتاق رفتم و گفتم:

- اون به کمک من احتیاجی نداره...

تونیک گشاد و راحتی را پوشیدم که با وجود گشاد بودنش باز هم شکمم را نمایان میکرد. ساپورت نرم و راحتی هم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم دایی داشت شعله ی شومینه را زیاد میکرد.

- بیا یکم گرم بشی با وجود اینکه هنوز پاییز زیاد خود نمایی نکرده ولی هوا خیلی سرده.
- آره سرده.

روی مبل کنار شومینه لم دادم و گفتم:

- دایی؟

- جانم؟

- مامان هیچ وقت از زنی که با بابا میدید حرفی نمیزد؟

- دایی لبخند تلخی زد و به زمین خیره شد زمزمه وار گفت:
- مادرت هیچ وقت مشکلاتش را برای کسی باز گو نمیکرد حتی برای مامان...وقتی دلیل طلاقش رو پرسیدیم گفت که سیاوش نمیخواهد همراهش بره برلین و به همین خاطر ازش جدا میشه که ازاد باشه. منم مثل تو بعد از مرگش فهمیدم که یه همچین ماجراهایی بوده
- میخوام بدونم اون زن ونوس بوده یا یه نفر دیگه...انقدر ارزش داشته که به مادر بچش خیانت کنه؟
- نمیگم که پدرت ادم بدیه ولی خب خودت بهتر از من میدونی که زندگیش هیچ منطقی نداره...دکتر چی گفتن؟ داره میمیره؟
- نه سخته کرده...
- حالا که زنش نیست مادر پیرشم به کشتن داده و تو رو از خودش رنجونده میخواد کی ازش مراقبت کنه؟
- من این کارو نمیکنم دایی...حداقل از خودم مطمئنم که اون مرد بیشتر از این که برام پدری کنه در حقم ظلم کرد...خوب که نبودید و ندید که چطور زیر مشتش ولگهای محکمش له شدم...اگه تونستم کمی از نفرتم را نسبت به مامان کم کنم ولی نمیتونم یک درصد از

این حس نسبت به اون مرد را کم کنم...اون زودتر از همه باور کرد که من بد کاره ام کنایه گفتنش بیشتر از مشت ولگدش آزارم داد دایی...

با به یاد آوری خاطرات تلخ گذشته بغض باز به گلویم نشست.دایی گفت:

- ول کن گیلدا تو باید به بچت برسی...نترس دایی اگه شوهرتم

طلاقت بده یه دایی داری که مٹ شیر کنارت میمونه...این

شیرژیان الان باامیر علی قرار داره اگه اجازه بدی برم؟

- قرار؟چه قراری؟

- یکم بگردیم تفریح کنیم و البته شام سه تایی میریم بیرون

آماده شو عزیزم...

- میان دنبالم؟

- کارم با امیرعلی که تمام شد بهت زنگ میزنم...میدونی که

بحثای مردونه واین حرفا فعلا ناهارت رو بخور واستراحت کن که

صبح زودتا الان استرس زیادی به اون وروجک توی شکمت وارد

شده...

- چشم قربان حتما...

- چشمت بی بلا دایی جان.

دایی که رفت یک ظرف پلو کشیدم و سرمیز نشستم ولی اولین قاشقی که خوردم گیر کرد... به سد بغضم برخورد کرد نمیتوانست پایین برود به زحمت وبه کمک آب پایینش دادم و برای مبارزه با این بغض لعنتی یکی پس از دیگری قاشق پرازبرنج به دهان میگذاشتم و بغضم قطره قطره از چشمم سرریز میشد به نفس نفس افتاده بودم ولی میخواستم حداقل دراین مبارزه موفق باشم حداقل به این بغض بی دلیل نیازم... به سرفه افتادم واشکم شدت گرفت غذا گلویم را زخم کرده بود و پایین نمیرفت یک لیوان پر آب پشت سرش خوردم وبه سکسکه افتادم با عصبانیت تمام بشقاب را از روی میز پس زدم وبا صدای خفه ای آه ازفغانم بلندشد وزیر لب اسم سهیل رازمزمه میکردم... سرم را روی دست های گره شده روی میزم گذاشتم وبه صدایم قوت دادم بلند تر سهیل را صدامیزم ونبود... انگار هربار که این بی توجهی هارا میدیدم عصبانی تر میشدم... از وقتی پا به این خانه گذاشته بودم حسی درسیه ام آزارم میداد و این بود که مبادا سهیل هم من را نخواهد شاید با کنارزدنش فقط به خاطر عذاب نکشیدنش از من

متنفر شده است شاید اوهم میخواد کس دیگری را جایگزین من کند... یعنی سهیل انقدر نامرد بود؟ شاید اگر اجازه میدادم مسئله بچه را بداند بهتر بود شاید برمیگشت و اجازه نمیداد مهر تایید به تمام حرف های پشت سرم بخورد... یعنی سهیل انقدر نامرد بود؟ مدام این جمله را باخودم زمزمه میکردم و حق میزدم بدنم میلرزید و انگار اینبار بغضم تمامی نداشت... صدای شرشر باران را از پشت پنجره ها میشنیدم در تراس را باز کردم و پا به تراس گذاشتم هوا ابر مطلق بود اثری از روشنایی خورشید نبود ابرهای پاییزی با دل های گرفته شان به زمینیان میباریدند و زمین را پاک میکردند... دستم را دراز کردم تا چند قطره باران کف دستم بچکد... زانو هایم سست شد و روی زمین نشستم باران شلاق وار به سرو صورتم میخورد و من هم بی وقفه گریه میکردم حسابی دلتنگ شده بودم و این دلتنگی بزرگ ترین عذابی بود که به جان دلم افتاده بود من از تنهایی و بی کسی وحشت داشتم منی که حالا بعد از هفت ماه عذاب و کابوس و وحشت باید آرام می گرفتم چرا باید اینطور گریه کنم و از درون شکنجه شوم چرا این سختی ها و غم ها روحم را قوی نمیکرد؟ تنها دلیلی که باعث

شد از زیر باران بلندشوم لباس عوض کنم و کنارشومینه بنشینم
حس درون شکمم بود قلب تپنده ی زیر پوست کشیده ی شکمم
بود. پتورا محکم دورخودم پیچیدم شاید از حرکت های شدیدش
کاسته شودمثل ماهی زیر پوستم جابه جا میشد گاهها قلقلکم
میداد وگاهی اذیبتم میکردخوب میدانستم که سردش شده و
بااین حرکت ها سعی دارد خودش راگرم کند...ازاذیبت کردنش
کلافه شدم...اوچه گناهی کرده بود که من اینچنین میکردم؟ کتاب
درسی ام را مقابلم باز کردم تا شاید حواسم پرت درس شود...از
وقتی مشغول تحصیل برای تخصص چشم شده بودم به کمک
استاد سمیعی و مدیر بیمارستان اجازه گرفته بودم تااکثرا شیفت
صبح تا عصر را بیمارستان بمانم طبیعتا با وضعیتتی که داشتم شب
بیدار بودن برایم سخت بود ومن که تازه یک دانشجوی چشم
پزشکی بودم قطعا کارم بیشتر وسخت تر از مابقی دانشجویها و
بهیارها بود ولی تا پایان بارداری ام حق داشتم که درصورت توان
فقط شیفت صبح دربیمارستان باشم که آن هم یک روز درمیان
بود. بالرزش موبایلم روی میز سنگی مقابلم ازچرت
پریدم. هوانسبتا تاریک شده بود...

- الو...-

- خواب بودی تنبل خانم؟

- اوهوم چرت زدم...-

- پاشو خرس کوچولو آماده شوالان میایم دنبالت نمیدونی چه لذتی داره شام تو این هوای بارونی تو یه رستوران ایرانی شیک... گاهی اوقات بعضی کلمات درون خودشان یک صندوقچه دارند... یک صندوقچه پراز گفتنی ها و شنیدنی ها پر از درد و خاطرات سوزان خاطراتی که علاوه بردل و جان جسم را هم میسوزاندند مثل همین کلمه خرس... با تمام طنزی که در معنا داشت ولی آنچنان روحم را سوزاند که قلبم را باکف دست فشردم و نفس عمیق کشیدم آنچنان کمرم راخم کرد و یادآور خاطرات شیرین و دور گذشته ای نزدیک شد که روی پا بودن این روزهایم مطعلق به همین کلمات بود من به همین صندوقچه ها تکیه داده بودم من به همین خاطرات بود که نفس میکشیدم به همین دیدن ها و بی اعتنایی ها... خم شده بودم پژمرده هم شاید... ولی هنوز زنده بودم هنوز این کلمات من را پابرجا نگه داشته بود... دیگر توان دادن جوابی به حرف های دایی رانداشتم گوشی راقطع کردم

وازا جا بلندشدم...نبض کوچولوی زیر پوستم آرام گرفته بود
هر بار که با او حرف میزدم قول میدادم که اذیتش نکنم ولی این
زخم های روی سینه و این داغ های روی دلم با اشاره ای
سرباز میکردند و از فرط سوزش من میباریدم و میباریدم...شنل
سبزرنگی به تن کردم که علاوه بر گرم نگه داشتن بچه ام خودم را
هم خوب گرم کند بدنم هم به چشم نیاید من هنوز اجازه نداده
بودم که امیرعلی هم مسئله ی بچه را بفهمد ممکن بود بنا به گفته
های من که گفته بودم مجردم در ذهنش افکار پوچ و بیهوده ای
نسبت به من جوانه بزنند. نیم بوت های سبزرنگم را هم پوشیدم و
شالم را محکم دور سرم پیچیدم کیفم را برداشتم و به سالن رفتم
چراغ هارا خاموش کردم وشعله ی شومینه را پایین کشیدم. صدای
زنگ را که شنیدم از خانه خراج شدم سوار ماشین شدم وبه
امیرعلی و دایی سلام کردم...

- به به حاج خانم پارسال دوست امسال آشنا از وقتی داییت اومده
دیگه بیخیال همسایت شدیا نمیگی مردم زندم....
- حرف الکی نزن میدونم که زنده ای بعدم تو دوسه روز پیش
خونه من بودی یادت رفته؟ای چشم تو بگیره...

- خیلی خب بابا شوخی کردم نکشی منو دختر....

حین بحث کردن ما دایی فقط میخندید و آینه به صورت برافروخته و بی حال من نگاه میکرد دایی خوب میفهمید که من چه حالی داشتم به قول او همه ی حرکات و رفتارهایم مثل دوران جوانی مامانم بود حتی اخم کردنم حتی نیمه شب بیدار شدن ها و میان خواب هق هق زدن هایم را هم میگفت...مقابل یکی از به قول دایی رستوران های شیک و ایرانی تهران از اتومبیل پیاده شدیم. دایی امیر علی را بلند کرد و روی ویلچرش گذاشت و من به سمت ورودی رستوران حلس دادم و از رمپ بالا بردم...دایی به ما پیوست و به میزی کنار پنجره اشاره کرد و گفت:

- بریم اونجا بنشینیم.

هرسه سر میز نشستیم و من با دقت به اطرافم و به معماری جالب رستوران نگاه کردم همه چیز خیلی زیبا تر از آن چیزی بود که دایی توقع داشت لوستر های طرح دار و تابلو فرش های بلند از نقاشی های اصیل ایرانی از مراسم های شاهانه مربوط به دوران قاجار همه و همه به زیبایی رستوران افزوده بود...دایی از ما اجازه گرفت و از جانب خودش سه پرس شیشلیک سفارش داد و تقاضا

کرد که برای دسر ژله بستنی بخوریم... ما هم قبول کردیم و ساکت سر میز نشستیم واقعا گرسنه بودم بعد از آن استرسی که صبح بهم وارد شد و بعد از غصه خوردنم، حین خوردن ناهار این قرار بود تنها وعده ی غذایی روزم باشد پس دلم میخواست یک دل سیر از شیشلیک بخورم و مثل افراد سیری ناپذیر باز سفارش غذا بدهم اما فکر غذا خوردن هم عذابم میداد. غذا سر میز آمد امیر علی و دایی مشغول حرف زدن در مورد برلین بودند دایی قصد داشت برگردد حالا که تقریبا همه مشکلاتم حل شده بود دایی ترجیح میداد که در مسئله ی بین من و سهیل دخالت نکند... بارها گفته بود که در زمان طلاق مادرم از بابا هیچ کس دخالتی نکرد و آنها با عقل خودشان تصمیم گرفتند ولی در مورد تصمیمی که گرفته بودم با من موافق بود گفت اینطور میتوانم مطمئن شوم که سهیل واقعا دوستم دارد یا حس او هم مثل حس امیر نسبت به من یک احساس زودگذر و شاید یک هوس بوده. تکه ای گوشت به دهانم گذاشتم و خوب جویدم واقعا گرسنه بودم ماهی کوچولو هم حسابی گرسنه بود تا معده ام پر شد شروع کرد به حرکت کردن از انرژی مضاعفش خوشم می آمد من مادر خوبی برایش نبودم ولی

او هر بار که اذیتش میکردم به حرکت های مارپیچش ادامه میداد
غزل میگفت از پنج ماهگی به بعد شروع میکند به لگد زدن، خود
غزل کم کم وقت زایمانش بود و کمتر به مطبش سر میزد... داشتم
به جکی که امیرعلی تعریف کرده بود میخندیدم که دو سه
میز آنطرف تر نیم رخ سعید و از پشت سریگانه را دیدم سر
میزنشسته بودند و با دختر کوچولوی فوق العاده زیبایشان سرگرم
بودند سعی کردم خودم را پشت بدن دایی پنهان کنم ولی حواسم
به آنها بود دایی گفت:

- گیلدا تو که اشتها نداشتی دایی ولی کم کم داری منم
میخوریا...

امیرعلی خندید و گفت:

- الان شروع میکنه میزم جویدن خانم دکتر میدونی که عواقب
پر خوری چیه؟
با کلافگی گفتم:

- هی هی هی خودتون چی من موندم جایی واسه ژله بستنی
دارید یا نه؟ من همش یه پرس شیشلیک خوردم شما علاوه براون
نون و سالاد اتونم بلعیدید دایی...

دایی دستهایش را بالا آورد و گفت:

– اوخ اوخ من تسلیم غلط کردم...

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم:

– خوبه... باریکلا...

به میز سعید و یگانه نگاه کردم شاهین و شهریار و هستی وارد رستوران شدند... آخ چقدر دلم برای این دورهم جمع شدن هایشان تنگ شده بود... شاهین و شهریار باز هم خندان سر میز نشستند و از اخم های درهم هستی فهمیدم باز شهریار سر به سرش گذاشته... به دستور دایی ژله بستنی را سر میز آوردند... ژله توت فرنگی با بستنی سیب ترش و کیت کت های اسکویی واقعا وسوسه برانگیز بود زیر چشمی حواسم به میزشان بود و درعین حال با دایی و امیر علی هم گپ میزدم امیر علی میخواست نمایشگاه بزند و گل سرسبد نمایشگاهش همان مجسمه ی تمام قد از دختر خاطراتش بود از دختری که شاید با بی رحمی ترکش کرده بود... من قول داده بودم کمکش کنم و حتما یکی از آثارش را بخرم. خوش و بش کردن با امیر علی من را یاد شیرین می انداخت که دلم برای شنیدن صدایش لک زده بود چند روز پیش

که تلفنی با خاله زیور صحبت کردم برای نبودن شیرین خیلی بی تاب می‌کرد حالا هم که مسائل گذشته را فهمیده بود حسابی برای دیدن من این در و آن در میزد من هم قول دادم حتما بعد از رفتن دایی یک سری به شیراز بزنم حالا با سگته کردن بابا حتما خاله زیور و عمو یحیی از آن خانه می‌رفتند چیزی هم در مورد زندگی امیر گفته بود که با وجود ناخوشایند بودنش اصلا برایم مهم نبود امیر و آناهیتا؟ معلوم بود زوج خوبی از آب در نمی‌آمدند امیر از همان ابتدا دل خوشی از آناهیتا نداشت... این موضوع را چند باری حتی به زبان آورده بود... بعد از خوردن ژله بستنی غزل و مهرباب هم وارد رستوران شدند و با بقیه روبروسی کردند و سر میز نشستند امیر علی به میزشان اشاره کرد و گفت:

- من انقدر از این جور دور همیا خوشم میاد...

دایی برگشت و بادیدن غزل کمی جا خورد و به من نگاه کرد و من شانه بالا انداختم و دایی هم سریع تعجبش را جمع و جور کرد و در جواب امیر علی گفت:

- آره امیر علی ما هم گاهی اوقات با خانواده جمع می‌شدیم رستورانی نمیدونم پارکی جایی خیلی کیف میداد...

دایی بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد و بعد از حساب کردن غذایی که خوردیم برگشت و گفت:

– گیلدا جان من زودتر میرم که امیرعلی رو بذارم تو ماشین توام پاشو زودبیا.

دایی و امیرعلی جلو تر رفتند و من بعد از برداشتن کیفم و شستن دست هایم در دستشویی باز به محیط رستوران برگشتم همین که از مقابل آن میز بزرگ رد شدم کسی اسمم را صدا زد...
– گیلدا؟

بقیه پیچ پیچ میکردند و میگفتند "خودشه؟ نمیدونم... از پشت سر که همونه..." هستی باز صدایم کرد و من چاره ای نداشتم جز برگشتن از آنها دلگیر بودم ولی سعی کردم ببخشم و برگردم ولی نتوانستم لبخند بزنم. هستی از جا بلند شد و به سمتم آمد محکم بغلم کردم و گفت:

– ببخش گیلدا ما زود قضاوت کردیم...

همه سر به زیر دور میزنشسته بودند سعی کردم یک لبخند تصنعی بزنم و لب باز کنم...

– اشکالی نداره شما حق داشتید با اون اخبار و اسناد یه همچین

افکاری راجع به من داشته باشید...

شاهین از جا بلند شد و گفت:

- حالا که هم مافهمیدیم که اشتباه کردیم هم تو حالت بهتر شده

بیا بشین باهم شام بخوریم.

- ممنون شاهین جان من الان با داییم ودوستم شام خوردم شما

به شامتون برسید بعدا حتما همدیگه رومیبنیم...

غزل گفت:

- گیلدا قول میده دفعه بعد حتما دنبال ما بیاد مگه نه؟

کیفم را دردستم جا به جا کردم وگفتم:

- آره حتما بهم خبر بدید تا پیام...

از آنها خداحافظی کردم و به سمت دربرگشتم تمام بدنم میلرزید

که مبادا چشم های تیز یگانه شکم برجسته ام را از زیر این شنل

گشاد ببیند. همینطور که سرم زیر بود وبه خودم لعنت میفرستادم

و دراین سرما عرق میریختم به یک جسم سخت ومشکی رنگ

برخورد کردم دستم را سپر بدنم کردم و به آن جسم سخت تکیه

اش دادم همین که چشم باز کردم و به دکمه های نیمه باز مرد

چشم دوختم وعطر ماندگارش را حس کردم بلافاصله سرم را بالا

آوردم و به صورت همیشه جذاب سهیل نگاه کردم همان آرامش امروز صبح در صورتش موج میزد دستم را که روی سینه اش گذاشته بودم مشت کردم و خودم را از بدنش جدا کردم چیزی نگفت و من هم همینطور، فقط به چشم های هم خیره بودیم و شاید هر دو در جستجوی ذره ای امید در نگاه هم بودیم سریع و با تیق گفتم:

– م من مممع ذرت میخوام...

و فوراً پا به خیابان گذاشتم دایی دست در جیبش کرده بود و به ماشین تکیه داده بود و امیرعلی هم سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

– چه عجب مادمازل بلاخره اومدن.

خیلی سعی کردم بغضم را فرو بدهم تا حداقل جلوی امیرعلی نشکند. بی این که حرفی بزنم سوار ماشین شدم و دایی که متوجه ماجرا شده بود سوار شد و راه افتادیم طی مسیر فقط به خط های سفید ممتد کف خیابان خیره شدم و نگاه پرسشگر سهیل را به یاد آوردم. همین که به خانه رسیدیم کیفم را روی مبل پرت کردم و روی زمین نشستم نمیخواستم گریه کنم فقط به خاطر قلب

ضعیفم این طوروقت ها نمیتوانستم روی پا بایستم بیشتر از این که ناراحت چیزی باشم عصبانی بودم از دست زمین و زمان آسی شده بودم...دایی هم که حالم را درک کرده بود به اتاقش رفت و در را بست. تلفن زنگ میخورد این موقع شب؟ از جا بلندشدم و جواب دادم...

– الو بفرمایید

– سلام خانم فروزش؟

– بله خودم هستم بفرمایید...

– من دکتر شکرپور هستم خانم پزشک پدرتون ایشون حال خوشایندی ندارن امروز که از بیمارستان رفتید بعد از شما بقیه هم رفتند خواستم بگم که فردا یک سربه بیمارستان بزنید تا برای ترخیص پدرتون تصمیم بگیریم...

– آقای محترم لطف کنید برگه ترخیص اون مرد رو بذارید کف دست خودش انقدرمال واموال داره که بتونه هزینه بیمارستانو بده...

– خانم پدرتون توان حرکت ندارن لطف کنید تشریف بیارید... اینبار صدایم را بالا تر بردم و گفتم:

- به من هیچ ربطی نداره که درچه وضعیتی همونطور که به اون
ربطی نداشت من چه حالی داشتم اصلا بذارید اونجا بمیره بذارید
...پپوسه...

تلفن را قطع کردم و به سرعت به اتاقم رفتم با شتاب لباسم را
عوض کردم و زیرلبی زمزمه میکردم و به همه و همه غر غر
میکردم به خودم و زندگی نفرین شده ام لعنت میفرستادم. به
دکمه های گیر کرده و باز نشده لعنت میفرستادم و با انگشت هایم
بر سرشان میکوبیدم بلاخره از این همه تقلا خسته شدم و لب
تخت نشستم... طبق عادت هر شب موبایلم را چک کردم ولی
خبری نبود سعی کردم پلک هایم را پیوند بزنم تا بعد از این
روز سخت لعنتی به خواب عمیقی فرو بروم و همین هم شد بلاخره
توانستم یک شب آرام را بعد از این همه کلنجار با خودم سپری
کنم و صبح پلک هایم رابه زحمت باز کردم به خودم خندیدم و
پتویی را که در آن رول شده بودم را از خودم جدا کردم هوا سردتر
شده بود. پاپوش هایم را پوشیدم و شکمم را نوازش کردم
و گفتم:

- صبح بخیر عزیزکم پاشو که باید بریم بیمارستان کلی کار داریم

بعدم باید بریم دانشگاه و خلاصه که قراره خیلی خسته بشیم عزیزکم...

ازجا بلند شدم و یک تیک روی تاریخ امروز در تقویمم زدم بلاخره وارد پنج ماهگی شده بودم خیلی دلم میخواست این بار که به مطب غزل میروم جنسیتش رامشخص کنم ولی غزل معلوم نبود این ماه به مطبش برود یا نه او وارد نه ماهگی شده بود واین کار برایش سخت بود پس باید از او کمک میگرفتم تا برای این ماه و شاید ماه بعد یک پزشک متخصص خوب پیدا کنم.لباسم را پوشیدم وبعد از برداشتن کوله از اتاقم بیرون رفتم خبری ازدایی نبود.هرروزصبح طبق عادتش میرفت پیاده رویی وحتما هم یک نان میخرید و به خانه برمیگشت.یک لیوان شیر برداشتم و سرمیزنشستم حتما بعد از شیفتم سری به دفتر خانم صادقی میزدم ومیخواستم که برای طلاقم اقدام های لازم را انجام بدهد...اصلا این را نمیخواستم ولی از اعماق وجودم میخواستم که سهیل و احساس واقعی اش را بسنجم.بعد از خوردن شیر از خانه خارج شدم از خانه تا ایستگاه اتوبوس پیاده روی زیادی بود ولی به قول غزل پیاده روی برای وضعیت من خیلی خوب بود.از بین

فلس هایی که دور زمین کشیده شده بود داخل ساختمان نیمه کاره را نگاه کردم چند کارگرمشغول بنایی بودند و خبری از سهیل نبود. روبه رو را که نگاه کردم سهیل از ته کوچه با ماشین عروسکش نمایان شد سریع راهم را کج کردم و وارد فرعی کنار خانه خودمان شدم.. اگر میخواستم از این سمت بروم را هم حسابی طولانی میشد ولی عمرا به همین زودی میتوانستم از همان راه قبلی بروم برای همین بند کفشم رامحکم کردم و راه افتادم.

– غصه نخور مامانی بلاخره این دیو دوسرو خودم شاخشو میشکنم البته اگه از هم جدا شدیمم قول میدم اجازه بدم باباتو ببینی من مادر بدجنسی نیستم برات میدونی که؟
بلاخره بعد از کلی پیاده روی به بیمارستان رسیدم همه بچه ها را دیدم وسلام کردم وبعد از پوشیدن فرم سفیدم به اتاق استادام رفتم تا اعلام حضور کنم.

از این طرز حرف زدن با خانم صادقی خجالت زده شدم و لی واقعا عصبی بودم رگ های گردنم از شدت انقباض میسوخت و ورمشان راحس میکردم چنین چیزی امکان نداشت حالا که همه مشکلات حل شده بود حتی بابا داشت نرم میشد تا اجازه برگشتن گیلدا را رودررو به من بدهد این چه بچه بازی مسخره ای بود؟

- من فقط درخواست موکلم را انجام دادم آقای آفاق گیلدا توی این مدت خیلی اذیت شد و شما و خانوادتون به این مشکلات دامن زدید. منم جای اون بودم همین کارو میکردم... اجازه بده راحت تر حرف بزنم... ببین سهیل تو اگه واقعا عاشق گیلدا بودی نباید اجازه میدادی به همین راحتی از خونت بره تو حتی جلوشو نگرفتی و این مسئله باعث شده که گیلدا خیال کنه دیگه ارزشی براش قائل نیستی البته منم تقریبا به این موضوع شک کردم... کلافه دستم را بین موهایم حل دادم ومحکم گردنم را ماساژ دادم از شدت عصبانیت احساس میکردم که کالبدم برایم کوچک شده و میخوام به این سو و آن سو بجهم چرا گیلدا؟ چرا باید درخواست طلاق میداد؟ یعنی انقدر از من متنفر شده بود؟ ولی نگاه آن شبش وقتی اتفاقی به آغوشم افتاد حرف دیگری میزد من امید را

در چشم های دریایی اش دیده بودم...

- اون خودش تصمیم گرفت بره نباید انقدر عجول میبود باید صبر میکرد تا باهم با مشکلات بجنگیم وحلشون کنیم من تنهایی نمیتونستم...

- اونم یه زنه حتما تنهایی و حرفایی که پشت سرش زده شده بود براش سخت بوده... به هر حال شما شنبه همین هفته باید برید دادگاه اگه واقعا مخالف این طلاق میتونی نری ولی اگه بری توام نشون دادی که موافقی که این طلاق انجام بشه والبته طلاق شما خیلی هم راحت به خاطر اینکه ازدواجتون یک حکم قضایی بوده...

خانم صادقی کیفش را برداشت و از جا بلند شد بعد از خداحافظی رفت و در را بست و این بسته شدن در مثل پتک در مغزم کوبیده شد. به خاطر اینکه خانم صادقی قرار بود به خانه ام بیاید تمام شیشه ها را جمع کرده بودم سریع از یخچال یکی بیرون کشیدم. چند قالب یخ در لیوان انداختم و آتش درونم را باز با مشروب خاموش کردم. شیشه و یخ را برداشتم و به سالن رفتم مانتوی سبزرنگش را محکم بغل کردم و باز و بازو باز... بوییدم و گیلدا

را در کنار خودم نوازش کردم موهای طلایی رنگش را که نامنظم بسته بود را از صورتش کنار زدم و گونه های همیشه قرمزش را بوسیدم و سرم را روی شانه های گرمش گذاشتم و زار زدم برای نبودنش برای این کاری که کرده بود هق هق زدم و از این هق هق های مردانه و بی صدا متنفر بودم میخواستم داد بکشم و همه را آگاه کنم به همه بگویم که دارم میسوزم... تی شرتم را بیرون آوردم و به سمت تراس رفتم از صبح زود باران میبارید. هوا هم انگار غم داشت انگشت هایم را بین میله ها تابیدم و سرم را بالا گرفتم همه وجودم خیس آب شده بود ولی خبری از کاهش دمای درونم نبود بایاد آوری حرف های خانم صادقی باز گر میگرفتم و میسوختم. صدای فروخورده ام را باز به گلو آوردم و فریاد کشیدم...

– خدا..... بسه دیگه بسه...

انگار مثل یک بادبادک که محفظه ی هوایش باز مانده خالی شد و ناتوان روی زمین افتادم. مسعود پدر عرشیا از طبقه بالا من را دید که روی زمین افتاده بودم و باران به تن عریانم میخورد. صدای اشکان هم از پایین به گوشم میرسید ولی من هم مست بودم هم

این فریادی که کشیده بودم کمی آرام کرده بود نفهمیدم خوابیدم یا از هوش رفتم شاید هم مرده بودم... ولی نمرده بودم چشم که باز کردم از شدت سردرد چشم هایم سوخت و اشکم روی صورتم سرخورد. بدنم له شده بود انگار یک هجده چرخ از روی وجودم رد شده بود. مسعود دستمال خیسی را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- نه تو واقعا خل شدی...

- خل که چه عرض کنم عاشقه عزیزم عاشق و درمانده از این طرف رونده و از اون طرف مونده شده بدبخت...

با صدایی که از ته گلوی سوزانم بیرون می آمد گفتم:

- شما دو تا زن و زندگی ندارید که اومدید اینجا...

مسعود ضربه ی آرامی به کتفم زد و گفت:

- ای چشم تو بگیره گربه نره داشتی زیر بارون میمردی.

اشکان در حالی که چیزی در فنجان هم میزد گفت:

- من که بهت گفتم مسعود... باید میذاشتیم بمیره این کلا گربه

صفت متولد شده و میمیره...

سرفه کردم و پتورا محکم دور خودم پیچیدم سرمای جدی خورده

بودم... زمستان داشت مقدمه چینی میکرد... باید با گیلدا حرف میزدم خیلی زود شاید همین حالا... ولی نمیدانستم میتوانم روی پا بایستم یا نه. پتورا کنار زدم و از جا بلند شدم.

- چته باز کجا میری؟

- باید برم باش حرف بزنم...

- الان؟

- آره همین الانشم دیره...

- خره نفهم اون بنده خدا الان خوابه تازه تو ام که آدرسشو

نداری...

- از خانم صادقی میپرسم...

شلوارشش جیب ضخیمم را پوشیدم و پلیور به تن به سالن رفتم

شماره خانم صادقی را گرفتم ساعت یک ونیم نیمه شب بود ولی

زمان اصلا مهم نبود اگر سه صبح هم بود باز هم باید

میرفتم. خوشبختانه خانم صادقی سریع جواب داد...

- الو آقای آفاق... کاری داشتید این وقت شب؟

- خانم صادقی میدونم وقت خوبی نیست ولی باید حتما گیلدا را

بینم من باید باهاش حرف بزنم باید بدونم دلیل این کارش چی

بوده...لطفا آدرسش را به من بدید...

- آقای آفاق...آخه شاید گیلدا نخواست شما بدونید کجا زندگی میکنه؟

- اینا مهم نیست من باید زندگیمو نجات بدم خواهش میکنم کمکم کنید...

- باشه یکم صبر کن از داخل سیستمم برات پیدا کنم.

خانم صادقی گوشی را گذاشت و من منتظر شدم واقعا پاهایم میلرزید و بدنم به شدت درد میکرد سوزش گلویم که دیگر نایی برایم نگذاشته بود ولی باید میرفتم.

- الو یادداشت کنید...

آدرسی که خانم صادقی داد دقیقا همان جایی بود که هر روز میرفتم و نیمی ازوقتم را در آنجا سپری میکردم...وای امکان نداشت...من هر روز به فاصله چند قدمی گیلدا میرفتم و

خبر نداشتم چطور سعید نتوانسته بود این آدرس

را پیدا کند...کاپشن بادی ام را پوشیدم و کلاهش را روی سرم

گذاشتم و سوار ماشین شدم و به سرعت به سمت خانه گیلدا

رفتم. باید میدیدمش تو هر وضعیتی که بود اشکال نداشت بس بود

اینهمه وقت جدایی...

نگهبان خوابیده بود و اینطور که پیدا بود خوابش سنگینتر از این حرف ها بود.

***** خبری نشد... با اینکه ظهر خانم

صادقی گفته بود که درخواست طلاق را به دست سهیل داده بود ولی باز هم خبری نبود نه زنگی نه درخواستی نه خبری نه هیچ چیز دیگری که امیدوارم کند... به قول غزل بارم سنگین شده بود

و تقریبا به زحمت راه میرفتم غیر از دانشگاه و بیمارستان جای

دیگری نمیرفتم... دایی برگشته بود به برلین و من باز تنها شده

بود... گاهی امیرعلی بود ولی به خاطر شکم سعی میکردم خودم

را از او دورنگه دارم. پتو را تا زیر سینه ام کشیدم و به سقف خیره

شدم شاید سهیل شکه شده و میخواهد فکر کند شاید هم با

تصمیمم موافق بود. همین که پلک هایم رابستم صدای زنگ در

باعث شد از جا پررم و همین دلیل محکمی شد به خاطر درد

شدید زیر شکم محکم گرفتمش و از جا بلند شدم. کسی که پشت

در بود یا ساعت نداشت یا شاید دیوانه بود... پشت سر هم زنگ را

فشار میداد و من نمیتوانستم سریع تر از این راه بروم.

- هوی چه خبر ته الان میام...

بلاخره رسیدم پشت درو با عصبانیت در را باز کردم ولی همین که در کامل باز شد خودم را بین دو بازوی بادی حس کردم کسی من را به آغوش کشیده بود که تشخیص اینکه سهیل بود مثل آب خوردن راحت بود. ولی این وقت شب؟ فقط دلش برای بغل کردن من تنگ شده بود یا آن احضاریه کار خودش را کرده بود؟ حالا وقت شکایت کردن بود... فوراً خودم را از بین بازوهایش بیرون کشیدم و مثل بمب اتم منفجر شدم... هر چه بود نبود را شلاق وار به سرو صورتش میکوبیدم و گلایه پشت گلایه... تنها چیزی که بعد از اتمام حرف هایم شنیدم این بود:

- تو حامله ای؟

وای تازه یاد شکم برآمده ام افتادم و درد زیر شکم دستی روی شکم عین توپم کشیدم و سرم را پایین انداختم.

- من دارم بابا میشم اونوقت تو درخواست طلاق میدی؟

- حفته باید ازت جدا بشم تا قدر عافیت بیاد دستت...

- پس تصمیمت جدیه؟

دستم را به کمرم گرفتم و بایک ابروی بالا انداخته گفتم:

- پ ن پ شوخیه من مگه باتو شوخی دارم آفا...

من را کنارزد و وارد خانه شد و گفت:

- نمیدونی وقتی حامله ای چقدر خوشگل ترمیش...

- الان وقت این لوس بازی نیست...

- وهمینطور وقتی عصبانی هستی...

مقابلش ایستادم و گفتم:

- داریم جدی حرف میزنیم.

- به جان خودت که میخوام دنیا بترکه منم دارم جدی میگم

نمیدونی گیلدا نمیدونی منم کمتر از تو زجر نکشیدم...

بی توجه به جمله ای که ادا کرد گفتم:

- سرما خوردی؟

نیش خندی زد و گفت:

- زیربارون موندم شاید خاموش بشم...

- لاغرم شدی...

- دیگه کسی برام کلم پلو نمپزه...

میدانستم که دارم اشک میریزم سهیل هم گریه میکرد انقدر

از ملاقات هم خوشحال بودیم که حتی متوجه حرف هایمان هم نبودیم.

- دختره؟

- نه...

- پسره؟

- خب وقتی دختر نیست پسره دیگه انقدر خنگ نبودی...

- تو خرم کردی...

- من؟ دستم بشکنه که یه ذره نمک توش نیس من خرت

کردم؟ کی بود میگفت اگه بخوای بری به زورنگهت میدارم؟ چرا

نگهه نداشتی چرا گذاشتی برم؟

بدنش به قدری میلرزید که از زیر آن پلیور ضخیم و کاپشن بادی به

وضوح مشخص بود. صورتش سرخ شده بود و پیدا بود که عرق

سردروی پیشانی اش نشسته حالش خیلی بد بود. خواست حرفی

بزند که زانوهایش خم شد و سنگینی بدنش روی من افتاد...

- سهیل... سهیل پاشو خیلی سنگینی نمیتونم وزنتو تحمل کنم.

وای خدایا حالا چه کاری باید میکردم؟ آرام روی زمین خواباندمش

وقالی را کنار زدم تا بتوانم روی سرامیک ها بکشمش. کاپشنش را

گرفتم وکشان کشان تا اتاق خواب بردمش. نمیتوانستم بغلش کنم
وروی تخت بگذارمش برای همین اجازه دادم به هوش بیاید بعد با
پای خودش روی تخت بخوابد. دستم راروی پیشانی اش گذاشتم
از شدت گرمای تنش دستم سوخت از جا بلندشدم و به آشپزخانه
رفتم کتری راروشن کردم و یک لگن آب سرد و گرم کردم و با یک
دستمال به سمت اتاق رفتم. "پسره دیوانه" پلیوروکاپشنش را
درآوردم و با دستمال بدنش را خیس کردم تا کمی خنک
شود. پاهایش را داخل لگن گذاشتم و حسابی ماساژ دادم...
- سهیل... پاشو دیگه پاشو بخواب روی تخت بدنت اینطوری
دردمیگیره...

چرا تو با من اینجوری میکنی آخه...عه...

سرفه ای کرد و به کمک دست های بی رمقش بدنش را روی تخت
کشید و با اینکه صدایش اصلا شنیده نمیشد چیزی گفت که من
اصلا نشنیدم. تا طلوع آفتاب کنار تختش نشسته بودم گاه
لرز میگرد و گاهی در تب میسوخت... از گوشه دهانش جوشانده ی
لیمو و عسل را داخل معده اش ریختم. ساعت هفت صبح بود که
خودم هم بی هوش شدم شانس بزرگی که آورده بودم این بود که

جمعه بود و میتوانستم خوب بخوابم. باز هم بالگدهای متعدد به دیواره ی شکمم چشم باز کردم "اینم مَث باباش درصدد اذیت کردن من بود" به سختی بدنم را صاف کردم و لب تخت نشستم سهیل هنوز خواب بود. نگاهی به ساعت کنار تختم کردم "ای بابا انقدر خوابیدم یعنی؟" ساعت دوازده ظهر بود. پس و روجک خوب میدانست که چه زمان باید مامانش را بیدار کند. یک بار دیگر درجه تب سهیل را سنجیدم بلاخره پایین آمده بود به خاطر همین آرام خوابیده بود پتورا روی بدنش کشیدم و به آشپزخانه رفتم.

- اوه اوه الان پسر گل مامان مامانشو از داخل میخوره از بس گرسنشه...

شکلات صبحانه را روی میز گذاشتم و یک لایه ضخیم روی نان تست شکلات صبحانه مالیدم و بالذت مشغول خوردن شدم. آخ که انگار صدسال بود چیزی نخورده بودم. سهیل سرفه کنان از اتاق بیرون آمد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم...

جوابش را ندادم و او به آشپزخانه آمد و سر میز نشست. خواست نان بردارد که سبدنان را از زیر دستش بیرون کشیدم و بغل کردم.

- خیلی خب بابا همش واسه خودت ولی من مریضما...

- بروخونت صبحونه بخور...

با نگاه جذاب و خاصش به من خیره شد و گفت:

- خونه ی من اونجاییه که توام هستی فهمیدی؟

- پس این چندوقت چرا اینجا نبودی؟

- خودت بیرونم کرده بودی دیگه یادت نیست؟

- من؟ تو نخواستی...

از جا بلندشد و مقابلم زانو زد و دستم رامحکم گرفت.

- بیا دیگه درموردش حرف نزنیم به خدا عذاب بزرگیه یادآوری

کنارتو نبودن...

- برای منم آسون نیست سهیل...

- میدونم عزیزم میدونم چرا این کارهارو کردی میفهمم که

نخواستی من رو حرف بابام حرف بزnm به خدا همه اینها رو جبران

میکنم من برای بزرگی ومهربونی تو کمم قول میدم همه خوبیاتو

جبران کنم.

من ایمان داشتم که سهیل اجازه نمیدهه حتی پایمان به دادگاه

برسد. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم:

چشم هایش هم رنگ وهم فرم چشم های سهیل شده بود هربار که نگاهم میکرد دلم ضعف میرفت. موهایش اما طلایی ولخت بود درست شبیه به خودم.

- باریکلا مامان... حالا بگو ببینم چمدونت را بستنی؟

- بله مامان ولی من دوست ندارم پیام شیراز...

- میریم دیدن پدر بزرگت کیان میدونی که حالش خوب نیست؟

- بله مامان میدونم ولی من از بابات میترسم چرا با من حرف

نمیزنه؟

- چون نمیتونه حرف بزنه کیانم.

مقابلش زانوزدم و موهایش را از صورتش کنار زدم و گفتم:

- اون تورو دوست داره عزیزم...

- ولی عوضش من خاله زیورو خیلی دوست دارم مخصوصا کلوچه

دارچینیا شو...

- حتما به خاله زیور میگم این سری بیشتر درست کنه که بتونی

برای غسل هم ببری مامانی خوبه؟

کف دست هایش رابه هم کوبید و گفت:

- برای عماد و عرشیا چی؟

- حتما

صدای سهیل را از بیرون اتاق شنیدم و سریع از جا بلندشدم تا به استقبالش بروم. با هم روبوسی کردیم و سهیل کیان را بغل کرد و گفت:

- چطوری مردخونه؟

- عالی بابا عالی مامان قبول کرد تفنگ آبیمو بهم بده تا آرشو خیس کنم و تازه بهم قول داد که به خاله زیوربگه برام کلوچه دارچینی درست کنه که هم واسه غسل ببرم هم واسه عماد و عرشیا بیارم تازه این سری که رفتیم شیراز قول میدم بابابزرگو ببوسم و بهش بگم که دوستش دارم بابا علی رو که هر بار میبوسم بهم شکلات میده...

- وای ماشالا بابا به مامانت بگو یه تخم مرغ ببنده به فکت که دردنگیره عزیزم مهلت نمیدی بابایی حرف بزنه ها...

- فکم کجاست بابایی؟

میزرا باسلیقه چیدم و کلم پلورا داخل دیس ریختم و روی میز گذاشتم...

توی این پنج سال گذشته بدی های بابا را بخشیده بودم و هر بار به

دیدنش میرفتم خانم صادقی ومنیره خانم سعی داشتند راضیم کنند که ونوس راببخشم ولی من قصد چنین کاری رانداشتم. انقدر زندگی ام راکنارسهیل دوست داشتم که نمیخواستم باز اتفاقی بیوفتد و ما ازهم جداشویم شاید روزی برای پسرم تعریف کنم که چقدر عذاب کشیدم تا به این آرامش برسم شایدهم نگویم شاید اگر دختردارشدم خوب مراقبش باشم تا بلایی که سرخودم آمد سراو نیاید. امیرعلی زمانی که تمام ماجرا را فهمید فقط یک قطره اشک ریخت و تصمیم گرفت یک نیم تنه از من درست کند تا درنمایشگاه بعدی اش بگذارد. هر ماه با سنوبر به مرکز زنان بد سرپرست میروم وبه درددل دخترانی گوش میکنم که مثل گذشته ی من زخم خورده اند وشاید هیچ کس مثل من نتواند به این خوبی درکشان کند چشمشان رامعاینه میکنم و گاهی از غزل میخوام که برایشان معاینه مجانی زنان بگذارد تا شاید زخم هایی که روی روحشان حک شده کمی التیام یابد...

پایان

۱۳۹۴/۵/۹

به امید روزی که هیچ نامردی درسرزمینم نباشد وهیچ دختری

عذاب تجاوز را نچشد چه هم وطن من چه بیرون این

مرزوبوم....

www.RomanDooni.ir

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر

رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر

کنید.

forum.RomanDooni.ir